

دانلود
کتاب



مسیحای تلماسه

(Dune Messiah)

نویسنده : فرانک هربرت

شاہکارهای ادبیات علم و تخیل

مسیحی ڈالاماسه

فرانک هربرت

سید مہیار فروتن فر



مسیحای تلماسه

فرانک هربرت

مترجم: سیدمهییار فروتن‌فر

Herbert, Frank

هربرت، فرانک

مسیحای تلماسه / نویسنده فرانک هربرت، مترجم مهیار فروتن فر

بخش‌هایی از گفت‌وگوی صورت‌گرفته در سلول زندانی اعدامی، برانسوی ایکسی (۱)

سؤال: چه شد که این رویکرد خاص را برای نوشتن تاریخ زندگی مؤدب (۲) انتخاب کردی؟

جواب: چرا باید به سؤال‌های جواب بدهم؟

س: چون من می‌توانم جواب‌هایت را جاودانه کنم.

ج: آههه! برای فریفتن من مورخ چه وعده‌ای بهتر از این؟!

س: پس همکاری می‌کنی؟

ج: چرا نکنم؟ ولی این را بدان که شما هرگز نخواهید فهمید عامل محرک من برای نوشتن کتاب «تحلیل تاریخ» ام چه بوده. هرگز. شما کاهنان آن قدر چیز برای از دست دادن دارید که...
س: امتحانم کن.

ج: امتحانت کنم؟ خوب، باز هم می‌گویم... چرا نکنم؟ نگاه سطحی عوام به این سیاره مرا متأثر کرد؛ نگاهی که از نام عامیانه‌اش ناشی می‌شود: «تلماسه (۳)». نه آراکیس (۴)، بلکه تلماسه. تاریخ شیفته‌ی آن است که تلماسه را به چشم بیابانی بزرگ نگاه کند، به چشم زادبوم حرمردان (۵). چنین نگاهی فقط روی سنت‌های برخاسته از کمبود آب متمرکز می‌شود، روی زندگی نیمه‌کوچ‌نشینی حرمردان و تقطیرجامه‌هاشان که بخش اعظم رطوبت از دست‌رفته‌ی بدن را بازیابی می‌کند.
س: مگر این‌ها واقعیت ندارند؟

ج: این‌ها واقعیات سطحی هستند. نادیده گرفتن آنچه زیر این سطح نهفته مثل آن است که... مثل آن است که بخواهید زادبوم من، ایکس، را بشناسید، بدون آن که بدانید وجه تسمیه‌اش آن است که نهمین سیاره‌ی منظومه‌ی ماست (۶). نه... نه. نگاه به تلماسه به عنوان سیاره‌ی طوفان‌های شنِ سرکش، یا جولانگاه ماسه‌کرم‌های غول‌آسا نگاه کاملی نیست.

س: ولی این ویژگی‌ها مشخصه‌های اصلی آراکیس هستند!

ج: مشخصه‌های اصلی؟ البته. ولی این مشخصه‌ها از آراکیس

سیاره‌ای تک‌بعدی می‌سازند؛ درست همان‌طور که تلماسه را سیاره‌ای تک‌محصولی می‌دانند چون یگانه منبع ادویه‌ی ملگما (۷) در جهان است.
س: اتفاقاً بدم نمی‌آید نظرات‌تان درباره‌ی ادویه‌ی مقدس را هم برایم بسط بدهید.

ج: آه بله، مقدس! مثل تمام چیزهای مقدس، ادویه هم با یک دست می‌دهد و با دست دیگر پس می‌گیرد. از یک طرف عمر مصرف‌کننده‌اش را طولانی می‌کند و او را — اگر استعدادش را داشته باشد — قادر به دیدن آینده می‌سازد، و از طرف دیگر او را بی‌رحمانه معتاد خود می‌کند و داغ خود را بر چشمانش می‌گذارد؛ مثل چشمان خودت: کاملاً آبی، بدون ذره‌ای سفیدی. چشمان تو، ابزارهای بینایی تو، به چیزی یکدست و یکپارچه تبدیل می‌شود... چیزی تک‌بعدی.

س: همین حرف‌های کفرآمیزت تو را به این سلول انداخت!
ج: کاهنان شما مرا به این سلول انداختند. مثل همه‌ی کاهنان، شما هم از همان ابتدا آموخته‌اید که حقیقت را کفر بنامید.
س: تو را به این سلول انداخته‌اند چون گفته‌ای پل آتریدیز(۸) پاره‌ای اساسی از انسانیتش را از دست داد تا مؤدب شود.
ج: ...بماند که پدرش را هم در جنگ با هارکونن(۹)‌ها از دست داد. همین‌طور دانکن آیداهو(۱۰) که خودش را قربانی کرد تا پل و لیدی جسیکا(۱۱) مجال فرار بیابند.

س: بدبینی‌تان از گوشم پنهان نماند.
ج: آه، بدبینی! گناهش حتی از کفر هم سنگین‌تر است. ولی اشتباه می‌کنی، من بدبین نیستم؛ فقط ناظر و مفسرم. به نظر من فرار پل به بیابان همراه با مادر باردارش حقیقتاً کاری در خور نجیب‌زادگان بود. البته ناگفته نماند که مادرش گرچه وبال گردنش بود، وبال کم‌ارزشی نبود.
س: ایراد شما مورخان این است که هیچ‌وقت به چیزی که به‌قدر کفایت خوب است راضی نمی‌شوید. می‌گویی کار مؤدب حقیقتاً در خور نجیب‌زادگان بود، ولی انگار مجبوری پاورقی بدبینانه‌ای هم ضمیمه‌ی حرفت کنی. تعجبی ندارد که بنه‌جسريت(۱۲) هم نوشته‌هایت را تقبیح می‌کند.

ج: شما کاهنان کار خوبی کرده‌اید که با بنه‌جسريت دست به یکی کرده‌اید. راز دوام آن‌ها هم پنهان کاری است. ولی آن‌ها نمی‌توانند این حقیقت را پنهان کنند که لیدی جسیکا دانش آموخته‌ی کارکشته‌ی بنه‌جسريت بوده. شما می‌دانید که او پسرش را به راه و رسم اختیه‌ی بنه‌جسريت تربیت کرده بود. جرم من این بود که این واقعیت را به عنوان یک پدیده مورد بحث و بررسی قرار دادم و دست به تشریح مفصل فنون ذهنی و برنامه‌ی ژنتیک‌شان زدم. شما خوش ندارید توجه کسی به این واقعیت جلب شود که مؤدب همان مسیحایی بود که اختیه امید به بند کشیدنش را داشت... این واقعیت که او پیش از آن که وخشور شما شود کویساتز هدراخ(۱۳) آن‌ها بود.

س: اگر هم کوچک‌ترین شکی به حکم اعدامت داشتم، برطرفش کردی.

ج: یک بار بیشتر که نمی‌شود مرد.

س: مرگ داریم تا مرگ.

ج: حواستان باشد از من شهید نسازید. گمان نکنم مؤدب... راستی بگو ببینم، مؤدب از کارهایی که در این سیاه‌چال‌ها می‌کنید خبر دارد؟
س: ما به خاطر مسائل جزئی مزاحم خانواده‌ی مقدس نمی‌شویم.

ج: [می‌خندد] پس پل آتریدیز راه خودش را با چنگ و دندان به سوی مأمنش بین حره‌مردان گشود تا به اینجا برسد! راه و رسم افسار زدن به ماسه‌کرم‌ها و راندن‌شان را آموخت تا به اینجا برسد! اشتباه کردم که به سؤال‌هایت جواب دادم.

س: ولی من سر قولم برای جاودانه کردن جواب‌هایت می‌مانم.

ج: جدا؟ پس خوب به حرف‌هایم گوش کن، ای کاهن حره‌مرد فاسد که خدایی جز خودت نداری! شما باید برای خیلی چیزها جواب پس بدهید.

مراسمی حرهمردی باعث شد پل برای اولین بار دوز بالایی از ملغما مصرف کند و چشم بصیرتش به روی آینده‌های پیش رو گشوده شود. مراسمی حرهمردی باعث شد همین ملغما، آلیا (۱۴) ی زاده نشده را در رحم لیدی جسیکا ذی‌شعور کند. تابه‌حال فکر کرده‌ای آلیا چه حالی داشته وقتی با ادراک و شعور کامل چشم به جهان گشوده و تمام خاطرات و دانش مادرش را در ذهن داشته؟ این از وحشیانه‌ترین تجاوزها هم بدتر و وحشتناک‌تر است.

س: ولی مؤدب بدون ملغما، ادویه‌ی مقدس، رهبر تمام حرهمردان نمی‌شد. آلیا هم، بدون تجربه‌ی مقدسی که از سر گذراند، آلیا نمی‌شد. ج: تو هم بدون این قساوت کور حرهمردانه‌ات کاهن نمی‌شدی. اههه، من شما حرهمردان را خوب می‌شناسم. خیال می‌کنید چون مؤدب با چانی (۱۵) همسر شد و راه و رسم حرهمردان را برگزید، مال شماست. فراموش می‌کنید که او در وهله‌ی اول اتریدیز بود، به دست یکی از استادان راه و رسم بنه‌جسريت تربیت شده بود و به فنونی تسلط داشت که برای شما به کلی بیگانه بود. خیال می‌کردید برایتان نظم‌ی نوین و هدفی نو به ارمغان آورده. ولی وقتی چشم‌تان کور وعده‌های درخشانش برای تبدیل سیاره‌ی بیابانی‌تان به بهشتی سیراب بود، بکارتان را از شما گرفت!

س: با کفر گویی‌هایی از این قماش نمی‌شود منکر حقیقت دگرگونی بوم‌شناختی تلماسه شد. دگرگونی‌ای که در همین لحظه با بیشترین سرعت در جریان است.

ج: اتفاقاً یکی دیگر از گناهان من این بود که در صدد جست‌وجوی ریشه‌های همین دگرگونی برآمدم. ریشه‌هایش و... عواقبش. درست است

که نبردی که آن بیرون، در دشت آراکین (۱۶) درگرفت، به جهان فهماند

که حرهمردان می‌توانند بر ساردوکار (۱۷) های سلطنتی پیروز شوند، ولی به جز

آن چیزهای دیگری هم فهماند. امپراتوری کهکشانی خاندان کورینو (۱۸)

به حکومت حرهمردانه‌ای به رهبری مؤدب تبدیل شد، اما به جز آن به چیزهای دیگری هم تبدیل شد. «کروساد» تان دوازده سال بیشتر طول نکشید، ولی در همین مدت چه درس‌ها که به جهانیان نیاموخت! حالا کل قلمرو امپراتوری فهمیده که ازدواج مؤدب با شاهدخت آیرولان (۱۹) دوز و کلک بوده است و بس!

س: چطور جرئت می‌کنی مؤدب را به دوز و کلک متهم کنی؟!

ج: به خاطر این حرف مرا خواهید کشت، ولی حرفم نه تهمت است و نه کفر. شاهدخت زوجه‌ی او شد، نه جفت و هم‌بالینش. چانی، آن دخترک حرهمرد سوگلی... جفت و هم‌بالین حقیقی اوست. کسی نیست که نداند. آیرولان فقط کلید رسیدن مؤدب به تاج و تخت بود. همین و بس.

س: حالا می‌فهمم چرا آن جماعتی که برای براندازی مؤدب هم‌پیمان

شده‌اند، کتاب تحلیل تاریخ تو را بهانه می‌کنند.

ج: تو که با پاسخ من متقاعد نمی‌شوی. می‌دانم که نمی‌شوی. اما این را بدان که براندازان بهانه‌ی اصلی‌شان را قبل از انتشار تحلیل تاریخ من هم داشتند. کروساد دوازده‌ساله‌ی مؤدب این بهانه را به دست‌شان داد. چیزی که نهادهای باستانی قدرت را علیه مؤدب متحد کرد و چاشنی نهضت براندازی را شعله‌ور کرد، همین بود.

افسانه‌ها و اسطوره‌هایی که امپراتورِ رایمَند (۲۰)، پل مؤدب، و خواهرش آلیا را همچون لفافه‌ای در برگرفته‌اند، دیدن شخصیت حقیقی این دو را بسیار دشوار می‌کنند، ولی در این که مرد و زنی واقعی از دامن زنی واقعی و با نام‌های پل اتریدیز و آلیا پای به جهان واقع گذاشته‌اند شکی نیست. گوشت و پوست آن‌ها هم مانند دیگر انسان‌ها تابع قوانین زمان و مکان بود و گرچه می‌توانستند به یاری نیروهای پیشگویانه‌شان از مرزهای معمول مکان و زمان فراتر بروند، آن‌ها نیز از تبار انسان‌ها بودند. آن‌ها هم رویدادهایی واقعی را تجربه می‌کردند که آثاری واقعی در جهانی واقعی بر جای می‌گذاشت. برای فهم این دو، ابتدا باید فهمید که مصیبت آن‌ها نه فقط گریبانگیر خودشان، که گریبانگیر تمام نوع بشر شد. به همین دلیل است که این نوشته را نه فقط به مؤدب و خواهرش، بلکه به نوادگان‌شان، یعنی تمام انسان‌ها، تقدیم می‌کنم.

— متن اهدائیه‌ی کشف‌اللغات مؤدب، نسخه‌برداری عینی از لوح یادبود تحت اختیار فرقه‌ی روحانی «هوشیدر»

دوران امپراتوری مؤدب بیش از هر دوران دیگری در تاریخ بشر شاهد ظهور مورخان بود. اغلب این مورخان دیدگاه یکسانی نسبت به مؤدب داشتند: پرحسادت و متعصبانه، ولی همین واقعیت که این مرد توانست چنین واکنش‌های احساسی و پرتعصبی را در دنیاهایی چنین گوناگون و بی‌شمار برانگیزد نشان از ژرفا و بی‌مانندی تأثیری دارد که او بر جهان گذاشت.

البته جای تعجب ندارد، چرا که این مرد آرمانی و آرمانی‌انگاشته، تمام اجزای تشکیل‌دهنده‌ی تاریخ را در خود داشت. این مرد که با نام پل اتریدیز در یکی از خاندان‌های کبیر باستانی متولد شد، اساسی‌ترین تعلیمات پرانا — بیندو (۲۱) را زیر نظر مادر بنه‌جسريت خود، لیدی جسیکا آموخت و به لطف این آموخته‌ها تسلطی فوق بشری بر عضلات و اعصاب خود یافت. به‌علاوه او رایمَند نیز بود و در مقام رایمَند هوش و درایتش حتی از رایانه‌های مکانیکی‌ای که در دوران باستان رواج داشتند و حال مذاهب استفاده از آن‌ها را ممنوع کرده‌اند نیز پیشی می‌گرفت. گذشته از تمام این‌ها، مؤدب همان کویساتز هدرآخی بود که بنا بود نتیجه‌ی برنامه‌ی اصلاح نژادی اختیه‌ی بنه‌جسريت در طول هزاران نسل باشد.

در نهایت مؤدب، کویساتز هدرآخ، او که می‌توانست «در یک زمان در چندین مکان حضور یابد»، این مرد پیشگو که بنه‌جسريت امید داشت از طریقش عنان سرنوشت بشر را در دست بگیرد، بر سریر امپراتوری نشست و از سر مصلحت با یکی از دختران امپراتورپاشا (۲۲) ی مخلوع ازدواج کرد.

خالی از لطف نیست که خوانندگان — که بی‌شک آثار دیگر مورخان را مطالعه کرده و آشنایی‌ای هرچند سطحی با وقایع آن دوران دارند — به تناقض این رخداد لحظه‌ای با برنامه‌های سازمان‌ها و تشکیلات جهان در آن زمان و به شکستی که تلویحاً برای آن‌ها رقم زد بیندیشند. به

خاطر داشته باشید که حُرّه مردان، قوم بادیه‌نشین تحت امر مؤدب، تخت سلطنت پادشاه شدام (۲۳) چهارم را سرنگون ساختند و لشکرهای ساردوکار، نیروهای متحد خاندان‌های کبیر، ارتش هارکونن‌ها و مزدورانی را که با بودجه‌ی مصوب شورای لندسرات (۲۴) اجیر شده بودند تار و مار کردند. مؤدب اتحادیه‌ی فضاپیمایی را به زانو درآورد و خواهر خودش، آلیا، را بر منبری مذهبی نشاند که بنه‌جسريت آن را از آن خود می‌دانست.

ولی اقدامات مؤدب به این‌ها محدود نمی‌شود. مبلغان تحت امر مؤدب، مجوسان تفویض (۲۵)، نبرد مذهبی خود را به گوشه‌گوشه‌ی فضا گسترش دادند: کروسادی که گرچه دوران اوج ویرانگری‌اش تنها دوازده سال به طول انجامید، در همان مدت کوتاه تمامی جهان نوع بشر را به جز شق کوچکی به زیر لوای استعمار مذهبی واحدی کشاند.

او تنها به این دلیل از پس این اقدامات برآمد که تسخیر آراکیس، سیاره‌ای که غالباً آن را با نام تلماسه می‌شناسند، ارزشمندترین سکه‌ی جهان هستی را به انحصار او درآورد: ادویه‌ی ادویه‌ها، سم حیات‌بخش، ملغما.

این هم یکی دیگر از اجزای تشکیل‌دهنده‌ی هر تاریخ آرمانی‌ای بود: ماده‌ای که به یاری تأثیرات ذهنی و روانی استعمالش می‌شد پرده‌ی زمان را از هم درید. بدون ملغما، مادران روحانی بنه‌جسريت قابلیت مشاهده‌ی موشکافانه‌ی خود را از دست می‌دادند و از به بند کشیدن اختیار انسان‌ها عاجز می‌شدند. بدون ملغما، سکانشان اتحادیه‌ی قادر به ناوبری سفائن خود در فضا نبودند. بدون ملغما، چندین و چند میلیارد شهروند قلمرو امپراتوری از نبود مخدری که به آن اعتیاد داشتند می‌مردند.

بدون ملغما، پل مؤدب از پیشگویی عاجز بود. می‌دانیم که لحظه‌ی دستیابی پل مؤدب به اوج قدرت، آبستن شکست او نیز بود. در چرایی آن همین بس که پیشگویی‌های تماماً درست و دقیق، بی‌شک به چیزی جز مرگ نمی‌انجامند.

دیگر مورخان بر این باورند که دلیل شکست مؤدب دسیسه‌ی فاحش دشمنانش بود: اتحادیه، بنه‌جسريت و دانشمندان نا اخلاق‌گرای بنه‌تلایلکس (۲۶) و چهره‌بازان (۲۷) چنرخ‌شان. بعضی دیگر، جاسوسان مستتر در میان خدم و حشم مؤدب را دلیل اصلی می‌دانند و بعضی به نقش تاروت (۲۸) تلماسه در تضعیف قدرت‌های پیشگویانه‌ی مؤدب بهای بسیار می‌دهند. بعضی دلیل اصلی را گولا (۲۹) می‌دانند که مؤدب به اجبار آن را به خدمت گرفت: جسدی که به دست تعمد دشمنان به زندگی بازگشته و برای نابود کردن مؤدب تربیت شده بود. ولی طرفداران این نظریه قطعاً می‌دانند که این گولا کسی جز دانکن آیداهو نبود، همان فرمانده تحت امر خاندان آتریدیز که جانش را در دفاع از پل جوان از دست داد.

کسانی هم هستند که توجه ما را به دسته‌ی مجوسان پیرو کوربا (۳۰)ی مدیحه‌سرا جلب می‌کنند و نقشه‌ی او برای ساختن شهید از مؤدب و

انداختن تقصیرات بر گردن چانی، هم‌بالینِ حرّه‌مرد او را قدم به قدم
برایمان بسط می‌دهند.

آیا این توجیهات قادرند وقایع را آن‌طور که تاریخ به ما نشان داده
توضیح دهند و توجیه کنند؟ صد البته که نه. فقط و فقط با درک طبیعت
مرگبار پدیده‌ی پیشگویی است که می‌توان نقص و کاستیِ چنین قدرت
عظیم و دورنگرانه‌ای را درک نمود.
امید است دیگر مورخان از این افشاگری درسی بیاموزند.

از کتاب تحلیل تاریخ: مؤدب، نوشته‌ی برانسوی ایکسی

بین خدایان و انسان‌ها حد و مرزی وجود ندارد؛ هر یک، آرام و نامحسوس، با دیگری درمی‌آمیزد.

— مثل‌های مؤدب

افکار اسکیتاله (۳۱)، چهره‌باز تلایلکسی، علی‌رغم ماهیت خونین نقشه‌ای که امید طرح‌ریزی و اجرایش را داشت، دوباره و دوباره درگیر افسوس و شفقت می‌شد.

با خود گفت: از به بار آوردن مرگ و شوربختی برای مؤدب پشیمان خواهم شد.

البته او این شفقت و مهربانی را — که احساسی مختص تلایلکسیان بود و به او نشان می‌داد که با قربانی همبستگی بیشتری دارد تا با شکارچیان — با دقت از چشم همدستانش پنهان می‌کرد.

اسکیتاله، غرق در سکوت و فکر، کمی جدا از دیگران ایستاده بود. همدستانش از چندی پیش سرگرم بحث درباره‌ی به‌کارگیری سم‌های روحی روانی شده بودند. بحث پر شور و حرارتی بود، ولی توأم با همان ادب و نزاکتی که دانش‌آموختگان مدارس و مکاتب بزرگ، گویی از سر اجبار و کورکورانه، هنگام بحث درباره‌ی مسائلی که به اصول عقایدشان نزدیک بود به کار می‌گیرند.

«درست وقتی خیال می‌کنید او را به صلابه کشیده‌اید، می‌فهمید که خراش هم برنداشته!»

این حرف میزبان جلسه‌شان در سیاره‌ی والاک نهم (۳۲) بود: مادر

روحانی سالخورده‌ی بنه‌جسريت، گایوس هلن مُحیم (۳۳). مادر

روحانی، آدمکی چوبی و پیچیده در ردایی سیاه که به عفریته‌ها و

جادوگران قصه‌های کودکان می‌مانست، روی صندلی معلقی در سمت

چپ اسکیتاله نشسته بود. باشلق عبا (۳۴)یش را عقب زده و صورت

چرمینش زیر موهای نقره‌فامش نمایان شده بود. چشمانش از اعماق

چشمخانه‌های صورت جمجمه‌مانندش به بیرون خیره بود.

زبانی که برای مباحثه انتخاب کرده بودند، یکی از زبان‌های

میرابهاسه (۳۵) بود که صامت‌های خوش‌تراش و مصوت‌های

به‌هم‌پیوسته داشت؛ ابزاری برای انتقال جزئیات ظریف احساسی.

ادریک (۳۶)، سکاندار اتحادیه، در واکنش به حرف مادر روحانی، صدایی

احترام‌آمیز را درون نیشخندی گنجانده و تحویلش داد: پاسخی آراسته با

نزاکتی تحقیرآمیز.

اسکیتاله به فرستاده‌ی اتحادیه نگریست. ادریک، چند قدم آن‌سوتر،

در محفظه‌ای مالا مال از گازی نارنجی‌رنگ شناور بود. محفظه در

مرکز گنبد شفاف قرار داشت که به دستور بنه‌جسريت اختصاصاً برای

همین جلسه ساخته شده بود. کارگزار اتحادیه بدنی کشیده داشت که

به گونه‌ای نا آشکار، انسان‌مانند بود. پاهایی باله‌دار داشت و دستانی

پهن و پره‌دار... ماهی‌گریبی در دریایی غریب. ابر نارنجی پریده‌رنگی

از دریچه‌های تخلیه‌ی محفظه‌اش در فضا منتشر می‌شد که بوی تند

ادویه‌ی ادویه‌ها، ملغما، از آن به مشام می‌رسید.

«اگر این راه را انتخاب کنیم، با حماقت خودمان حکم مرگمان را امضا کرده‌ایم!»

این نظر چهارمین فرد حاضر در جلسه بود: عضو بالقوه‌ی توطئه، شاهدخت آیرولان، همسر دشمن مشترکشان. اسکیتاله در فکرش چیزی به این توضیح اضافه کرد: همسر، نه هم‌بستر. آیرولان، که اندام بلند و موهای بلوندش را با ردایی آبی‌رنگ از جنس پوست نهنگ و کلاهی متناسب با آن پوشانده بود، با جلال و طمطراق تمام کنار یکی از گوشه‌های محفظه‌ی ادریک ایستاده بود. برق دو گوشواره‌ی طلایش چشم را می‌زد. رفتارش سرشار از تکبری اشرافی بود، ولی چیزی در کشیدگی پوست صاف چهره‌اش نشان می‌داد که عنانش در اختیار ریشه‌های بنه‌جسریتی‌اش است.

اسکیتاله از فکر جزئیات زبان و چهره بیرون آمد و متوجه جزئیات مکانی شد. دورتادور گنبد را تپه‌هایی پوشیده از پشته‌های برف در حال آب شدن احاطه کرده بود. نور آبی و شیرینی خورشید کوچک والا که نهم، که حال در نقطه‌ی اوج خود قرار داشت، در قالب لگه‌های خیس و آبی رنگ از روی گله‌های برف منعکس می‌شد.

اسکیتاله از خود پرسید: چرا اینجا؟ بنه‌جسريت به ندرت کاری را بی‌دلیل انجام می‌داد. مثلاً همین شفافیت گنبد و باز بودن فضای اطراف آن: اگر جلسه را در محیطی معمولی و بسته برگزار می‌کردند ممکن بود تنگناهراسی کارگزار اتحادیه عود کند و عصبی و ناآرام شود؛ هرچه نباشد او از بدو تولد در فضاهاى باز فراسیاره‌ای زندگی کرده بود و روح و روانش به جز حد و مرزهای آن اقلیم، محدودیت دیگری نمی‌شناخت. با این حال، بنه‌جسريت با این کار وقیحانه انگشتش را به سمت نقطه‌ضعف ادریک نشانه رفته بود.

از خود پرسید: نکند من را هم با چیزی نشانه رفته‌اند؟ مادر روحانی طلبکارانه پرسید: «تو حرفی برای گفتن نداری، اسکیتاله؟» اسکیتاله گفت: «می‌خواهید مرا هم درگیر این دعوای احمقانه کنید؟ بسیار خوب. ما با یک منجی بالقوه طرفیم؛ یک مسیحا. به چنین حریفی نباید مستقیماً حمله کرد. شهادت او ما را از پا در خواهد آورد.» به دنبال این حرف همه به او خیره شدند.

مادر روحانی خس‌خس‌کنان و طلبکارانه پرسید: «به خیالت تنها خطرش همین است؟»

اسکیتاله شانه‌ای بالا انداخت. او برای این جلسه چهره‌ای گرد و ساده انتخاب کرده بود که لبانی گوشتالو ولی بی‌رنگ و روح داشت و خطوط و اعضایش او را بشاش و سرخوش نشان می‌داد، و بدنی انتخاب کرده بود که به دلمه‌ی آماس کرده می‌مانست. حال که چهره‌ی همدستانش را بررسی می‌کرد متوجه شد که — شاید از روی غریزه — انتخابی ایده‌آل کرده است. در این جمع فقط او می‌توانست با دستکاری گوشت و پوست بدنش، طیف گسترده‌ای از انواع چهره‌ها و هیكل‌ها را به خود بگیرد. او چهره‌باز بود: حربائی در لباس آدمیزاد. ظاهری که جناب چهره‌باز برای آن جلسه اختیار کرده بود باعث می‌شد دیگران او را دست‌کم بگیرند. مادر روحانی مصرانه گفت: «خوب؟»

اسکیتاله در پاسخ گفت: «داشتم از سکوت لذت می بردم. به گمانم اگر خصومت هایمان علنی نشوند بهتر باشد.»

مادر روحانی پی حرفش را نگرفت. اسکیتاله به وضوح می دید که پاسخش مادر روحانی را واداشته تا در ارزیابی اش از او تجدیدنظر کند. شکی نبود که حاضران آن جلسه دست پرورده ی ژرف ترین تعلیمات پرانا — بیندو هستند و کمتر انسانی می تواند به مرتبه ی تسلطی که آنها بر اعصاب و عضلات خود دارند دست بیابد. ولی اسکیتاله، در مقام چهره باز، علاوه بر داشتن زنجیره های عصبی و عضلاتی که دیگران اساساً از آن بی بهره بودند، نوعی قابلیت تله پاتی خاص نیز داشت؛ فراست و دانش مقلدی کارگشته که به کمک آن می توانست علاوه بر ظاهر دیگران، ویژگی های روانی شان را نیز تقلید کند.

اسکیتاله کمی صبر کرد تا مادر روحانی ارزیابی اش را کامل کند و سپس به ناگاه گفت: «سَم!» لحن بدون گام و آهنگش نشان می داد که تنها خودش از معانی پنهان آن کلمه باخبر است.

کارگزار اتحادیه در محفظه اش تکانی خورد و صدایش از بلندگوی گوی شکل و براقی که در گوشه ای از محفظه، بالای سر آیرولان در دوران بود، طنین انداز شد: «صحبت از سم های روحی روانی است، نه جسمانی.»

اسکیتاله زیر خنده زد. خنده ای که در قالب فراز و فرودها و اوزان زبان میرابهاسه ریخته شود همچون شلاقی بر پیکر حریف می نشیند و او هم در خنده اش چیزی کم نگذاشته بود.

آیرولان لبخندی رضایت مندانه زد، ولی در گوشه ی چشم مادر روحانی نشانه های نامحسوسی از خشم دیده می شد.

محیم با صدایی خش دار توپید: «تمامش کن!»

اسکیتاله ساکت شد، ولی حالا توجه همه را به خود جلب کرده بود: ادریک با خشمی خاموش، مادر روحانی که از عصبانیت محتاط و مراقب شده بود، و آیرولان که از آن بحث و جدل هم سرگرم و هم گیج شده بود.

اسکیتاله گفت: «دوست مان ادریک می خواهد بگوید که یک جفت

جادوگر بنه جسریت با این همه زیرکی و تعلیمات آن چنانی هنوز

کاربردهای واقعی دسیسه و دسیسه چینی را نیاموخته اند.»

محیم سرش را برگرداند و به تپه های سرد موطنش، مأواگاه بنه جسریت،

چشم دوخت. اسکیتاله می دید که او کم کم دارد می فهمد که مسئله ی

اساسی چیست. چه خوب! ولی حساب آیرولان از مادر روحانی جدا بود.

ادریک با چشمان ریز و موش مانندش به اسکیتاله نگریست و پرسید:

«بالاخره تو با ما هستی یا نه، اسکیتاله؟»

اسکیتاله بی آن که نگاهش را از آیرولان بردارد پاسخ داد: «این مسئله

که من با چه کس یا گروهی هستم هیچ اهمیتی ندارد. حضرت

شاهدخت، لابد دارید با خود می گوئید: یعنی من این همه خطر کرده ام

و این همه سال نوری را تا اینجا آمده ام برای این ها؟»

آیرولان سری به نشانه ی موافقت تکان داد.

اسکیتاله ادامه داد: «... برای گپ زدن درباره ی موضوعات پیش پا افتاده

با ماهیان انسان‌نما یا سر و کله زدن با چهره‌بازان چاق تلایکسی؟»
آیرولان، کلافه از بوی تند ملغمایی که از محفظه‌ی آدریک
برمی‌خاست، سری تکان داد و از محفظه فاصله گرفت.

ادریک از فرصت استفاده کرد تا قرص ملغمایی در دهان بیندازد، و
اسکیتاله با دیدن آن در فکر فرو رفت: آدریک هم ادویه می‌خورد، هم آن
را تنفس می‌کرد و هم — قاعدتا — آن را می‌نوشت. البته این موضوع
قابل درک بود؛ ادویه قابلیت پیشگویی سکانداران را تقویت می‌کرد و
آن‌ها را قادر می‌ساخت که اَبَرناو(۳۷)های اتحادیه را با سرعت فرانور
در فضا هدایت کنند. آن‌ها به یاری بصیرت حاصل از ادویه، در میان
مسیرهای محتمل پیش روی سفینه در آینده، مسیری را که عاری از
خطر بود می‌جستند. حالا، بوی نوع دیگری از خطر به مشام آدریک
رسیده بود، ولی هر چه چوبدستی آینده‌بینی‌اش را کورکورانه به این سو و
آن سو تکان می‌داد، چیزی نمی‌یافت.

آیرولان گفت: «به گمانم اشتباه کردم که به اینجا آمدم.»

مادر روحانی رو به آن‌ها کرد و چشمانش را گشود و دوباره بست؛
حرکتی که او را به طرزی غریب به سوسماری مانده می‌کرد.
اسکیتاله نگاهش را از آیرولان برگرفت. متوجه محفظه‌ی آدریک شد
و با این کار، آیرولان را دعوت کرد که از دیدگاه او به آدریک بنگرد.
اگر چنین می‌کرد، او را موجودی ناخوشایند می‌یافت: با آن نگاه دریده
و دست و پای هیولا مانندی که به آرامی در گاز محفظه به این سو و
آن سو می‌رفت و گردابه‌های نارنجی‌فام و دود مانند گاز را در اطرافش
به دَوَران درمی‌آورد. اگر چنین می‌کرد، به فکر عادات جنسی آدریک
می‌افتاد و این که همبستر شدن با چنین موجودی چقدر عجیب خواهد
بود. حالا، حتی میدان تعلیقی که شرایط بی‌وزنی در فضا را برای آدریک
شبیه‌سازی می‌کرد نیز او را از آیرولان دور و جدا می‌کرد.

اسکیتاله گفت: «حضرت شاهدخت، به خاطر وجود آدریک، چشم
بصیرت غیبگو و آینده‌بین همسرتان نمی‌تواند بعضی اتفاقات را ببیند، از
جمله همین اتفاق... احتمالاً.»

آیرولان تکرار کرد: «احتمالاً.»

مادر روحانی با چشمان بسته سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و
گفت: «هیچ کس از پدیده‌ی پیش‌گویی درک کامل و درستی ندارد،
حتی خود پیشگویان.»

ادریک گفت: «من، در مقام سکاندار تمام اتحادیه، به شما اطمینان
می‌دهم که این قدرت را دارم.»

مادر روحانی دوباره چشمانش را گشود و این بار، نگاهش را متوجه
چهره‌باز کرد و با دقت و موشکافی بنه‌جسریتی‌اش به کاویدن او و
سَبک‌سنگین کردن جزئیاتش مشغول شد.

اسکیتاله زیر لب گفت: «نه، مادر روحانی عزیز؛ من به آن سادگی و
ساده‌لوحی که ظاهر نشان می‌دهد نیستم.»

آیرولان گفت: «بله، ما از درک قدرت علم غیب عاجزیم. سوآلی برایم
مطرح است: طبق گفته‌ی آدریک، همسر من نمی‌تواند آنچه در شعاع
قدرت سکانداران رخ می‌دهد ببیند، بفهمد یا پیشگویی کند. این شعاع

قدرت چقدر است؟»

ادریک، که حال دهان ماهی شکلش به خطی باریک بدل شده بود، پاسخ داد: «انسان‌ها و چیزهایی در جهان ما وجود دارند که من آن‌ها را تنها به واسطه‌ی آثارشان می‌شناسم. می‌دانم که فلان یا بهمان جا بوده‌اند. همان‌طور که ماهیان با حرکات‌شان آب را بر هم می‌زنند، غیب‌گویان هم زمان را بر هم می‌زنند. من دیده‌ام که همسرتان کجاها بوده، ولی هرگز او یا کسانی را که با او حقیقتاً هم‌پیمان و هم هدفند ندیده‌ام. همه‌ی غیب‌گویان چیره‌دست می‌توانند اصحاب خود را زیر چنین ردایی مخفی کنند.»

اسکیتاله گفت: «آیرولان صحابی تو نیست.» و از گوشه‌ی چشم به آیرولان نگریست.

ادریک گفت: «همه‌ی ما می‌دانیم که این توطئه چرا باید فقط در حضور من انجام شود.»

آیرولان با مُد لحن مخصوص توصیف دستگاه‌ها گفت: «بله، ظاهراً آن قدرها بی‌فایده نیستی.»

اسکیتاله اندیشید: خوب شد! حالا او را به همان شکل که واقعاً هست می‌بیند.

خطاب به آیرولان گفت: «آینده چیزی است که می‌توان آن را شکل داد. این را خوب به خاطر بسپارید، حضرت شاهدخت.»
آیرولان رو به اسکیتاله کرد و گفت: «طبق حرف ادریک، افراد حقیقتاً هم‌پیمان و هم هدف با پل، یعنی بعضی از لشکریان حرّه‌مرد، این ردای استتار را بر تن دارند. بارها دیده‌ام که برایشان غیب‌گویی کرده، و شنیده‌ام که آن‌ها چطور برای هوشیدرشان، برای مؤدب‌شان فریاد و هلهله می‌کنند.»

اسکیتاله با خود گفت: ظاهراً متوجه شده که در جایگاه اتهام است و بناست درباره‌اش قضاوت شود؛ قضاوتی که می‌تواند جان‌ش را نجات دهد یا نابودش کند. تله‌ای را که برایش کار گذاشته‌ایم دیده.
نگاه اسکیتاله برای لحظه‌ای در نگاه مادر روحانی قفل شد و با فراستی غریب دریافت که این فکر درباره‌ی آیرولان از ذهن او هم گذشته است. البته شکی نبود که اختیه‌ی بنه‌جسريت، شاهدخت دست‌پرورده‌اش را پیشاپیش توجیه کرده و به کذب کاربر (۳۸) مسلح کرده است. ولی برای هر بنه‌جسريت همیشه لحظه‌ای فرامی‌رسد که باید به آموخته‌ها و غرایز خودش تکیه کند.

ادریک گفت: «حضرت شاهدخت، من خوب می‌دانم شما بیش از هر چیز از امپراتور چه می‌خواهید.»

آیرولان گفت: «کسی هست که نداند؟»

ادریک حرف او را نشنیده گرفت و ادامه داد: «شما می‌خواهید مام بنیان‌گذار سلسله‌ی امپراتوری شوید. اگر به ما نپیوندید، این اتفاق هرگز رخ نخواهد داد. روی این حرف پیشگویانه‌ی من حساب کنید. امپراتور بنا به دلایل سیاسی با شما ازدواج کرد، ولی هرگز شما را همبستر خود نخواهد کرد.»

آیرولان با نیشخندی گفت: «ظاهراً غیب‌گوی ما چشم‌چران هم تشریف

دارند.»

ادریک تشر زد: «عقد امپراتور با هم‌بالینِ حرّه‌مردش بسیار محکم‌تر از عقدش با توست!»

آیرولان گفت: «حتی با این که برایش جانشینی نیاورده.»
اسکیتاله زیر لب گفت: «منطق اولین قربانی احساسات پرشور است.»
فوران خشم آیرولان را به وضوح حس می‌کرد و می‌دید که نصیحتش چگونه در او کارساز می‌شود.

آیرولان، که معلوم بود آرامش را با وسواس زیاد به لحنش تحمیل کرده، ادامه داد: «برایش جانشینی نیاورده، چون من در خفا به او داروی ضدبارداری می‌خورانم. می‌خواستید همین اعتراف را بشنوید؟»
ادریک لبخند زنان گفت: «اگر امپراتور بفهمد اتفاقات خوبی نخواهد افتاد.»

آیرولان گفت: «برایش دروغ‌هایی در چنته دارم. درست است که قدرت حقیقت‌گویی دارد، ولی باور کردن بعضی دروغ‌ها از حقیقت آسان‌تر است.»

اسکیتاله گفت: «تصمیم با شماست، حضرت شاهدخت؛ ولی حواستان باشد که چه چیزی ضامن جان شماست.»

آیرولان گفت: «رفتار پل با من منصفانه است. به من در شورای خودش جایگاهی داده.»

ادریک پرسید: «در دوازده سالی که در عقد جناب امپراتور هستید، کوچک‌ترین گرمی و محبتی از او دیده‌اید؟»
آیرولان سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

ادریک ادامه داد: «او با کمک آن دار و دسته‌ی منحوس حرّه‌مردانش قدرت را از تخت امپراتوری پایین کشید و با تو ازدواج کرد تا ادعایش نسبت به آن تخت پایه و اساسی بیابد، ولی تابه‌حال تاج ملکه بر سرت نگذاشته.»

اسکیتاله گفت: «ادریک می‌خواهد شما را با احساسات تحت تأثیر قرار بدهد، حضرت شاهدخت. جالب نیست؟»

آیرولان نگاهی به چهره‌باز انداخت، لبخندی را که گستاخانه بر لبانش نقش بسته بود دید و آن را با بالا بردن ابروان خود پاسخ داد. حالا اسکیتاله مطمئن بود که آیرولان موضوع را فهمیده است: اگر او تحت تأثیر قدرت اخفایی ادریک از این جلسه خارج می‌شد، بخش‌هایی از نقشه و مذاکرات‌شان از چشم بصیرت پل پنهان می‌ماند. ولی اگر این پایبندی را از آن‌ها دریغ می‌کرد...

اسکیتاله پرسید: «حضرت شاهدخت، به نظر شما این توطئه بیش از حد لزوم تحت تأثیر ادریک است؟»

ادریک گفت: «من که قبلاً هم گفته‌ام؛ حاضرم بهترین رأیی را که در جلسات مان مطرح می‌شود بپذیرم.»

اسکیتاله پرسید: «حالا چه کسی بهترین رأی را انتخاب کند؟»
ادریک گفت: «انگار می‌خواهی حضرت شاهدخت به ما ملحق نشده از اینجا برود.»

مادر روحانی غرید: «نه، فقط می‌خواهد او واقعاً و به میل خودش به ما

ملحق شود. نباید هیچ دوز و کلکی در کار باشد.»

اسکیتاله متوجه شد که آیرولان آرام گرفته، دستانش را در آستین فروبرده و مشغول تفکر شده است. می‌دانست که دارد به طعمه‌ای که ادریک جلوییش گرفته فکر می‌کند — بنیان‌گذار سلسله‌ی امپراتوری! — و همین‌طور به این که دوستان توطئه‌چینش چه تمهیدی برای محافظت از خود در برابر او اندیشیده‌اند. می‌دانست که مشغول سبک‌سنگین کردن این افکار و بسیاری افکار دیگر است.

چیزی نگذشته بود که آیرولان گفت: «اسکیتاله، آن‌طور که شنیده‌ام شما تلایلکسی‌ها مرام عجیبی دارید؛ شنیده‌ام همیشه باید راه فراری برای قربانیان‌تان باز بگذارید.»

اسکیتاله از در موافقت در آمد: «فقط کافیست پیدایش کنند.»

آیرولان پرسید: «من هم قربانی هستم؟»

خنده‌ای ناگهانی از دهان اسکیتاله بیرون جست. مادر روحانی پوزخندی زد.

ادریک با لحنی ملایم و مجاب‌کننده گفت: «حضرت شاهدخت، شما همین حالا هم یکی از ما هستید، نگران این موضوع نباشید. ببینم، مگر برای مافوق‌های بنه‌جسريت‌تان جاسوسی عمارت امپراتوری را نمی‌کنید؟»

آیرولان پاسخ داد: «پل می‌داند که من چیزهایی را به آموزگارانم گزارش می‌دهم.»

ادریک گفت: «این یعنی فراهم کردن خوراک برای تبلیغات گسترده علیه امپراتورتان.»

اسکیتاله با خود گفت: «امپراتورتان»، نه «امپراتورمان». آیرولان بنه‌جسريت‌تر از آن است که این لغزش از توجهش پنهان بماند. بی‌آن که مخاطب خاصی داشته باشد گفت: «مسئله بر سر قدرت‌هاست و این که چطور می‌شود از آن‌ها استفاده کرد. ما تلایلکسی‌ها معتقدیم تنها چیزی که در جهان وجود دارد اشتهای سیری‌ناپذیر ماده است. همین‌طور اعتقاد داریم که تنها چیز حقیقتاً جامد و صلب در جهان، انرژی است و انرژی درس فرامی‌گیرد. خوب به حرفم گوش کنید، حضرت شاهدخت: انرژی درس فرامی‌گیرد. این همان چیزی است که اسمش را قدرت می‌گذاریم.»

آیرولان گفت: «هنوز متقاعدم نکرده‌اید که می‌توانیم امپراتور را شکست بدهیم.»

اسکیتاله گفت: «خودمان را هم متقاعد نکرده‌ایم.»

آیرولان گفت: «به هر طرف که می‌روی قدرتش جلویت قد علم می‌کند. او کویساتز هدرآخی است که می‌تواند در یک زمان در چندین مکان حضور یابد، هوشیاری است که هنوز لب‌تر نکرده مجوسان مبلغ‌اش به اجابت فرمایشاتش می‌شتابند، رایمندی است که قدرت تحلیل و محاسبه‌ی ذهنش از قوی‌ترین رایانه‌های دوران باستان هم بیشتر است، مؤدبی است که با یک دستور ساده به لشکریان حربه‌مردش سیاره‌ای را از جمعیت تهی می‌کند. قدرت پیشگویی‌ای دارد که با آن آینده‌ها را می‌کاود. الگوی وراثتی‌ای دارد که ما بنه‌جسريت‌ها تشنه‌ی به

دست آوردنش...»

مادر روحانی به میان حرفش پرید: «همه‌ی ما با ویژگی‌های او آشنا هستیم. این را هم می‌دانیم که آن خواهر نفرت‌انگیزش، آلیا، هم الگوی وراثتی مشابهی دارد. ولی هردوی آن‌ها انسان هم هستند و لذا ضعف‌هایی دارند.»

چهره‌باز پرسید: «و این ضعف‌های انسانی چه هستند؟ باید در بازوی مذهبی کروساد امپراتور دنبال‌شان بگردیم؟ یا شاید بشود مجوسان خودش را علیه‌ش برانگیخت. نفوذ و قدرت مدنی خاندان‌های کبیر چگونه؟ از این شورای لندسرات کاری به‌جز هیاهو و داد و قال هم برمی‌آید یا نه؟»

ادریک در محفظه‌اش تکانی خورد و گفت: «من کمپانی معظم بازرگانان پیشتاز (۳۹) را پیشنهاد می‌کنم. چوآم (۴۰) تجارتِ مجسم است، و در تجارت همه به دنبال سودند.»

اسکیتاله گفت: «یا شاید مادر خود امپراتور. تا جایی که می‌دانم لیدی جسیکا گرچه از کالادان (۴۱) بیرون نمی‌آید، پیوسته با پسرش در ارتباط است.»

محیم با لحنی یکنواخت گفت: «آن زنکِ خائن. ای کاش دستانم می‌شکست و تربیتش نمی‌کردم.»

اسکیتاله گفت: «توطئه‌ی ما نیاز به اهرم دارد.»

مادر روحانی از در مخالفت درآمد: «ما فراتر از چند توطئه‌چی ساده هستیم.»

اسکیتاله گفت: «آه، بله. ما پرانرژی هستیم و زود آموز، ویژگی‌هایی که ما را به تنها امید واقعی نجات بشر تبدیل می‌کند.» این جمله را با مُد لحنی ادا کرد که نشان می‌داد به گفته‌اش اعتقاد راسخ دارد، و چنین کاری از جانب تلایلکسیان لودگی محض بود.

مادر روحانی، که به ظاهر تنها کسی بود که متوجه این نکته‌ی ظریف شده بود، اسکیتاله را مخاطب قرار داد و پرسید: «چرا؟»

پیش از آن که چهره‌باز پاسخی بدهد ادریک گلویی صاف کرد و گفت:

«بهتر است وقتمان را با گپ زدن درباره‌ی خزعبلات فلسفی تلف

نکنیم. حلاجی هر سؤالی در نهایت به آن یک سؤال اساسی منجر

می‌شود: "اصلاً چرا چیزی وجود دارد؟" سؤال واحدی هست که از تمام

سؤال‌های مربوط به دین و تجارت و حکومت مشتق می‌شود: "چه کسی

از قدرت استفاده خواهد کرد؟" برای شرکت‌ها و کارتل‌ها و اتحادیه‌ها،

هر هدفی پوچ و سراب‌گونه است به‌جز رسیدن به قدرت. اکثر موجودات

ذی‌شعور نهایتاً به این نتیجه می‌رسند که به‌جز قدرت، همه‌چیز مهم‌الات

است.»

اسکیتاله شانه‌ای بالا انداخت، حرکتی که تنها مخاطبش مادر روحانی

بود. ادریک به جای او پاسخ سؤال مادر روحانی را داده بود. آن ابله

فضل فروش بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف آن‌ها بود. اسکیتاله، که می‌خواست

مطمئن شود مادر روحانی این موضوع را فهمیده است، گفت: «هر که با

دقت به سخنان معلم گوش کند، درس می‌آموزد.»

مادر روحانی به آرامی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

ادریک گفت: «حضرت شاهدخت، تصمیم‌تان را بگیرید. شما را برگزیده‌اند تا ابزار دست سرنوشت باشید، بهترین و نفیس‌ترین...» آیرولان به میان حرفش پرید: «تملق‌هایت را برای آن‌هایی نگه‌دار که گولش را می‌خورند. کمی پیش، صحبت از یک روح کردی؛ مرده‌ی متحرکی که می‌شود با آن بر امپراتور غلبه کرد. بیشتر توضیح بده.» ادریک پیروزمندانه گفت: «کاری می‌کنیم که جناب اتریدیز خودش خودش را به زانو دریاورد!»

آیرولان توپید: «معما نگویند! این روحی که از آن صحبت می‌کنید چیست؟»

ادریک پاسخ داد: «یک روح بسیار عجیب؛ روحی دارای جسم و اسم. جسمش متعلق به شمشیرزن شهیری است به نام دانکن آیداهو. اسمش...»

آیرولان گفت: «آیداهو مرده. بسیار پیش آمده که پل در حضور من افسوس مرگش را بخورد. گویا جلوی چشم خودش به دست ساردوکارهای پدرم کشته شده.»

ادریک گفت: «ساردوکارهای پدرتان با این که شکست خوردند، ولی عقل و درایت‌شان را از دست ندادند. بیاپید فرض کنیم که یک فرمانده بادرایت ساردوکار جنازه‌ی جناب شمشیرزن را می‌بیند و او را به جا می‌آورد. بعد؟ از چنین جسدی با چنان تعلیمات و مهارت‌هایی می‌شود استفاده‌های زیادی کرد... البته اگر زود بجنبید.»

آیرولان از گوشه‌ی چشم نگاهی به اسکیتاله کرد و زیر لب گفت: «یک گولای تلایلکسی.»

اسکیتاله، که متوجه نگاه آیرولان شده بود، قابلیت‌های چهره‌بازی‌اش را به کار بست: عضلات و رگ و پی صورت و بدنش به تلاطم درآمدند؛ شکلی در پی شکلی دیگر، جنبش و جریان و جابه‌جایی پی‌پی‌اشکال و عوارض. لحظه‌ای بعد، مردی باریک‌اندام و بلندقد پیش روی آیرولان ایستاده بود. صورتش مثل قبل کمابیش گرد بود، ولی اجزای نسبتاً پخ‌تر و پوستی تیره‌تر داشت. چشمانش پلک‌هایی مغولی بر خود کشیده و بر گونه‌هایی بالآمده تکیه زده بودند. موهای مشکی‌اش مجعد و به‌هم‌ریخته بود.

ادریک به اسکیتاله اشاره کرد و گفت: «گولایی با این شکل و شمایل.» آیرولان پرسید: «گولا؟ یا یک چهره‌باز دیگر؟»

ادریک پاسخ داد: «نه، چهره‌باز نخواهد بود. اگر چهره‌بازان پیوسته زیر نظر باشند، خطر لو رفتن هویت‌شان زیاد می‌شود. نه... بیاپید فرض کنیم که همان فرمانده بادرایت ساردوکار دستور می‌دهد جسد آیداهو را سالم نگه دارند تا به مخازن آکسولوتل (۴۲) منتقل شود. مگر چه عیبی دارد؟ این جسد متشکل از گوشت و پوست و اعصاب یکی از چیره‌دست‌ترین شمشیرزنان تاریخ است، یکی از مشاوران خاندان اتریدیز و نابغه‌ی امور نظامی. وقتی می‌شود این همه قابلیت و مهارت را در قالب مربی‌ای برای ساردوکارها به جهان بازگرداند، چرا آن را به هدر بدهیم؟»

آیرولان گفت: «من، با این که یکی از محارم اسرار پدرم بودم، کلامی از این موضوع به گوشم نرسیده بود.»

ادریک گفت: «آه، خوب، اولاً که پدر شما مردی مغلوب بود. ثانیاً او یکی دو ساعت پس از شکستش شما را به امپراتور جدید فروخت.»
آیرولان طلبکارانه پرسید: «بالاخره او را زنده کردند یا نه؟»
ادریک با خودپسندی دیوانه‌کننده‌ای گفت: «باز هم بیایید فرض کنیم که فرمانده با درایت ساردوکارمان، که به اهمیت سرعت عمل در این کار وقوف تام داشته، جسد محافظت‌شده‌ی آیداهو را بلافاصله برای بنه‌تلایلکس می‌فرستد. فرض کنیم که جناب فرمانده و افرادش پیش از آن که بتوانند این خبر را به پدرتان — که البته دیگر استفاده‌ی چندانی هم نمی‌توانست از آن بکند — برسانند، کشته می‌شوند. حال فقط یک حقیقت ملموس باقی می‌ماند: تکه گوشتی که برای تلایلکسیان فرستاده شده. صدالبته که برای فرستادن آن تنها یک راه وجود داشت: ابرناو. ما کارگزاران اتحادیه طبعاً از ماهیت هر محموله‌ای که جابه‌جا می‌کنیم آگاهیم. وقتی از ماهیت این یکی باخبر شدیم، بدیهی بود که درایت‌مان را روی درایت فرمانده فقید بگذاریم و آن گولا را به‌عنوان تحفه‌ای امپراتورپسند از تلایلکسیان بخریم.»

آیرولان گفت: «پس زنده‌اش کرده‌اید.»
اسکیتاله، که ظاهر گرد و فربه قبلی‌اش را بازیافته بود، گفت: «همان‌طور که از حرف‌های دوست گزافه‌گویمان برمی‌آید، بله.»
آیرولان پرسید: «آیداهو را چطور مغزشویی کرده‌اید؟»
ادریک گفت: «آیداهو؟» نگاهی به چهره‌باز تلایلکسی انداخت و پرسید: «کسی به نام آیداهو می‌شناسی، اسکیتاله؟»
اسکیتاله پاسخ داد: «ما فقط موجودی به نام هیت (۴۳) به شما فروختیم.»

ادریک گفت: «آه، بله... هیت. چرا او را به ما فروختید؟»
«چون ما هم زمانی برای خودمان کویساتز هدرآخ تربیت کرده بودیم. مادر روحانی به یک‌باره سرش را روی مفاصل پیرش به سوی او لغزاند و با حالتی اتهام‌آمیز گفت: «این را به ما نگفته بودید!»
اسکیتاله گفت: «شما نپرسیده بودید.»
آیرولان پرسید: «چطور توانستید از پس کویساتز هدرآختان بر بیایید؟»
اسکیتاله پاسخ داد: «موجودی که تمام عمرش را صرف ساختن تصویری خاص از نفس خود کرده، ترجیح می‌دهد بمیرد تا آن که به نقیض آن تصویر بدل شود.»

ادریک به خود جرئت داد و گفت: «متوجه نمی‌شوم.»
مادر روحانی غرید: «خودکشی کرده.»
اسکیتاله هشدار داد: «حواستان را خوب به من بدهید، مادر روحانی.»
مفهوم مُد لحنی که برای این هشدار انتخاب کرد این بود: تو ابزار جنسی نیستی و نبوده‌ای و نمی‌توانی باشی.

چهره‌باز درنگی کرد تا این تأکید فاحش برای مادر روحانی خوب جا بیفتد. او نباید نیت اسکیتاله را به اشتباه تعبیر می‌کرد. باید از مرحله‌ی خشم عبور می‌کرد و به این درک می‌رسید که چهره‌باز تلایلکسی نمی‌توانسته چنین اتهامی به او بزند، چرا که قطعاً به الزامات و قوانین بنه‌جسريت برای تولیدمثل واقف است. با این حال، حرف‌های اسکیتاله

ادریک گفت: «آه، خوب، اولاً که پدر شما مردی مغلوب بود. ثانیاً او یکی دو ساعت پس از شکستش شما را به امپراتور جدید فروخت.»
آیرولان طلبکارانه پرسید: «بالاخره او را زنده کردند یا نه؟»
ادریک با خودپسندی دیوانه‌کننده‌ای گفت: «باز هم بیایید فرض کنیم که فرمانده با درایت ساردوکارمان، که به اهمیت سرعت عمل در این کار وقوف تام داشته، جسد محافظت‌شده‌ی آیداهو را بلافاصله برای بنه‌تلایلکس می‌فرستد. فرض کنیم که جناب فرمانده و افرادش پیش از آن که بتوانند این خبر را به پدرتان — که البته دیگر استفاده‌ی چندانی هم نمی‌توانست از آن بکند — برسانند، کشته می‌شوند. حال فقط یک حقیقت ملموس باقی می‌ماند: تکه گوشتی که برای تلایلکسیان فرستاده شده. صدالبته که برای فرستادن آن تنها یک راه وجود داشت: ابرناو. ما کارگزاران اتحادیه طبعاً از ماهیت هر محموله‌ای که جابه‌جا می‌کنیم آگاهیم. وقتی از ماهیت این یکی باخبر شدیم، بدیهی بود که درایت‌مان را روی درایت فرمانده فقید بگذاریم و آن گولا را به‌عنوان تحفه‌ای امپراتورپسند از تلایلکسیان بخریم.»

آیرولان گفت: «پس زنده‌اش کرده‌اید.»
اسکیتاله، که ظاهر گرد و فربه قبلی‌اش را بازیافته بود، گفت: «همان‌طور که از حرف‌های دوست گزافه‌گویمان برمی‌آید، بله.»
آیرولان پرسید: «آیداهو را چطور مغزشویی کرده‌اید؟»
ادریک گفت: «آیداهو؟» نگاهی به چهره‌باز تلایلکسی انداخت و پرسید: «کسی به نام آیداهو می‌شناسی، اسکیتاله؟»
اسکیتاله پاسخ داد: «ما فقط موجودی به نام هیت (۴۳) به شما فروختیم.»

ادریک گفت: «آه، بله... هیت. چرا او را به ما فروختید؟»
«چون ما هم زمانی برای خودمان کویساتز هدرآخ تربیت کرده بودیم. مادر روحانی به یک‌باره سرش را روی مفاصل پیرش به سوی او لغزاند و با حالتی اتهام‌آمیز گفت: «این را به ما نگفته بودید!»
اسکیتاله گفت: «شما نپرسیده بودید.»
آیرولان پرسید: «چطور توانستید از پس کویساتز هدرآختان بر بیایید؟»
اسکیتاله پاسخ داد: «موجودی که تمام عمرش را صرف ساختن تصویری خاص از نفس خود کرده، ترجیح می‌دهد بمیرد تا آن که به نقیض آن تصویر بدل شود.»

ادریک به خود جرئت داد و گفت: «متوجه نمی‌شوم.»
مادر روحانی غرید: «خودکشی کرده.»
اسکیتاله هشدار داد: «حواستان را خوب به من بدهید، مادر روحانی.»
مفهوم مُد لحنی که برای این هشدار انتخاب کرد این بود: تو ابزار جنسی نیستی و نبوده‌ای و نمی‌توانی باشی.

چهره‌باز درنگی کرد تا این تأکید فاحش برای مادر روحانی خوب جا بیفتد. او نباید نیت اسکیتاله را به اشتباه تعبیر می‌کرد. باید از مرحله‌ی خشم عبور می‌کرد و به این درک می‌رسید که چهره‌باز تلایلکسی نمی‌توانسته چنین اتهامی به او بزند، چرا که قطعاً به الزامات و قوانین بنه‌جسريت برای تولیدمثل واقف است. با این حال، حرف‌های اسکیتاله

توهینِ زننده‌ای در بر داشت که کاملاً با شخصیت تلایلکسیان در تضاد بود.

ادریک بی‌معطلی کوشید تا با استفاده از مُد لحن آرامش‌بخش میرابهاسه جو را آرام کند: «اسکیتاله، مگر نگفته بودی به این دلیل هیت را به ما فروختید که در مورد نحوه‌ی به‌کارگیری‌اش با ما هم‌نظر بودید؟»

اسکیتاله گفت: «ادریک، تا وقتی که به تو اجازه‌ی صحبت نداده‌ام ساکت می‌شوی.» و تا سکاندار خواست از در اعتراض دریاید، مادر روحانی توپید: «خفه شو، ادریک!»

کارگزار اتحادیه دست و پایش را با برآشفستگی تکان داد و به اعماق محفظه‌اش عقب‌نشینی کرد.

اسکیتاله گفت: «احساسات زودگذر ما کمکی به حل مشکل مشترک‌مان نمی‌کنند، فقط قدرت استدلال‌مان را ضعیف می‌کنند. تنها احساسی که به این مشکل مربوط می‌شود، ترس بنیادینی است که ما را در این جلسه دور هم جمع کرده.»

آیرولان نیم‌نگاهی به مادر روحانی انداخت و گفت: «متوجه‌یم.»

«باید بفهمید که سپر محافظ ما چه محدودیت‌های خطرناکی دارد. گذر غیب‌گویان هرگز به چیزی که درکی از آن ندارند نمی‌افتد.»

«آدم مکاری هستی اسکیتاله.»

اسکیتاله با خود گفت: بله، ولی نباید بفهمد چقدر مکار. هرچه نباشد، در پایان این غائله ما یک کویساتز هدرآخ افسارزده خواهیم داشت و این سه نفر هیچ.

مادر روحانی پرسید: «کویساتز هدرآخ‌تان را بر چه پایه و اساسی ساخته بودید؟»

اسکیتاله پاسخ داد: «عصاره‌های خالص مختلفی را امتحان کردیم، مثل خیر مطلق و شر مطلق. چه بسا تب‌هکار بالفطره‌ای که لذتی جز آفریدن درد و ترس ندارد موجود بسیار آموزنده‌ای از آب در بیاید.»

آیرولان پرسید: «بارون هارکونن پیر، پدربزرگ امپراتورمان هم مخلوق تلایلکسیان بود؟»

اسکیتاله پاسخ داد: «نه، او کار ما نبود. البته طبیعت هم گاهی موجوداتی خلق می‌کند که به اندازه‌ی مخلوقات ما مرگبارند. تنها فرق ما با طبیعت این است که موجودات‌مان را تحت شرایط قابل مطالعه خلق می‌کنیم.»

ادریک از در اعتراض درآمد: «خیال نکنید گوشه‌ای می‌نشینم و می‌گذارم با من این‌طور برخورد کنید! انگار یادتان رفته چه کسی این جلسه را از چشم...»

اسکیتاله به میان حرفش پرید: «بله، چه کسی با درک و شعور والایش ما را از چشم دشمن‌مان مخفی می‌کند؟ کدام درک و شعور والا؟»

ادریک مصرانه ادامه داد: «من درباره‌ی نحوه‌ی پیشکش کردن هیت به امپراتور بحث دارم. اگر درست فهمیده باشم، هیت قرار است آیینی اخلاقیاتی باشد که جناب اتریدیز در جوانی و در زادگاهش آموخته است. قرار است به امپراتور کمک کند تا طبیعت اخلاقی‌اش را بسط دهد و

بتواند عناصر مثبت و منفی حیات و مذهب را تمیز بدهد.»
اسکیتاله لبخندی زد و همدستانش را با نگاه مهرآمیزی از نظر گذراند.
آن‌ها همان چیزی بودند که او انتظارش را داشت: مادر روحانی پیر
احساساتش را مانند داس برآیی به کار می‌بست... آیرولان برای انجام
وظیفه‌ای تربیت شده بود که نهایتاً از پشش بر نیامده بود: یک مخلوق
معیوب بنه‌جسريت... و ادريک چیزی نبود جز چوبدست جادویی برای
گیج کردن حریف و پنهان کردن آن جمع از چشم او؛ چوبدستی که در
حال حاضر به خاطر بی‌توجهی بقیه سکوت قهرآلودش را از سر گرفته
بود.

آیرولان گفت: «اگر خوب فهمیده باشم هیت قرار است روح و روانِ پل
را مسموم کند، درست است؟»
اسکیتاله گفت: «کمابیش.»
«مجوسان چه می‌شوند؟»

«تبدیل غبطه به غضب کار ساده‌ای است. کافی است کمی تکیه‌گاه
احساسات را جابه‌جا کنید و آن‌ها را به اندازه‌ی تک پایی به یک‌سو هل
بدهید.»

«چوآم چطور؟»

«چوآم طرف سود را می‌گیرد.»

«دیگر گروه‌های صاحب نفوذ چه؟»

«اسم حکومت را به میان می‌آوریم. گروه‌های ضعیف‌تر را به نام اخلاق
و پیشرفت با خودمان همراه می‌کنیم. مخالفان مان را آن‌قدر درگیر
جزئیات می‌کنیم که چیزی از شان باقی نماند.»
«آلیا هم در سرنوشت برادرش سهیم می‌شود؟»

«هیت گولایی چندمنظوره است. خواهر جناب امپراتور به سنی رسیده
که می‌شود حواسش را با مرد جذابی که برای همین منظور طراحی و
تربیت شده پرت کرد. او هم جذب مردانگی گولای ما خواهد شد و هم
جذب قابلیت‌هایش در مقام رایمند.»

محیم عنان از کف داد و چشمان پیرش از فرط تعجب گشاد شد.

«گولایتان رایمند هم هست؟! حرکت خطرناکی است.»

آیرولان گفت: «رایمندان برای اجرای دقیق وظایف‌شان باید اطلاعات
دقیقی هم در اختیار داشته باشند. اگر پل از او بخواهد که هدف ما را از
هدیه دادن او برایش تبیین کند چه؟»

اسکیتاله پاسخ داد: «هیت حقیقت را به او خواهد گفت. نتیجه‌ی نهایی
تغییری نخواهد کرد.»

«به این ترتیب آن راه فراری را که باید برای پل باز می‌گذاری.»

محیم زیر لب گفت: «رایمند...!»

اسکیتاله نگاهی به مادر روحانی انداخت. می‌توانست ببیند که واکنش او
به این موضوع آمیخته با رنگ و لعاب نفرت‌های باستانی است؛ از زمان
کروساد باتلری (۴۴) و برچیده شدن نسل «دستگاه‌های متفکر» از بخش
اعظم جهان هستی، رایانه‌ها همواره برانگیزاننده‌ی حس بی‌اعتمادی
بودند. شکل‌های قدیمی‌تر این حس شامل رایانه‌های انسانی هم می‌شد.
محیم به ناگاه و بی‌مقدمه نگاه پرکینه‌ای حواله‌ی اسکیتاله کرد و با مُدِ

لحن مخصوص راستگویی گفت: «از طرز لبخند زدنت خوشم نمی‌آید.» اسکیتاله با همان مد پاسخ داد: «من هم از چیزهایی که خوشایند شماست خوشم نمی‌آید. ولی فعلاً باید با هم کنار بیاییم. گمان کنم همه این را قبول داشته باشند.» نیم‌نگاهی به کارگزار اتحادیه انداخت و ادامه داد: «مگر نه، ادریک؟»

ادریک گفت: «درس‌های دردناکی می‌آموزی. به گمانم می‌خواستی این موضوع را روشن کنی که من نباید نظر خودم را به اجماع نظر هم‌دستانم در این توطئه تحمیل کنم.»

اسکیتاله گفت: «می‌بینید؟ می‌شود تربیتش کرد.»

ادریک غرید: «من جوانب دیگری از مسائل را هم می‌بینم. انحصار ادویه در دست جناب اتریدیز است. بدون ادویه من از کاوش آینده عاجزم. بدون ادویه، بنه‌جسريت قدرت حقیقت‌بینی‌اش را از دست می‌دهد. درست است که همه برای خودشان ذخیره‌ای کنار گذاشته‌اند، ولی این ذخایر محدودند. ملغما سکه‌ی پر قدرتی است.»

اسکیتاله در پاسخ گفت: «تمدن ما بیش از یک سکه دارد؛ همین امر، قانون متعارف عرضه و تقاضا را به هم می‌ریزد.»

محیم خس‌خس‌کنان گفت: «می‌خواهی راز تولپدش را بدزدی. آن هم از اوایی که اختیار سیاره‌ی ملغما را دارد و حره‌مردان دیوانه‌اش نگهبانی‌اش را می‌دهند!»

اسکیتاله گفت: «حره‌مردان متمدن و سواد آموخته و... نادانند، ولی دیوانه نیستند. آن‌ها برای باور کردن تربیت شده‌اند، نه برای دانستن. باورها قابل دستکاری‌اند. فقط دانش است که خطرناک است.»

آیرولان پرسید: «این وسط برای من هم چیزی باقی می‌ماند تا با آن سلسله‌ی امپراتوری‌ام را بنیان بگذارم؟» همه متوجه وفاداری پیشکش شده در لحن او شدند، ولی فقط ادریک در پاسخ به آن لبخند زد. اسکیتاله گفت: «بله، چیزی.»

ادریک گفت: «این یعنی پایان کار این عضو خاندان اتریدیز به عنوان نیروی حاکم.»

اسکیتاله گفت: «تصور می‌کنم بی‌استعدادترین پیشگویان هم از پس این پیش‌گویی بر بیایند. سرنوشت جناب اتریدیز، به قول حره‌مردان، "مکتوب الملح" (۴۵) است.»

آیرولان ترجمه کرد: «نگاشته با نمک.»

اسکیتاله با شنیدن این سخن به یک‌باره فهمید که بنه‌جسريت برای تحقیر او چه تدارک دیده است: زن زیبا و باهوشی که هرگز از آن او نمی‌شد. با خود گفت: خوب، اشکالی ندارد. شاید روزی او را برای کس دیگر تقلید کردم.

هر تمدنی ناگزیر از دست و پنجه نرم کردن با نیرویی ناهوشیار است که قادر به انسداد یا انحراف یا کأن لم یکن کردن — تقریباً — هر قصد و نیت هوشیارانه‌ی اجتماع است.

— نظریه‌ی تلایلکسی (اثبات نشده)

پل روی لبه‌ی تختخوابش نشست و مشغول باز کردن بند پوتین‌های بیابان‌نوردی‌اش شد. بوی ترشیدگی از پوتین‌ها بلند بود؛ دلیلش روغن روان‌کننده‌ی پمپ فشاری بود که زیر پاشنه قرار داشت و وظیفه‌اش به جریان در آوردن آب باز یافتی و مایعات دیگر در مجاری تقطیر جامه بود. دیروقت بود. پیاده‌روی شبانه‌ی پل بیش از حد به طول انجامیده و اسباب نگرانی عزیزانش شده بود. در خطرناک بودن این پیاده‌روی‌ها شکی نبود، ولی خطرهای محتمل از آن دست بودند که پل می‌توانست بلافاصله تشخیص‌شان بدهد و در صدد دفاع و مقابله بر بیاید. پیاده‌روی شبانه با هویت مخفی در خیابان‌های آراکین همیشه برایش کیفیتی جذاب و وسوسه‌آمیز داشت.

پوتین‌ها را به گوشه‌ای از اتاق، زیر یگانه گوی روشنائی آن پرت کرد و مشغول گشودن نوارهای آب‌بندی لباسش شد. پناه بر خدایان زیر پا! چقدر خسته‌ام! البته خستگی به عضلاتش محدود می‌شد و بر ذهن در غلیانش تأثیری نداشت. تماشای کارهای عادی و روزمره‌ی عوام حسادتی عمیق را در او برمی‌انگیخت. آن زندگی بی‌نام‌ونشان جاری در دیگر سوی دیوارهای ارگش از قسمی بود که یک امپراتور تنها می‌توانست در جوانب معدودی از آن سهیم شود؛ جوانبی مانند قدم زدن در خیابانی پررفت‌وآمد، بدون جلب‌توجه. چه امتیازی! گذشتن از کنار ازدحام و هیاهوی زائران صدقه جمع کن، شنیدن دشنام‌های گهگاه حرّه‌مردان به مغازه‌داران: «اول برو نم دست‌هایت را خشک کن!»... با یادآوری آن خاطره لبخندی زد و تقطیر جامه را از تن بیرون آورد. حال که برهنه وسط اتاق ایستاده بود، به طرز غریبی با دنیای اطرافش احساس هماهنگی می‌کرد. تلماسه بدل به دنیای تناقضات شده بود؛ دنیایی تحت محاصره و با این حال، مرکز قدرت. به این نتیجه رسید که محاصره شدن، نتیجه‌ی گریزناپذیر قدرت داشتن است. به فرش سبزرنگ زیر پایش نگریست و بافت زبرش را در تماس با کف پایش حس کرد.

خیابان‌های آراکین تا مچ پا با شن فرش شده بود: تحفه‌ی بادهای نزدیک به زمین که از فراز جدارِ بازدار (۴۶) به این سو وزیده بودند. رفت و آمد دائم، این فرش را ساییده و هوا را از غبار شن انباشته بود، غباری که عابران بدون ماسک را به سرفه می‌انداخت و فیلتر ماسک‌های تنفسی را کور می‌کرد. گرچه در دروازه‌ی ورودی ارگ، خود را با فشار باد تمیز کرده بود، بوی غبار کماکان در مشامش بود؛ بویی یادآورِ خاطرات بیشمار بیابان.

روزهایی متفاوت... با خطراتی متفاوت.

خطراتی که در خلوت پیاده‌روی‌هایش جانش را تهدید می‌کرد در

هر تمدنی ناگزیر از دست و پنجه نرم کردن با نیرویی ناهوشیار است که قادر به انسداد یا انحراف یا کأن لم یکن کردن — تقریباً — هر قصد و نیت هوشیارانه‌ی اجتماع است.

— نظریه‌ی تلایلکسی (اثبات نشده)

پل روی لبه‌ی تختخوابش نشست و مشغول باز کردن بند پوتین‌های بیابان‌نوردی‌اش شد. بوی ترشیدگی از پوتین‌ها بلند بود؛ دلیلش روغن روان‌کننده‌ی پمپ فشاری بود که زیر پاشنه قرار داشت و وظیفه‌اش به جریان در آوردن آب باز یافتی و مایعات دیگر در مجاری تقطیر جامه بود. دیروقت بود. پیاده‌روی شبانه‌ی پل بیش از حد به طول انجامیده و اسباب نگرانی عزیزانش شده بود. در خطرناک بودن این پیاده‌روی‌ها شکی نبود، ولی خطرهای محتمل از آن دست بودند که پل می‌توانست بلافاصله تشخیص‌شان بدهد و در صدد دفاع و مقابله بر بیاید. پیاده‌روی شبانه با هویت مخفی در خیابان‌های آراکین همیشه برایش کیفیتی جذاب و وسوسه‌آمیز داشت.

پوتین‌ها را به گوشه‌ای از اتاق، زیر یگانه گوی روشنائی آن پرت کرد و مشغول گشودن نوارهای آب‌بندی لباسش شد. پناه بر خدایان زیر پا! چقدر خسته‌ام! البته خستگی به عضلاتش محدود می‌شد و بر ذهن در غلیانش تأثیری نداشت. تماشای کارهای عادی و روزمره‌ی عوام حسادتی عمیق را در او برمی‌انگیخت. آن زندگی بی‌نام‌ونشان جاری در دیگر سوی دیوارهای ارگش از قسمی بود که یک امپراتور تنها می‌توانست در جوانب معدودی از آن سهیم شود؛ جوانبی مانند قدم زدن در خیابانی پررفت‌وآمد، بدون جلب‌توجه. چه امتیازی! گذشتن از کنار ازدحام و هیاهوی زائران صدقه جمع‌کن، شنیدن دشنام‌های گهگاه حرّه‌مردان به مغازه‌داران: «اول برو نم دست‌هایت را خشک کن!»... با یادآوری آن خاطره لبخندی زد و تقطیر جامه را از تن بیرون آورد. حال که برهنه وسط اتاق ایستاده بود، به طرز غریبی با دنیای اطرافش احساس هماهنگی می‌کرد. تلماسه بدل به دنیای تناقضات شده بود؛ دنیایی تحت محاصره و با این حال، مرکز قدرت. به این نتیجه رسید که محاصره شدن، نتیجه‌ی گریزناپذیر قدرت داشتن است. به فرش سبزرنگ زیر پایش نگریست و بافت زبرش را در تماس با کف پایش حس کرد.

خیابان‌های آراکین تا مچ پا با شن فرش شده بود: تحفه‌ی بادهای نزدیک به زمین که از فراز جدارِ بازدار (۴۶) به این سو وزیده بودند. رفت و آمد دائم، این فرش را ساییده و هوا را از غبار شن انباشته بود، غباری که عابران بدون ماسک را به سرفه می‌انداخت و فیلتر ماسک‌های تنفسی را کور می‌کرد. گرچه در دروازه‌ی ورودی ارگ، خود را با فشار باد تمیز کرده بود، بوی غبار کماکان در مشامش بود؛ بویی یادآورِ خاطرات بیشمار بیابان.

روزهایی متفاوت... با خطراتی متفاوت.

خطراتی که در خلوت پیاده‌روی‌هایش جانش را تهدید می‌کرد در

مقایسه با خطرات آن روزها جزئی و کم‌اهمیت بود. با این حال، وقتی تقطیر جامه بر تن می‌کرد مثل آن بود که بیابان را بر تن کرده است. تقطیر جامه، با آن همه دم و دستگاه مخصوص بازیافت رطوبت از دست‌رفته‌ی بدن، افکارش را به نحوی ظریف و نامحسوس به سمت و سویی خاص سوق می‌داد و بدنش را وادار به حرکت با الگوی مخصوص بیابان می‌کرد. تقطیر جامه او را بدل به حرّه‌مردی وحشی می‌کرد و بیش از لباس مبدل صرف بود؛ چیزی بود که او را با خود شهرنشینش بیگانه می‌کرد. هنگامی که تقطیر جامه به تن داشت، حزم و احتیاط را کنار می‌گذاشت و مهارت‌های قدیمی‌اش در نبرد و درگیری را آماده‌ی استفاده می‌کرد. آنگاه بود که زائران و اهالی شهر هنگام عبور از کنارش نگاه‌شان را به زیر می‌دوختند. به حکم احتیاط، عادت همه شده بود که وحشیان را به حال خود بگذارند. اگر بیابان در نظر شهرنشینان چهره‌ای داشت، همانا چهره‌ی حرّه‌مردی بود که تقطیر جامه به تن کرده و دهان و بینی‌اش را با ماسک تنفسی پوشانده باشد.

در حقیقت، تنها خطر بی‌اهمیتی که در این اوضاع ممکن بود متوجه او شود آن بود که یکی از هم‌سیچی (۴۷)های قدیمی‌اش او را از طرز راه رفتن، بو یا چشمانش بشناسد. حتی در آن صورت هم احتمال آن که این هم‌سیچی در این مدت دشمن او شده باشد بسیار ناچیز بود.

پرداویز جلوی در خش‌خشی کرد، پرتو نوری به درون افتاد و فکر و خیالاتش را بر هم زد. چانی، که دله‌ی قهوه‌ی پل را با سینی‌ای از جنس طلای سفید در دست داشت، وارد اتاق شد. دو گوی روشنایی‌ای که فرمان‌برانه پشت سر او حرکت می‌کردند، با ورود به اتاق به جایگاه مخصوص‌شان شتافتند: یکی روی بالاسری تخت‌خواب و دیگری شناور در کنار چانی تا بتواند در نور آن کارهایش را انجام دهد.

حرکات چانی سرشار از قدرتی لایزال ولی شکننده بود، قدرتی خودجوش و آسیب‌پذیر. نحوه‌ی خم شدنش بر روی دله کیفیت داشت که پل را به یاد روزهای اول آشنایی‌شان می‌انداخت. همان چهره‌ی پری‌سان، ولی آفتاب‌سوخته‌ی آن روزها را داشت و گذر سالیان به ظاهر نتوانسته بود تغییرش دهد. البته اگر با دقت بیشتر به او می‌نگریست، می‌توانست خطوطی را که از گوشه‌ی بیرونی چشمان بی‌سفیدی‌اش بر روی پوستش دویده بودند ببیند؛ خطوطی که حرّه‌مردان بیابان‌نشین به آن «ردپای شن» می‌گفتند.

چانی در دله را از دستگیره‌اش، که از جنس زمرد هاگار (۴۸) بود، گرفت و برداشت، و با این کار بخار قهوه‌ی داغ از دله به هوا برخاست. لحظه‌ای بعد آن را دوباره سر جایش گذاشت. از نحوه‌ی گذاشتنش معلوم بود که قهوه هنوز دم نکشیده است. دله، که شکل زنی آبستن را داشت و به شیارهای نقره‌ای مزین بود، در قالب غنیمه (۴۹)ای به دست او افتاده بود: اموال پیشینِ مردی از پادرامده در نبردی تن‌به‌تن. جیمیس (۵۰)... نام آن مرد همین بود... جیمیس. مرگ چه جاودانگی عجیبی به جیمیس بخشیده بود. در این فکر بود که آیا جیمیس، که می‌دانسته مرگش حتمی است، به مخیله‌اش خطور می‌کرده که این‌طور جاودانه خواهد شد؟

چانی چند فنیان سفالین آبی‌رنگ را — که در کنار دله‌ی بزرگ به خدم و حشمی چندک زده پیش پای ارباب می‌مانستند — روی سینی چید. فنیان‌ها سه تا بودند: یکی برای هر یک از حاضران و یکی برای هر مالک پیشین.

چانی نگاهی به پل کرد گفت: «کمی صبر کنی دم می‌کشد.» پل به این فکر افتاد که در نگاه چانی چگونه به نظر می‌آید. آیا هنوز هم برایش همان بیگانه‌ی عجیب و غریب بود؟ همان جوانک لاغراندام و عضلانی، ولی سیراب در مقایسه با حرّه‌مردان؟ اگر نه، آیا هنوز همان جوانی بود که در قبیله‌ی او نام اصل (۵۱) را برای خود برگزید و در بیابان، در آن دوران که از دست هارکونن‌ها فراری بودند، با او در ارژي یگانگی تائو (۵۲) هم‌آغوش شد؟

پل نگاهی به بدن خود کرد: عضلات سفت و قوی، باریک‌اندام... شاید یکی دو خراش جدید برداشته بود، ولی دوازده سال امپراتوری نتوانسته بود تغییری اساسی در ظاهرش ایجاد کند. سرش را بالا آورد و نگاهش به تصویر خود در آینه‌ای روی یک تاقچه افتاد: چشمان آبی اندر آبی حرّه‌مردانه — داغ اعتیاد به ادویه — تکیه زده بر بینی‌ای تیز و خوش‌تراش که مشخصه‌ی خاندان آتریدیز بود. آن ظاهر، گواه راستینی بود بر آن که او حقیقتاً فرزندزاده‌ی دوک آتریدیز اسبق است؛ مردی که سال‌ها پیش در میدان گاوبازی جان‌ش را به گاومیشی باخت و با مرگش نمایشی به‌یادماندنی به مردم تحت امرش تقدیم کرد.

یکی از گفته‌های پیرمرد به‌یک‌باره از ذهن پل گذشت: «کسی که حاکم می‌شود، مسئولیتی فسخ‌ناپذیر در قبال حکومت شوندگان بر عهده می‌گیرد. حاکم مانند چوپان است، و این مقام گاهی ایجاب می‌کند که عملی محبت‌آمیز و فداکارانه برای حکومت شوندگان انجام دهد؛ عملی که شاید برای آن‌ها صرفاً جالب و سرگرم‌کننده باشد.» مردم هنوز هم از آن پیرمرد با مهربانی یاد می‌کردند. از خود پرسید: من چه؟ من برای نام نیک آتریدیز چه کرده‌ام؟ من چه کرده‌ام جز رها کردن گرگ‌ها در میان گله‌ام؟

برای لحظه‌ای در فکر کشت و کشتاری فرورفت که به نام او در گوشه‌گوشه‌ی جهان در جریان بود.

«خوب، دیگر وقت خواب است!» پل مطمئن بود که اگر رعایای امپراتوری لحن آمرانه و تند و تیز چانی خطاب به امپراتورشان را بشنوند، از تعجب خشک‌شان می‌زند.

از دستور اطاعت کرد، به پشت دراز کشید، دستانش را زیر سر حلقه کرد و اختیار خود را به دست چانی سپرد تا با حرکات آشنا و خوشایندش آرام بگیرد.

به‌یک‌باره اتاق‌شان در نظرش جالب و عجیب آمد؛ هیچ هم‌سنخی‌ای با تصویری که عوام قاعدتاً از اتاق خواب امپراتورها داشتند، نداشت. نور زردرنگ گوی‌های روشنایی بی‌قرار، سایه‌ی تنگ‌های شیشه‌ای رنگینی را که روی تاقچه‌ای پشت سر چانی به صف شده بودند، به رقص درمی‌آورد. پل محتوای شیشه‌ها را یک به یک پیش خود مرور کرد: گیاهان طبی خشک‌شده‌ی بومی بیابان، مرهم‌ها و ضمادها، عود، چند

یادگاری از اینجا و آنجا... سرانگشتی شن از سیج تابر(۵۳)... طره‌ای از موهای نخستین فرزندشان... که سال‌ها پیش مرده بود... دوازده سال بود که مرده بود... طفل بی‌گناهی که قربانی حواشی نبرد منتهی به بر تخت نشستن پل شده بود.

اتاق آکنده از رایحه‌ی تند قهوه‌ی ادویه زده شد. پل مشامش را از آن پر کرد و نگاهش به کاسه‌ی زردرنگ کنار سینی‌ای افتاد که چانی روی آن مشغول آماده کردن قهوه بود. کاسه پر از بادام‌زمینی بود. سم‌چشی(۵۴) که به حکم لزوم زیر میزشان نصب شده بود، بازوان حشره‌مانندش را بر فراز خوراکی‌های روی میز حرکت می‌داد. سم‌چش خشمگینش می‌کرد؛ در دوران بیابان‌نشینی کی به این جور چیزها احتیاج داشتند؟!

چانی گفت: «قهوه حاضر است. گرسنه‌ای؟»
سوت کرکنده‌ی فضاپیمای حمل ادویه‌ای که از سکوی فرود حومه‌ی آراکین به هوا برخاسته بود، پاسخ منفی خشمناک پل را در خود خفه کرد.

چانی، که با وجود آن صدای مزاحم متوجه خشم پل شده بود، برای خودش و او قهوه ریخت و فنجان او را کنار دستش گذاشت. سپس پایین تخت نشست، روانداز را از پاهای پل کنار زد و مشغول مالش عضلاتی شد که معمولاً پس از راه رفتن با تقطیر جامه گرفته و دردناک می‌شدند. کمی بعد، با لحنی آرام و به ظاهر بی‌تفاوت و بی‌خیال — که البته نمی‌توانست پل را فریب دهد — گفت: «نمی‌خواهی درباره‌ی میل آبرولان به بچه‌دار شدن صحبت کنیم؟»
پل چشمانش را به یک‌باره گشود، نگاه تیزش را به چانی دوخت و گفت: «هنوز دو روز نشده که از والاک برگشته. به همین زودی دوباره زیر پایت نشسته؟»

چانی گفت: «درباره‌ی مشکلاتش حرفی نزده‌ایم.»
پل شعور مافوق طبیعی ذهنش را به کار انداخت و زیر نور تند آن، با اسلوب پنه‌جسریتی‌ای که مادرش برخلاف سوگندی که یاد کرده بود به او آموخته بود، مشغول مشاهده‌ی موشکافانه‌ی چانی شد. خوش نداشت این اسلوب را روی چانی به کار ببندد. بخشی از دلیل دلدادگی‌اش به او همین بود که به ندرت لازم می‌شد از قدرت‌هایش، که غالباً تنش‌زا بودند، بر روی او استفاده کند. کم پیش می‌آمد که چانی سوآلی بی‌مبالات و نسنجیده مطرح کند. رفتارش همیشه توأم با ادب و نزاکتی حرّه‌مردانه بود. سوآلاتش معمولاً کاربردی بودند. موضوعاتی برایش جالب بودند که به جایگاه همسرش مربوط می‌شدند، مثل قدرت و نفوذش در شورا و وفاداری لشکریانش. حافظه‌اش پر بود از فهرست نام‌ها و مشخصات و جداول ارجاع متقابل. می‌توانست مانند نواری ضبط‌شده حجم عظیمی از اطلاعات را بی‌کم و کاست بازگو کند: ضعف‌های اساسی یک به یک دشمنان شناخته‌شده‌شان، جهت‌گیری‌های بالقوه‌ی نیروهای معاند، نقشه‌های نظامی فرماندهان خودشان، امکانات تجهیزاتی و تولیدی صنایع پایه...
پل از خود پرسید: چرا حالا این سوآل را مطرح کرد؟

چانی گفت: «انگار آشفته‌ات کردم. قصدم این نبود.»
«پس چه بود؟»

چانی لبخندی شرم‌آگین زد و نگاهش با نگاه پل گره خورد. «عزیزم، خواهش می‌کنم اگر عصبانی شده‌ای به من بگو.»
پل دوباره دراز کشید و به بالاسری تخت تکیه داد. «چطور است زندانی‌اش کنم؟ دیگر برایمان فایده‌ی چندانی ندارد. ضمناً حس بدی نسبت به سفرش به والاک و تجدید دیدارش با خواهرخوانده‌هایش دارم.»

چانی گفت: «نباید زندانی‌اش کنی.» بی‌آن که دست از مالش پاهایش بکشد با لحن واقع‌بینانه‌ای ادامه داد: «مگر خودت بارها نگفته‌ای که او رابط تو و دشمنانت است؟ مگر نگفته‌ای می‌توانی نقشه‌هایشان را از کارهای او بخوانی؟»

«پس چرا موضوع تمایزش به بچه‌دار شدن را پیش کشیدی؟»
«به گمانم اگر از تو حمله شود فکر دشمنان‌مان مشوش می‌شود و خودش هم در موضع ضعف قرار می‌گیرد.»

پل می‌توانست از طرز حرکت دست‌های چانی بر روی پاهایش بگوید که گفتن این حرف برایش به چه بهایی تمام شده است. حس می‌کرد چیزی در گلویش گیر کرده است. با ملایمت گفت: «چانی، عزیزم، من سوگند خورده‌ام که هرگز با او هم‌بستر نشوم. اگر از من بچه‌دار شود قدرت بیش از حدی پیدا می‌کند. مگر می‌خواهی جایگاهت را از تو بگیری؟»

«من که جایگاهی ندارم.»

«این‌طور نیست سیه‌ایا (۵۵)ی من، بهار بیابان من. اصلاً چه شده که این روزها این‌قدر نگران حال آیرولان هستی؟»

«نگران حال تو هستم، نه او! اگر او برای خاندان آتریدیز بچه‌ای بیاورد، دوستانش به وفاداری‌اش شک می‌کنند. هر چه دشمنان‌مان به او کمتر اعتماد کنند، کمتر می‌توانند از او بهره ببرند.»

«بچه‌دار شدن او ممکن است باعث مرگ تو شود. خودت که می‌دانی وضع دسیسه‌چینی در اینجا چطور است.» و با حرکت دستش به کل ارگ اشاره کرد.

چانی با صدایی گرفته و خش‌دار گفت: «تو باید وارث داشته باشی!»
«آه‌آه‌آه...»

پس مسئله این بود: چانی، که نتوانسته بود برای او بچه‌ای بیاورد، به این نتیجه رسیده بود که زن دیگری باید این کار را بکند، و چرا این زن آیرولان نباشد؟ مغز چانی این‌طور کار می‌کرد. ضمناً این کار حتماً باید به روش طبیعی انجام می‌شد، چرا که روش‌های مصنوعی در کل قلمرو امپراتوری تابویی تحمل‌ناپذیر محسوب می‌شدند. چانی تصمیمی حره‌مردانه گرفته بود.

پل با این درک نویافته بار دیگر به چهره‌ی چانی نگریست، چهره‌ای که از بعضی جهات برایش از چهره‌ی خودش شناخته‌شده‌تر بود. بارها این چهره را در ملایمت و التهاب عشق، در شیرینی خواب، و در آشفتگی هراس‌ها و خشم‌ها و اندوه‌ها دیده بود.

چشمانش را بست و چانی بار دیگر به شکل دخترکی جوان در خیالش مجسم شد: روسری بر سر در بهاران، آوازخوان، از خواب برخاسته در کنار او... خیالاتی چنان بی‌نقص که صرف دیدن‌شان تمام وجودش را مسحور می‌کرد. چانی ابتدا در خیالش به او لبخندی شرم‌آگین زد، ولی بعد چهره‌اش مشوش شد؛ انگار می‌خواست از حصار آن خیال بگریزد. دهان پل به یک‌باره خشک شد. برای لحظه‌ای گذرا مشامش از بوی آینده‌ای خاکستر شده آکنده شد، و خیال و مکاشفه‌ای از جنسی دیگر در گوشش هشدار داد که: رها کن... رها کن... رها کن. بصیرت پیشگویانه‌اش سال‌ها بود که بر در ابدیت گوش می‌خواباند، گفتگوهای بریده و به زبان‌های بیگانه را می‌قاپید و به داستان‌هایی از دهان‌هایی غریبه گوش می‌سپرد. او از زمان نخستین رویارویی‌اش با مقصودِ مقدر، همواره به امید یافتن آرامش به آینده چشم دوخته بود.

البته راهی وجود داشت. آن را از بر بود، ولی از لب لبابش بی‌خبر بود. آینده‌ای که دهان به گوشش چسبانده بود و هشدارش را سختگیرانه و طوطی‌وار، دوباره و دوباره تکرار می‌کرد: رها کن... رها کن... رها کن... چشمانش را گشود و با چهره‌ی مصمم چانی روبرو شد که دست از مالش پاهایش کشیده و بی‌حرکت سر جایش نشسته بود: حرّه‌مردی تمام‌عیار. چهره‌اش زیر روسری نرونی (۵۶) ای که معمولاً در خلوت اتاق‌شان به سر می‌بست، همان چهره‌ی آشنای قدیمی بود، ولی زیر نقاب غریب تصمیمی منتج از شیوه‌ی تفکری باستانی و ناآشنا. هزاران سال بود که زنان حرّه‌مرد در همسری مردان‌شان با یکدیگر شریک می‌شدند. این شراکت همیشه مسالمت‌آمیز نبود، ولی چنان بود که صدمه‌ای متوجه کسی نشود. در ضمیر چانی اتفاقی رخ داده بود، اتفاقی که به طرزی غریب و مشابه با همین سنت، ریشه‌ی حرّه‌مردانه داشت. «تنها وارثی که می‌خواهم همان است که خودت برایم خواهی آورد.» «خودت این را دیده‌ای؟» تأکیدات لحنش به وضوح نشان می‌داد که اشاره‌اش به قدرت پیشگویی پل است.

پل، همانند دفعات پیشمار پیش از آن، به این فکر فرورفت که چگونه می‌تواند پدیده‌ی پر ظرافت پیشگویی را برای دیگران توضیح دهد... چگونه می‌تواند آن مسیرهای پیشمار زمانی را که مکاشفاتش، تو گویی بر روی حریر مواجی در دست باد، به او می‌نمایاندند برای کسی وصف کند. آهی کشید و خاطره‌ی روزی پیش چشمش مجسم شد که با کاسه‌ی دست از رودخانه‌ای آب برداشته بود؛ مُشتی آب لرزان و گریزان از لابه‌لای انگشتان. صورتش خیس خاطره شد. ولی چطور می‌توانست خود را در آب‌های آینده‌ای غسل دهد که از فرط پیشگویی‌ها روز به روز گل‌آلود و گل‌آلودتر شده بود؟

چانی در پاسخ خودش گفت: «ظاهراً که ندیده‌ای.» چندی بود که مکاشفات پیشگویانه‌ی پل، مگر به بهای تلاشی جانکاه، به ندرت به او رخ می‌نمودند. از خود پرسید: مگر آن‌ها به جز ماتم و اندوه چیز دیگری هم دارند که نشان‌مان بدهند؟ احساس می‌کرد که در ناحیه‌ای سکونت‌ناپذیر بین حال و آینده گرفتار شده است؛ ویرانه‌ای که احساساتش در آن بیخودانه به این سو و آن سو می‌روند و بی‌قرار و

بی‌عنان از وجودش منتشر می‌شوند.

چانی دوباره روانداز را روی پاهای پل کشید و گفت: «به دنیا آوردن وارث برای خاندان آتریدیز مسئله‌ای نیست که بشود به بخت و اقبال یا یک زن تک و تنها واگذارش کرد.»

پل اندیشید که اگر مادرش هم بود، احتمالاً همین را می‌گفت. نکند لیدی جسیکا مخفیانه با چانی در ارتباط بود؟ افکار مادرش همیشه حول محور خاندان آتریدیز دور می‌زد. این الگوی تفکری بود که اختیه‌ی بنه‌جسريت در ضمیرش پرورانده بود، و حتی حال که او علیه اختیه شوریده بود نیز عنانش را در دست داشت.

پل با لحنی اتهام‌آمیز گفت: «امروز که آیرولان نزد من آمد گوش خواباندی تا حرف‌هایمان را بشنوی، مگر نه؟»
چانی بدون آن که به او نگاه کند گفت: «چرا.»

پل حافظه‌اش را بر روی دیدارش با آیرولان متمرکز کرد. به یاد آورد که وارد تالار خانوادگی شده و ردایی نیمه‌کاره را روی دار بافندگی چانی دیده بود. تالار بوی گس ماسه‌کرم‌ها را می‌داد، بوی زننده‌ای که پوی تند و دارچین مانند ملغماً را، که در زمینه به مشام می‌رسید، تقریباً به تمامی در خود حل می‌کرد. ظاهراً مقداری عصاره‌ی استحاله نشده‌ی ادویه از دست کسی بر روی فرش‌ی از جنس الیاف مشتق از ادویه ریخته بود. فرد تقصیرکار، عصاره و فرش را به حال خود گذاشته بود تا با هم در واکنشی نافرخته درآمیزند و عصاره، فرش را در خود حل کرده بود. روی زمین پلاسنگی (۵۷) تالار، جایی که فرش مذکور پیش از آن پهن بود، لکه‌های روغنی ماسیده‌ای دیده می‌شد. به صرافت افتاده بود تا خدمتکاری را صدا کند تا به آن وضع سروسامانی بدهد؛ ولی در همان لحظه هارا (۵۸)، همسر استیلگار (۵۹) و صمیمی‌ترین دوست مؤنث چانی، وارد تالار شده و ورود آیرولان را اعلام کرده بود.

پل ناچار شده بود گفتگو را در پس‌زمینه‌ی آن بوی زننده برگزار کند و در تمام مدت، با این خرافه‌ی حره‌مردانه دست به گریبان باشد که بوهای شوم، پیام‌آور مصیبتند.

هارا با ورود آیرولان از تالار بیرون رفت.

پل گفت: «رسیدن به خیر.»

آیرولان ردای خاکستری‌اش را، که از جنس پوست خز نهنگ بود، دور خود پیچید و دستی به موهایش کشید. پل می‌دید که لحن ملایمش او را به فکر فروبرده است، می‌دید که کلمات خشم‌آگینی که بی‌شک برای آن گفتگو آماده کرده بود، از ذهنش رخت برمی‌بندند و موج آشفته‌ای از افکار جدید و تردیدآمیز جای آن‌ها را می‌گیرد.

«آمده‌ای گزارش بدهی که بنه‌جسريت همان یک مثقال اخلاقیاتی را هم که به آن پایبند بود از دست داده، مگر نه؟»
«تا این حد مسخره بودن خطرناک نیست؟»

«مسخره بودن و خطرناک بودن... بله، واقعاً ترکیب سؤال‌برانگیزی است.» به یاری مهارت‌های بنه‌جسريت‌ای که مادرش سرکشانه به او آموخته بود، متوجه میل ناگهانی آیرولان به عقب‌نشینی و متعاقباً تلاشش برای سرکوب آن میل شد. همین تلاش نامحسوس برای

لحظه‌ای گذرا ترس نهفته در پس خود را برای پل آشکار کرد. حال پل می‌دید که به آیرولان وظیفه‌ای محول شده که خوشایندش نیست. «به گمانم از شاهدختی با خون سلطنتی توقع بیش از حد دارند.» آیرولان به یک‌باره تماماً آرام و بی‌حرکت شد، و پل متوجه شد که با این کار می‌خواهد — انگار که خود را بین دو فک گیره‌ای بگذارد — عنان احساسات خود را در دست بگیرد. با خود گفت: انگار باری که بر دوشش گذاشته‌اند واقعاً سنگین است. در این فکر بود که چرا این آینده‌ی محتمل در هیچ یک از مکاشفاتش به او رخ ننموده است. آیرولان آهسته و با تأنی از حالت سکون خارج شد. به این نتیجه رسیده بود که وادادن به ترس و عقب‌نشینی برایش سودی نخواهد داشت. همچنان که از زیر ردا به بازوانش دست می‌کشید گفت: «آب و هوا را در چرخه‌ای بسیار ابتدایی انداخته‌ای. امروز هوا خشک بود... حتی طوفان شنی هم به پا شد. چرا کاری نمی‌کنی که کمی باران در این شهر ببارد؟»

پل گفت: «هردومان می‌دانیم که اینجا نیامده‌ای تا درباره‌ی آب و هوا صحبت کنی.» ولی حس می‌کرد گفته‌های آیرولان پر از حرف‌های دوپهلوست. آیا آیرولان سعی داشت به او چیزی بگوید که تربیتش او را از فاش گفتنش منع می‌کرد؟ به نظر که این‌طور می‌آمد. به یک‌باره حس کرد که در دریایی سرگردان شده است و باید دست‌وپا زنان خود را به خاک خشک و صلب برساند.

آیرولان گفت: «من باید بچه‌دار شوم.» پل سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. آیرولان توپید: «همین که گفتم! اگر لازم شود پدر دیگری برای بچه‌ام پیدا می‌کنم. بی‌ابرویت می‌کنم! ببینم جرئت می‌کنی رازم را فاش کنی یا نه.»

«هر چقدر می‌خواهی بی‌ابرویم کن. بچه بی‌بچه.»

«چطور می‌خواهی جلویم را بگیری؟»

پل با لبخندی سرشار از مهربانی جواب داد: «اگر کار به آنجاها بکشد می‌گویم خفیات کنند.»

پاسخ پل چنان تکان‌دهنده بود که آیرولان برای لحظه‌ای از صحبت باز ماند. پل حس می‌کرد که چانی از پشت پرداویزهایی که به جبره‌های شخصی‌شان راه داشت، به حرف‌هایشان گوش می‌دهد.

آیرولان با صدایی آهسته گفت: «من همسر تو هستم.»

«این بازی‌های احمقانه را کنار بگذار. تو فقط برای ایفای نقشی خاص اینجا هستی، همین و بس. هردومان خوب می‌دانیم که همسر من کیست.»

آیرولان با لحنی تلخ و گزنده گفت: «پس من فقط ابزاری مصلحتی هستم، ها؟»

«من ابداً دوست ندارم در حقت بی‌رحمی کنم.»

«خود تو مرا برای این نقش انتخاب کردی.»

«من نه. تقدیر انتخابت کرد. پدرت انتخابت کرد. بنه‌جسريت انتخابت کرد. اتحادیه انتخابت کرد. حالا هم برای کار دیگری انتخابت کرده‌اند.»

برای چه کاری، آیرولان؟»

«چرا نمی‌توانم از تو بچه داشته باشم؟»

«چون نقشی که برای ایفایش انتخاب شده‌ای این نیست.»

«این حق من است که وارث امپراتوری را به دنیا بیاورم. پدر من...»

«پدر تو حیوان بود و هست. هردوی ما خوب می‌دانیم که او تقریباً تمام ارتباطش با انسانیت و آدمیان را از دست داده بود — همان آدمیانی که بنا بود فرمانروا و محافظشان باشد.»

آیرولان برآشفته: «بیشتر از تو منفور آدمیان بود؟»

گوشه‌ی لبان پل با لبخندی طعن‌آلود بالا رفت. از در موافقت درآمد: «سؤال خوبی است.»

«می‌گویی دوست نداری در حقم بی‌رحمی کنی، ولی...»

«برای همین می‌گویم هر معشوقه‌ای که می‌خواهی برای خودت اختیار کن. خوب به حرفم گوش کن: هر معشوقه‌ای که می‌خواهی اختیار کن، ولی اگر بچه‌ای پس انداختی به خانه‌ی من نیاورش. من آن بچه را نمی‌پذیرم. تو را از داشتن همدم محروم نمی‌کنم، ولی مادامی که مخفی و بی‌سروصدا باشد و... بچه‌ای هم در کار نباشد. تحت شرایط فعلی هر تصمیم دیگری حماقت است. ولی روی مجوزی که رایگان به تو بخشیده‌ام حساب دیگری باز نکن. جایی که بحث تاج و تخت امپراتوری در میان باشد، من تعیین می‌کنم که چه کسی با چه تخم و ترکه‌ای وارث آن است. نه بنه‌جسريت می‌تواند در این موضوع دخالت کند و نه اتحادیه. این یکی از امتیازاتی است که با تار و مار کردن سپاهیان ساردوکار قدرت در دشت آراکین خریدم.»

آیرولان گفت: «پس هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش پای خودت است.» و بعد، چرخ‌ی زد و پای‌کشان از تالار بیرون رفت.

حال که ملاقاتش با آیرولان را کاملاً به یاد آورده بود، حواسش را از آن برگرفت و متوجه چانی کرد که کنار او روی تخت نشسته بود. هم احساسات متفاوت و متضاد خودش نسبت به آیرولان را درک می‌کرد و هم تصمیم حربه‌مردانه‌ی چانی را. اگر شرایط طور دیگری بود، این دو زن می‌توانستند دوستان خوبی برای هم باشند.

چانی پرسید: «تصمیمت چه شد؟»

«بچه بی‌بچه.»

چانی با انگشت اشاره و شست دست راست علامت تیغ‌الماسه (۶۰) را درست کرد.

پل از در موافقت درآمد: «ممکن است کار به آنجاها هم بکشد.»

«به نظرت اگر از تو بچه‌دار شود بعضی از مشکلاتت با او حل نمی‌شود؟»

«فقط آدمِ احمق چنین فکری می‌کند.»

«من احمق نیستم، عزیزم.»

خشم عنان پل را در دست گرفت. «من هم نگفتم که هستی! ولی وضع ما با رمان‌های عاشقانه‌ی مسخره فرق دارد. آن زن شاهدخت است. با انواع و اقسام فتنه‌های کثیفی بزرگ شده که لاینفک از هر درباری است. دسیسه و دسیسه‌چینی برایش همان قدر طبیعی است که

آن تاریخ‌نگاری‌های احمقانه‌اش.»

«تاریخ‌نگاری‌هایش احمقانه نیستند، عزیزم.»

«شاید هم راست بگویی.» به خشمش افسار زد و دست چانی را گرفت. «مرا ببخش. ولی آن زن دسیسه‌های زیادی در سرش دارد... دسیسه‌هایی در دل دسیسه‌های دیگر. اگر به یکی از جاه‌طلبی‌هایش تن بدهی ممکن است ناخواسته باعث به ثمر نشستن جاه‌طلبی دیگری شوی.»

چانی با لحنی ملایم گفت: «من هم که همیشه همین را گفته‌ام.» «بله، می‌دانم.» به او خیره شد و ادامه داد: «پس ته دلت چیست که می‌خواهی بگویی و نمی‌گویی؟»

چانی کنار پل دراز کشید و سرش را به گردن او تکیه داد. «انگار بالاخره تصمیم‌شان را گرفته‌اند که چطور با تو مبارزه کنند. آیرولان بوی تصمیمات پنهانی می‌دهد.»

پل موهای چانی را نوازش کرد.

چانی بالاخره پوسته‌ی کلامش را شکسته و دور ریخته بود. مقصود مقدر از کنارش گذشت، باد عبورش همچون طوفان کوریولیس روحش را برآشفست و در خلل و فرج کالبد وجودش زوزه کشید، و آنگاه به اموری واقف شد که در هوشیاری هرگز ندانسته و نیاموخته بود. زمزمه کرد: «چانی، عزیزم، می‌دانی حاضرم برای تمام کردن کروساد... برای جدا کردن حساب خودم از آن بت ملعونی که مجوسان به زور از من ساخته‌اند، چه بهایی بپردازم؟»

چانی لرزید و گفت: «کافی است دستورش را بدهی.»

«آه، نه. حتی اگر همین حالا بمیرم، آن‌ها به رهبری نام من کارشان را ادامه خواهند داد. وقتی فکر می‌کنم که نام نیک اتریدیز به این قتل‌عام مذهبی آلوده شده...»

«ولی تو که امپراتور هستی! تو...»

«امپراتور هستم، ولی امپراتوری پوشالی. وقتی به کسی عنوان خدایی دادند، دیگر اختیار این عنوان از دست آن — به اصطلاح — خدا خارج می‌شود.» تنش از خنده‌ای تلخ لرزید. احساس می‌کرد که آینده از ورای تبارها و سلسله‌هایی که حتی به خواب هم ندیده بود، به او می‌نگرد. احساس می‌کرد که وجودش فریاد زنان از زنجیره‌ی تقدیر جدا و دور انداخته شده و... فقط نامش باقی‌مانده است. «من انتخاب شده‌ام. شاید در لحظه‌ی تولد... و قطعاً پیش از آن که بتوانم دخالت چندانی در آن داشته باشم. من انتخاب شده‌ام.»

چانی گفت: «پس این انتخاب را باطل کن.»

پل چانی را محکم‌تر به خود فشرد و گفت: «به وقتش، عزیزم. کمی دیگر به من زمان بده.»

چشمانش از اشک‌های جاری نشده می‌سوخت.

چانی گفت: «باید به سیچ تابر برگردیم. در این خیمه‌ی سنگی همه‌چیز با ما سر جنگ دارد.»

پل سری به نشان تأیید تکان داد. چانه‌اش بر پارچه‌ی نرم و لطیف روسری چانی می‌لغزید و مشامش از بوی ادویه مانند و آرامش‌بخش او

پر می‌شد.

سیچ... فکرش به تمامی مشغول آن واژه‌ی باستانی زبان چاکوبسا (۶۱) شد: مأمنی برای پناه گرفتن از شر خطرات. پیشنهاد چانی هوس رفتن به بیابان را در دلش بیدار کرده بود؛ هوس رفتن به جایی که در آن تا چشم کار می‌کند بیابان باز باشد، مانعی در آن وجود نداشته باشد که نگاهی به افق را سد کند، و بشود دشمنی را که قصدشان را کرده است از فرسنگ‌ها دورتر دید.

چانی گفت: «قبایل از مؤدب‌شان توقع دارند که نزدشان برگردد.» سرش را از بالش بلند کرد و به او نگریست. «تو متعلق به ما هستی.» پل زیر لب گفت: «من متعلق به یک مکاشفه‌ام.»

فکرش پی‌کروساد رفت، پی‌درهم آمیختن بیشتر و بیشتر زن‌ها با هر گامی

که کروساد در جهان به جلو برمی‌داشت: سال‌نوری در پی سال‌نوری... و پی مکاشفه‌ای که به او راهی محتمل برای به پایان رساندن آن را نشان داده بود. آیا باید بهایش

را می‌پرداخت؟ اگر چنین می‌کرد، تمام آن پلیدی‌ها مانند آتشی رو به خاموشی محو

و نابود می‌شد... اخگری به دنبال اخگری دیگر. ولی... وای که چه بهای مخوفی داشت!

با خود اندیشید: من هرگز نمی‌خواستم خدا بشوم. فقط می‌خواستم مانند قطره شبنمی در گرمای صبح محو شوم. می‌خواستم از دست هرچه فرشته و دیو است خلاص شوم. می‌خواستم تنها شوم... می‌خواستم از قلم بیفتم.

چانی مصرانه گفت: «پس به سیچ برمی‌گردیم؟»

پل زیر لب پاسخ داد: «بله.» و با خود گفت: باید بهایش را بپردازم.

چانی آه عمیقی کشید و دوباره در کنارش آرام گرفت.

با خود گفت: بیش از حد دست‌دست کرده‌ام. حال می‌توانست ببیند که

مرزهای عشق و کروساد چگونه دست و پایش را بسته‌اند. مگر زندگی

یک نفر، هرچند عزیز، در برابر تمام زندگی‌هایی که بی‌شک در طوفان

کروساد نابود می‌شدند چه ارزشی داشت؟ مگر می‌شد تیره‌روزی یک نفر

را با رنج و عذاب هزاران نفر مقایسه کرد؟

چانی پرسشگرانه گفت: «عزیزم؟»

پل دستش را بر لبان او گذاشت.

با خود گفت: باید خودم را تسلیم کنم. باید مادامی که هنوز قدرتش را

دارم از این قفس بگریزم. باید منفذ فرار باریکی را که چه بسا پرنده‌ای

هم از پیدا کردنش عاجز باشد پیدا کنم. می‌دانست که فکر بیهوده‌ای

است؛ حتی اگر می‌مرد، کروساد کمافی‌السابق به پیشوایی روح او به

درنوردیدن جهان ادامه می‌داد.

چه پاسخی می‌توانست بدهد؟ چگونه می‌توانست مسائل را برای مردمی

که با حماقت بی‌رحمانه‌شان عرصه را بر او تنگ می‌کردند، توضیح

بدهد؟ کدام‌شان توضیحاتش را می‌فهمید؟

من فقط می‌خواستم به پشت سرم بنگرم و بگویم: «این هم از این! این هم از هستی‌ای که نتوانست مرا در قید و بند خود نگه دارد. ببینید! همین حالا از پیش چشمان‌تان محو می‌شوم! دیگر هیچ افسار یا تور صیادی ساخت بشری نمی‌تواند مرا به دام بیندازد. من از دینم برمی‌گرم! این لحظه‌ی پرشکوه از آن من است! من آزاد شدم.»

چه حرف‌های پوچی!

چانی گفت: «دیروز یک کرم بزرگ پای جدار بازدار دیده‌اند. می‌گویند طولش از صد متر هم بیشتر بوده. مدت‌ها بود که کرم‌هایی به این بزرگی سر و کله‌شان در این نواحی پیدا نشده بود. گمانم آب آن‌ها را از اینجا می‌رانند. می‌گویند این یکی آمده بوده تا مؤدب را به خانه‌اش... به بیابان فراخواند.» سینه‌اش را نیشگونی گرفت. «نخند!»

«نمی‌خندم.»

پل، در شگفت از آن افسانه‌ی نستوه و همیشه حاضر حرّه‌مردان، حس می‌کرد که چیزی قلبش را می‌فشارد. انگار چیزی شاه‌رگ حیاتش را در چنگ گرفته بود: ادب (۶۲)، حافظه‌ی سلطه‌جو. به یک‌باره یاد اتاق دوران کودکی‌اش در کالادان افتاد... شبی تاریک در آن حجره‌ی سنگی... یک مکاشفه! آن شب یکی از نخستین پیشگویی‌های آنی زندگی‌اش را تجربه کرده بود. ذهنش شتابان در عمق آن مکاشفه فرورفت و از خلال خاطره‌ای مه‌آلود — مکاشفه‌ای در دل مکاشفه‌ای دیگر — صفی از حرّه‌مردان را دید که با رداهای خاک گرفته، با محموله‌ای بلند و پارچه پیچ بر دوش، از میان شکافی در دل صخره‌هایی برافراشته می‌گذرند. پل صدای خودش را در مکاشفه شنید که می‌گفت: «بیشتر چیزهایش شیرین بود... ولی تو شیرین‌ترین چیزش بودی.»

و آنگاه از چنگ ادب رها شد.

چانی زیر لب گفت: «چقدر ساکتی. چه شده؟»

پل بر خود لرزید، بلند شد و نشست و از چانی رو گرداند. چانی پرسید: «چون به حاشیه‌ی بیابان رفته بودم از دستم ناراحتی؟»

پل بی‌آن که چیزی بگوید سری به نشان نفی تکان داد.

چانی گفت: «فقط برای این به آنجا رفتم که بچه می‌خواستم.»

پل از سخن گفتن عاجز بود. گویی مقهور قدرت خام و مهار نشده‌ی آن مکاشفه‌ی سال‌های دور شده بود. مقصود مقدر! در آن لحظه تمام زندگی‌اش مانند شاخه‌ی خشکی بود که از پریدن گنجشکی در نوسان باشد... گنجشک بخت و اقبال. گنجشک اختیارِ عمل.

با خود اندیشید: به وسوسه‌ی مکاشفات وادادم.

احساس می‌کرد که وادادن به این وسوسه ممکن است به معنای پایبندی به حیاتی تک‌مسیر باشد. به این فکر افتاد که شاید مکاشفات نه پیش‌قراولان آینده، که مهندسان آن باشند. نکند حین آن هشیار شدگی چندین سال پیش، حیاتش را در معرض شبکه‌ای از تارهایی نامرئی قرار داده و گرفتار آن‌ها شده و حال، در دام عنکبوت آینده اسیر شده بود؟ عنکبوتی که آرواره‌های مخوفش را به هم می‌سایید و لحظه به لحظه به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد...

یاد یکی از اصول متعارفِ بنه‌جسريت افتاد: به کار بستن قدرتی خام،

انسان را بی اندازه در برابر قدرت های بزرگ تر آسیب پذیر می کند.
چانی دستی بر بازوی پل گذاشت و گفت: «می دانم که این قضیه
عصبانیت می کند. این خبر که قبایل آداب و رسوم کهنه شان را از نو
زنده کرده اند و دوباره به قربانی کردن و خون ریختن و امثالهم روی
آورده اند صحت دارد، ولی من هیچ نقشی در آن ها نداشتم.»

پل نفسی عمیق و لرزان به سینه کشید. سیل درهم کوبنده ی
مکاشفه اش از غلیان بازایستاد و به رودی عمیق و آرام بدل شد که با
قدرتی مسحورکننده، فراتر از دسترس او در جریان بود.
چانی ملتمسانه گفت: «خواهش می کنم. من فقط بچه می خواهم:
بچه ی خودمان. مگر چیز بدی می خواهم؟»

پل بازوی او را که به بدن خودش تکیه داشت نوازش کرد و بعد، از
او فاصله گرفت، از تخت برخاست، گوی های روشنایی را خاموش کرد،
به سمت پنجره ی ایوان رفت و پرده ها را کنار زد. در آنجا هیچ اثری از
بیابان باز نبود، مگر رایحه هایش. پیش رویش، دیواری بی پنجره سر به
آسمان شب می سایید. مهتاب از فراز آن بر روی برگ های پهن و خیس
درختان تنومند باغی محصور در زیر پایش شره می کرد. می توانست از
لابه لای شاخ و برگ ها تصویر ستارگان را در برکه ای پر از ماهی ببیند، و
بوته های پر از گل های سفید و رخشانی را که در میان سایه ها خودنمایی
می کردند. برای لحظه ای باغ را از نگاه حرمردان دید: بیگانه، تهدیدآمیز،
و مایه ی هدر رفتن آب در ابعادی خطرناک.

به فکر آب فروشان افتاد و این که چطور آیین شان به واسطه ی بذل
و بخشش های سخاوتمندانه ی او از میان رفته است. آن ها از او متنفر
بودند. او گذشته را گردن زده بود. تنفر از او به آب فروشان محدود
نمی شد؛ ای بسا کسانی که پیش ترها برای به دست آوردن چند سولاری
و خریدن آن مایع گران بها ناچار بودند جان شان را کف دست بگیرند،
ولی حالا که آب رایگان در اختیارشان بود از او به خاطر برچیدن شیوه ی
قدیمی زندگی شان دل چرکین بودند. همچنان که چهره ی سیاره به
واسطه ی نظام بوم شناختی تحمیلی مؤدب دگرگون می شد، مقاومت
مردمی نیز افزایش می یافت. حال که به آن می اندیشید، به این نتیجه
می رسید که شاید این توقع که یک سیاره به صرف خواست او به
تمامی زیر و رو شود، یا این که هر درخت و بوته ای هر جا که او اراده
کرد بروید، وقاحت و زیاده طلبی باشد. حتی اگر موفق می شد، دنیایی
که خارج از این سیاره در انتظارش بود چه می شد؟ آیا دنیا از این که به
سرنوشتی مشابه تلماسه دچار شود در هراس بود؟

با حرکتی سریع پرده ها را بست و هواکش ها را کور کرد. سپس
در تاریکی به سمت چانی برگشت و حس کرد که منتظرش است.
آب شمارهایش مانند زنگوله ی صدقه جمع کنی زائران جرنگ جرنگ
می کرد. کورمال کورمال به سمت صدا رفت و با دستان چانی مواجه شد
که در استقبال از او به سویش دراز شده بود.

چانی زیر لب پرسید: «پیشانت کردم، عزیزم؟» و دستانش نه فقط
جسم پل را، که تمام آینده ی او را در آغوش کشید.
پل پاسخ داد: «تو نه، عزیزم... تو نه.»

ظهور میدان سپرسازِ دفاعی و لیزرافکن‌ها و برهم‌کنش مرگبار این دو — که می‌تواند به نابودی توأمان مهاجم و مدافع منجر شود — نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری ساختار و محدودیت‌های فناوری تسلیحاتی جهان امروز داشت. نیازی نیست وارد بحث نقش خاص سلاح‌های هسته‌ای شویم. همه می‌دانند که هر یک از خاندان‌های قلمرو امپراتوری اگر اراده کند می‌تواند با زرادخانه‌ی هسته‌ایش پایگاه‌های سیاره‌ای دست‌کم پنجاه خاندان را با خاک یکسان کند. در این که این موضوع موجب نگرانی و عصبیت برخی می‌شود شکی نیست، ولی فراموش نکنید که همه‌ی خاندان‌ها برنامه‌های پیشگیرانه‌ای برای چنان وضعیتی تدوین کرده‌اند و قادرند با ضد حمله‌هایی ویرانگر به چنین تهدیداتی پاسخ دهند. قلاده‌ی این نیرو در دستان مطمئن لندسرات و اتحادیه است. نه، مایه‌ی اصلی نگرانی من چیز دیگری است: تربیت انسان‌ها به شکل تسلیحات ویژه. این یکی از حیطة‌های عملاً بی‌انتهای علوم نظامی است که تعدادی از قدرت‌ها در حال توسعه دادنش هستند.

— سخنرانی مؤدب برای دانشکده‌ی افسری، از کتاب «وقایع‌نگاری استیلگار»

پیرمرد در درگاه خانهاش ایستاده بود و با چشمانی یکپارچه آبی و سرشار از همان سوءظنی که تمام بومیان بیابان به بیگانگان داشتند، به بیرون می‌نگریست. هر جا که ریش سفیدش اجازه می‌داد، می‌شد چروک‌های تند و تیزی را که گوشه‌ی لبانش را شرحه‌شرحه کرده بود دید. تقطیرجامه بر تن نداشت، و این که تعمداً و با علم به حجم رطوبتی که از در باز خانهاش به کوچه می‌ریخت تقطیرجامه نپوشیده بود، نکات زیادی را بر بیننده آشکار می‌کرد.

اسکیتاله تعظیمی کرد و با دست، علامت رمزی مخصوص توطئه را نشان داد.

جایی در پشت سر پیرمرد، کمانچه‌ای مویه می‌کرد و موسیقی ناموزون و بدون گام سموتا (۶۳) را در فضا می‌پراکند. در رفتار پیرمرد هیچ نشانه‌ای از نشنگی دیده نمی‌شد؛ پس سموتا نقطه‌ی ضعف شخص دیگری بود. به هر حال برای اسکیتاله عجیب بود که در چنین جایی با چنین فسق و فجور سطح بالا و امروزی‌ای مواجه شود.

لبان چهره‌ی پخی که اسکیتاله برای آن ملاقات انتخاب کرده بود به لبخندی باز شد. «تهنیت مرا از دوردست‌ها پذیرا باشید.» به یک‌باره این فکر به ذهنش خطور کرد که شاید آن پیرمرد چهره‌اش را به جا آورد؛ هر چه نباشد بعضی از حره‌مردان مسن دانکن آیداهو را دیده بودند و می‌شناختند.

به این نتیجه رسید که شاید انتخاب آن چهره، که در ابتدا سرگرم‌کننده به نظر آمده بود، کار اشتباهی بوده باشد. ولی جرئت نداشت آنجا چهره‌اش را تغییر دهد. بالا و پایین کوچه را با نگاه‌های عصبی از نظر گذراند. انگار پیرمرد خیال داشت او را تا ابد پشت در نگاه دارد. پیرمرد پرسید: «تو پسر مرا می‌شناختی؟»

خوب، دست کم این یکی از عبارات رمزی شان بود. اسکیتاله، بی آن که چشمانش لحظه‌ای از پاییدن اطراف در جستجوی اتفاقات مشکوک باز بماند، پاسخ رمزی مناسب را داد. از آن موقعیت خوشش نمی‌آمد. کوچه بن‌بست بود و خانه‌ی پیرمرد در انتهایش واقع شده بود. تمام خانه‌های اطراف برای کهنه سربازان بازمانده از کروساد ساخته شده بودند و در کنار یکدیگر تشکیل یکی از مناطق حومه‌ای آراکین را می‌دادند که از کنار تیماگ (۶۴) می‌گذشت و تا اعماق دشت امپراتوری امتداد می‌یافت. دیوارهایی ساده از جنس بلوک‌های خاکی رنگ پلاسملد (۶۵)، کوچه را احاطه کرده بود و چیزی جز سایه‌های تاریک درگاه‌های هوابندی شده و الفاظ رکیکی که اینجا و آنجا بر رویشان نوشته بودند، یکنواختی‌شان را بر هم نمی‌زد. کنار همان درگاهی که روبه‌رویش ایستاده بود، شخصی با گچ به همگان اعلام کرده بود که بریس (۶۶) نام بخت‌برگشته‌ای در سفری که به خارج از آراکیس داشته به بیماری نفرت‌انگیزی مبتلا شده که او را از مردانگی انداخته است.

پیرمرد پرسید: «کسی را به همراه داری؟»

اسکیتاله پاسخ داد: «تنها هستم.»

پیرمرد، که ظاهراً از شک و تردید دیوانه‌اش دست‌بردار نبود، گلویی صاف کرد.

اسکیتاله به خود هشدار داد که صبور باشد. برقراری ارتباط به این شیوه خطرات خودش را داشت. شاید پیرمرد دلیلی برای این رفتار داشت. ولی چه دلیلی؟ آن هنگام بهترین ساعت برای این کار بود؛ خورشید پریده‌رنگ آراکیس درست بالای سرشان بود. ساکنان این نواحی معمولاً در این مواقع خود را در خانه زندانی می‌کردند تا گرم‌ترین ساعات روز را در خواب سپری کنند.

نکند مشکل از همسایه‌ی جدید پیرمرد بود؟ می‌دانست که خانه‌ی مجاور را به عصیم (۶۷) داده‌اند، مردی که زمانی عضو فدایکین (۶۸)، گروه تکاوران جان‌برکف مؤدب بود. بیجاز (۶۹)، کوتوله‌ی واکنشیار (۷۰) نیز مهمان عصیم بود.

اسکیتاله نگاهش را به سمت پیرمرد برگرداند و متوجه آستین خالی‌ای شد که از شانه‌ی چپش آویزان بود. از تقطیرجامه خبری نبود. هاله‌ی قدرت و تسلطی که پیرمرد را در برگرفته بود نشان می‌داد که در کروساد صرفاً سربازی ساده نبوده است.

پیرمرد پرسید: «می‌توانم نام میهمانم را بدانم؟»

اسکیتاله خواست آهی از سر آسودگی بکشد، ولی آن را فروخورد. ظاهراً پیرمرد سرانجام می‌خواست او را بپذیرد. «من زال (۷۱) هستم.» این نامی بود که در آن مأموریت برایش انتخاب شده بود.

پیرمرد گفت: «من فاروق (۷۲) هستم، زمانی بشار (۷۳) هنگ نهم کروساد بودم. این‌ها برایت معنایی دارد؟»

اسکیتاله، که نشانه‌هایی از تهدید در لحن پیرمرد حس می‌کرد، پاسخ داد: «پس شما زاده‌ی سیچ تابر هستید و با استیلگار بیعت داشتید.»

فاروق با شنیدن پاسخ آسوده شد و قدمی به یک‌سو برداشت. «به منزل من خوش آمدی.»

اسکیتاله از کنار او به درون سرید و وارد دهلیزی تاریک و مفروش با کاشی‌های آبی‌رنگ شد که دیوارهایش را با تزیینات بلورین و درخشان آراسته بودند. دهلیز به حیاطی مسقف راه داشت. نوری شیرین‌رنگ از شیشه‌های نیمه شفاف به درون می‌تابید و حیاط را همچون شب‌های روشن آراکیس هنگام درخشش ماه اول نقره‌فام می‌کرد. پشت سرش، در ورودی همچنان که بر شن‌ها می‌سایید روی رطوبت بندهایش نشست و بسته شد.

فاروق همچنان که پیشاپیش اسکیتاله به سمت حیاط می‌رفت گفت: «ما قوم سرافرازی بودیم. جزو طردشدگان نبودیم. در مخروبه‌هایی مثل این روستای فروزمینی (۷۴) زندگی نمی‌کردیم! برای خودمان سیج درست و درمانی در جدار بازدار، بالای جدار حبّانیه (۷۵) داشتیم. تا کدم (۷۶)، بیابان داخلی، یک شن‌کوب بیشتر فاصله نداشتیم.» اسکیتاله از در موافقت درآمد: «نه مثل حالا.» حال می‌فهمید که دلیل پیوستن فاروق به جمع توطئه‌چینان چه بوده است. حره‌مرد پیر دلتنگ ایام قدیم و راه و رسم قدیمی زندگی‌اش بود. وارد حیاط شدند.

اسکیتاله متوجه شد که فاروق با حس نفرت شدیدی نسبت به میهمانش دست به گریبان است. حره‌مردان به هر کس که چشمان یکپارچه آبی عباد (۷۷) را نداشت، بی‌اعتماد بودند. اعتقاد داشتند که چشم خارجی‌ها یگجا بند نمی‌شود و چیزهایی را می‌بیند که نباید. موسیقی سموتا با ورود آن‌ها خاموش شده و جای خود را به نوای بالیست (۷۸) داده بود: ابتدا شره‌ای بر روی هر نه سیم ساز و بعد، موج نت‌هایی که مشخصاً بخشی از یکی از ترانه‌های محبوب در ممالک ناراج (۷۹) بود.

اسکیتاله، همچنان که چشمش به تاریکی عادت می‌کرد، متوجه مرد جوانی شد که چهارزانو روی تخت کوتاهی زیر طاقی‌های سمت راستش نشسته بود و به جای چشم، دو چشمخانه‌ی خالی داشت. جوانک، با همان فراست عجیب مخصوص نابینایان، درست در لحظه‌ای که نگاه اسکیتاله بر او افتاد با صدایی رسا و دلنشین شروع به خواندن کرد:

«آن باد کیست که زمین و آسمان بُرد؟
آن باد کیست که همه مردمان ببرد؟...
جز آن درختان که کنون صاف و سربلند
از چاه سابق مردان آب می‌خورند،
هر چیز و هر کس دیگر بی‌امان ببرد!
بس پرشمار جهان‌ها شناختم.
بس پرشمار انسان شناختم.
بس پرشمار درختان سربلند
بس پرشمار طوفان شناختم.»

تفاوت شعر با شعر اصلی از گوش اسکیتاله پنهان نماند. فاروق او را به زیر طاقی‌های دیگر سوی حیاط و دور از مرد جوان برد؛ در آنجا چند

تشکچه بر روی کاشی‌های کف زمین، که به شکل جانوران دریازی کار شده بودند، پراکنده بود.

فاروق به کپه‌ای گرد و سیاه‌رنگ اشاره کرد و گفت: «مؤدب در دوران سیچ روی این تشکچه می‌نشست. حالا متعلق به توست.»

اسکیتاله گفت: «مرا شرمنده می‌کنید.» در تشکچه فرورفت و لبخندی بر لبانش نشست.

فاروق از خود عقل و درایت نشان داده بود؛ از نشانه‌هایش آن که گوشش به ترانه‌های کنایه‌آمیز و سخنان آبستن پیغام‌های سری، ولی سخنش از پابندی و وفاداری بود. هرچه باشد هیچ کس نمی‌توانست منکر قدرت‌های مخوف آن امپراتور جبار شود. فاروق بی‌آن که نواخت آهنگ را بر هم بزند حرف‌هایش را لابه‌لای ترانه گنجاند: «آواز پسر ازارتان می‌دهد؟»

اسکیتاله به تشکچه‌ای مقابل خود اشاره کرد و به ستون سرد پشت سرش تکیه داد. «نه، موسیقی را دوست دارم.»

فاروق گفت: «پسر چشمانش را در فتح ناراج از دست داد. همان‌جا از او پرستاری کردند، و ای کاش همان‌جا می‌ماند. با این وضعش هیچ یک از زنان اینجا حاضر به همسری او نمی‌شود. البته وقتی به این فکر می‌کنم که در ناراج نوه‌هایی دارم و شاید هرگز نبینم‌شان، حس عجیبی پیدا می‌کنم. زال، تابه‌حال به ممالک ناراج رفته‌ای؟»

اسکیتاله گفت: «در جوانی همراه چند تا از دوستانِ چهره‌بازم از آنجا دیدن کردم.»

فاروق گفت: «پس تو چهره‌باز هستی. به همین خاطر چهره‌ات برایم عجیب بود؛ مرا یاد مردی می‌اندازد که زمانی می‌شناختم.»

«بله، خودش است. شمشیرزن مزدبگیر امپراتور.»

«از قرار معلوم کشته شده.»

«بله، از قرار معلوم. ببینم، تو واقعاً مرد هستی؟ داستان‌هایی درباره‌ی چهره‌بازها شنیده‌ام که...» شانه‌ای بالا انداخت.

اسکیتاله گفت: «ما نرموکانِ جاداکا (۸۰) هستیم. می‌توانیم به میل خود جنسیت‌مان را تغییر دهیم. من در حال حاضر مرد هستم.»

فاروق لبانش را متفکرانه به هم فشرد و بعد گفت: «بگویم تنقلات بیاورند؟ آب می‌خواهی؟ میوه‌ی یخی چطور؟»

اسکیتاله گفت: «نه، صحبت خالی کفایت می‌کند.»

فاروق همچنان که روی تشکچه روبروی اسکیتاله می‌نشست گفت: «امر، امر میهمان است.»

اسکیتاله گفت: «سلام بر ابوظهر (۸۱)، پدر جاده‌های بی‌پایان زمان.» و با خود گفت: این هم از این! رک و راست به او گفتم که از نزد یک سکاندار اتحادیه آمده‌ام و تحت اثر اخفایی‌اش هستم.

فاروق در پاسخ گفت: «سلام سه‌باره.» و دستان سالخورده و پُرگ‌وپی‌اش را به نشانه‌ی آیینی مخصوص، در مقابل خم کرد و به هم چفت کرد.

اسکیتاله گفت: «با تماشای چیزی از دور فقط می‌توان به ویژگی‌های اساسی‌اش پی‌برد.» با این حرف به فاروق فهماند که می‌خواهد درباره‌ی

ارگ امپراتور صحبت کند.

فاروق در پاسخ گفت: «آنچه سیاه و پلید است، از هر فاصله‌ای پلید دیده می‌شود.» پاسخی رمزی: توصیه به درنگ.

اسکیتاله از خود پرسید: چرا؟ ولی تصمیم گرفت به توصیه عمل کند. «پسرت چطور چشمانش را از دست داد؟»

فاروق پاسخ داد: «نیروهای مقاومت ناراج از سنگ‌سوز استفاده کردند. پسر من بیش از حد به آن نزدیک بود. لعنت بر آن سلاح‌های هسته‌ای! حتی استفاده از سنگ‌سوز هم باید ممنوع شود.»

اسکیتاله از در موافقت درآمد: «بله، آن‌ها درست از لب مرز قانون می‌گذرند.» و با خود گفت: سنگ‌سوز در ناراج؟! کسی از این موضوع چیزی به ما نگفته بود. از این گذشته، چرا این پیرمرد تصمیم گرفته اینجا و اکنون درباره‌ی سنگ‌سوزها صحبت کند؟

فاروق گفت: «به او پیشنهاد کردم که برایش از اربابان تو چشمان تلایلکسی بخرم. ولی بین سپاهیان کروساد داستانی شایع است که چشمان تلایلکسی صاحبان‌شان را برده‌ی خود می‌کنند. پسر من گفت که آن چشم‌ها فلزند و او گوشت و پوست. گفت چنین پیوندی گناه است.» اسکیتاله که سعی داشت موضوع صحبت را به اطلاعاتی که در جست‌وجویش بود برگرداند گفت: «ویژگی‌های اساسی هر چیز باید با قصد و نیت اولیه‌ی سازندگان بخواند.»

فاروق لحظه‌ای لبانش را با دودلی جمع کرد، ولی بعد سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «هر چه می‌خواهی واضح و صریح بگو. باید امیدوار باشیم که سکندارتان کارش را بلد است.»

اسکیتاله پرسید: «تابه‌حال داخل ارگ امپراتوری رفته‌اید؟»

«یک بار برای جشن فتح مالیتور (۸۲) به آنجا رفته بودم. تمامش از سنگ است، به همین خاطر با این که بهترین گرم‌کن‌های ساخت ایکس را درش کار گذاشته بودند، باز هم سرد بود. شب قبلش روی ایوان معبد آلیا خوابیده بودیم. می‌دانی آنجا را پر از درخت کرده؟ درختان مختلف از دنیاها مختلف... ما بشارها فاخرترین رده‌های سبزرنگ‌مان را پوشیده و سر میزی جدا نشسته بودیم. بیش از حدی که باید خوردیم و نوشیدیم. بعضی از چیزهایی که دیدم حالم را به هم می‌زد. زخمیان و معلول‌ها هم لنگ‌لنگان و عصازنان آمده بودند. بعید می‌دانم مؤدب بداند که چند نفر در راهش علیل شده‌اند.»

اسکیتاله، که از ارژی‌های حره‌مردان در پی نوشیدن آبجوی ادویه بی‌اطلاع نبود، پرسید: «مخالف چنین میهمانی‌هایی هستی؟»

فاروق پاسخ داد: «مثل مراسم در هم آمیختن روح‌ها در سیج نبود.

هیچ اثری از تائو نبود. فقط کنیزکانی را برای سرگرمی در اختیار

سربازان و لشکریان گذاشته بودند. مردان هم هر از گاه داستان‌هایی از

جنگ‌هایشان و زخم‌هایی که برداشته بودند تعریف می‌کردند.»

اسکیتاله گفت: «پس داخل آن تل سنگ رفته‌ای.»

«بعد مؤدب به جمع ما در ایوان پیوست و گفت: "بخت یار همه‌ی ما

باشد!" فکرش را بکن! تهنیت مخصوص بیابان را در چنین مکانی به

زبان آورد!»

«موقعیت اقامتگاه شخصی امپراتور را می‌دانی؟»

فاروق پاسخ داد: «در اعماق ارگ است... جایی در اعماق ارگ. می‌گویند او و چانی به سبک بیابان‌نشینان زندگی می‌کنند، آن هم وسط دیوارهای ارگشان! برای بار عام به تالار بزرگ می‌آید. تالارهای پذیرایی و اتاق‌های جلسه‌ی رسمی دارد. یکی از جناح‌های ارگ را تماماً در اختیار محافظان شخصی‌اش گذاشته. تالارهایی برای جشن‌ها و مراسم دارد و یکی از بخش‌های داخلی را به مخابرات اختصاص داده. شنیده‌ام در حجره‌ای در پایین‌ترین طبقات ارگ، کرم کوتوله‌ای را در میان خندق آبی اسیر کرده و با آن آب مسمومش می‌کند. در همان حجره است که آینده را می‌بیند.»

اسکیتاله با خود گفت: حقایق آمیخته با افسانه.

فاروق غرغرکنان گفت: «اعوان و انصار حکومت‌داری همه جا همراهش هستند. دفترداران و ملازمان‌شان و ملازمان ملازمان‌شان. حالا فقط به کسانی که در روزهای قدیم به او خیلی نزدیک بودند اعتماد دارد، مثل استیلگار.»

اسکیتاله گفت: «و تو از آن‌ها نیستی.»

فاروق گفت: «به گمانم یادش رفته که من وجود دارم.»

«چطور از ارگ بیرون می‌آید؟»

«یک سکوی پرواز کوچک مخصوص تاپتر (۸۳) دارد که از دیوار یکی از برج‌های داخلی‌اش بیرون زده. آن‌طور که شنیده‌ام اجازه نمی‌دهد کسی غیر از او تاپتر را روی سکو بنشاند. از قرار معلوم، باید به نحو خاصی روی آن فرود آمد، و کوچک‌ترین خطا و محاسبه‌ی اشتباهی باعث می‌شود تاپتر به یکی از آن باغ‌های خراب‌شده‌اش در قعر دیوارهای ارگ سقوط کند.»

اسکیتاله سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. به احتمال زیاد این یکی از حقایق بود؛ این که ورود به اقامتگاه امپراتور تنها از راه هوایی میسر باشد تا حدی امنیت به همراه می‌آورد، و تمام اتریدیزها خلبانان چیره‌دستی بودند.

فاروق گفت: «برای فرستادن پیغام‌های القایی از آدم استفاده می‌کند. آدم چقدر باید خوار و ذلیل باشد که اجازه دهد مترجم امواج صوت داخلش کار بگذارند! صدای هر کس باید در اختیار خودش باشد... نه مخفیگاه پیغام‌های کس دیگر.»

اسکیتاله شانه‌ای بالا انداخت. در این دوره و زمانه تمام قدرت‌های بزرگ از پیغام‌های القایی استفاده می‌کردند، چون هرگز معلوم نبود که چه موانعی ممکن است بین پیغام‌رسان و گیرنده‌ی آن سر برآورد. رمزگشایان سیاسی از پس پیغام‌های القایی برنمی‌آمدند، چرا که اساس این پیغام‌ها بر دگرگونی‌های نامحسوس الگوهای طبیعی صدا استوار بود، و این دگرگونی‌ها را می‌شد به غایت مغشوش و پیچیده کرد.

فاروق به غرولندش ادامه داد: «حتی مأموران مالیاتش هم از همین روش استفاده می‌کنند. در زمان ما فقط جانوران پست را برای فرستادن پیغام‌های القایی به کار می‌گرفتند.»

اسکیتاله پیش خود گفت: هر چه باشد اطلاعات مربوط به عواید نباید

علنی شود. کم نیستند حکومت‌هایی که به خاطر علنی شدن مقدار واقعی ثروت صاحب‌منصبان‌شان به خاک افتادند.

«قبایل حرّه مرد چه حسی نسبت به کروساد مؤدب دارند؟ از این که امپراتورشان خدا شده ناراحتند؟»

«اغلب‌شان اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کنند. آن‌ها درباره‌ی کروساد همان‌طور فکر می‌کنند که من می‌کردم... البته اغلب‌شان. کروساد منبع تجربیات عجیب و ماجراجویی و ثروت است. همین آلونک فروزمینی من...» به حیاطی که در آن نشسته بودند اشاره کرد. «... برایم شصت لیدا (۸۴) ادویه آب خورده. نود قنطار (۸۵)! پیشترها چنین ثروتی را به خواب هم نمی‌دیدم.» سرش را به نشانه‌ی ناباوری تکان داد. در سوی دیگر حیاط، جوان نابینا شروع به نواختن آهنگ ترانه‌ای عاشقانه کرد.

اسکیتاله با خود گفت: نود قنطار... چقدر عجیب. قطعاً ثروت هنگفتی است. اگر این ثروت را به هر جهان دیگری می‌برد، می‌توانست به جای این آلونک قصر بخرد. ولی همه‌چیز نسبی است... حتی خود قنطار. آیا فاروق می‌داند که این واحد وزن ادویه از کجا آمده؟ تابه‌حال شنیده که یک و نیم قنطار زمانی حداکثر وزنی بوده که می‌شد بار شتر کرد؟ بعید می‌دانم. احتمالاً تابه‌حال اسم شتر هم به گوشش نخورده... یا اسم دوران طلایی زمین.

فاروق با کلماتی که به طرزی غریب با نوای بالیست پسرش هماهنگ بود گفت: «من تیغ‌الماسه داشتم، ده لیتر آب شمار، نیزه‌ای که از پدرم برایم مانده بود، دله و فنیان قهوه، بطری شیشه‌ای سرخ‌رنگی که حافظه‌ی هیچ‌کس در سیچ به پیشینه‌اش قد نمی‌داد. برای خودم سهمی از ادویه داشتم، ولی پول نداشتم. ثروتمند بودم و خودم نمی‌دانستم. دو تا زن داشتم: یکی‌شان که عزیزم بود، ساده و معمولی بود. آن یکی احمق و کله‌شق بود، ولی بر و روی فرشته‌ها را داشت. من نایب (۸۶) حرّه مردان بودم. کرم‌سوار بودم، ارباب غول بیابان... ارباب بیابان.» جوان نابینا ضرباهنگش را تندتر کرد.

«خیلی چیزها را بدون آن که لازم باشد به‌شان فکر کنم می‌دانستم. می‌دانستم که در اعماق شن‌های بیابان آب هست و به دست خدیوهای کوچک به دام افتاده. می‌دانستم که اجدادم دختران باکره را برای شیء خلد (۸۷) قربانی می‌کردند... قبل از آن که لیت-کاینز (۸۸) بیاید و مجبورمان کند از این سنت دست برداریم. نباید زیر بار می‌رفتیم. من الماس‌های درون دهان کرم‌ها را دیده بودم. روحم چهار دروازه داشت و راه هر چهارتایشان را مثل کف دست می‌شناختم.» سخنش به اینجا که رسید، ساکت شد و در فکر فرو رفت. اسکیتاله به جای او ادامه داد: «تا این که جوان آتریدیز و مادر ساحره‌اش آمدند.»

فاروق گفت: «بله، بعد جوان آتریدیز آمد. جوانی که در سیچ‌مان به او نام اصل دادیم... نام رمزی‌اش در قبیله. مؤدب‌مان شد. هوشیدرمان شد! وقتی اعلام کروساد کرد، من از کسانی بودم که پرسیدم: من چرا باید به جایی بروم و بجنگم که قوم و خویشی در آن ندارم؟ ولی مردان

دیگر رفتند: مردان جوان، دوستانم، رفقای دوران کودکی‌ام. هر کس برمی‌گشت دم از اعجاب و جادوگری و قدرت بی‌حد و حصر این آتریدیز منجی می‌زد. او با دشمن ما، هارکونن‌ها جنگیده بود. دعای خیر لیت-کاینز با او بود، لیت-کاینزی که وعده داده بود این سیاره به بهشت تبدیل خواهد شد. می‌گفتند جوان آتریدیز آمده تا سیاره‌مان را دگرگون کند... تا دنیامان را دگرگون کند. می‌گفتند او مردی است که شب‌هنگام غنچه‌ی زرین را خواهد شکوفاند.»

دستانش را بالا گرفت و به کف‌شان نگریست. «مردم به ماه اول اشاره می‌کردند و می‌گفتند: "روحش آن بالاست." این شد که نامش مؤدب شد. آن موقع هیچ کدام از این‌ها را درک نمی‌کردم.»

دستانش را پایین آورد و به پسرش در دیگر سوی حیات خیره شد. «آن موقع هیچ فکری در کله‌ام نداشتم. هرچه فکر داشتم در قلبم و شکمم و زیر شکمم بود.»

ضرباهنگ موسیقی متن دوباره سریع‌تر شد.

پیرمرد نگاه چشمان سالخورده‌اش را به اسکیتاله دوخت و گفت: «می‌دانی چرا به لشکریان کروساد پیوستم؟ شنیده بودم چیزی به نام "دریا" وجود دارد. وقتی تمام عمرت را در این سیاره و بین تلماسه‌ها زندگی کرده باشی، سخت باور می‌کنی که چنین چیزی واقعی باشد. ما در این سیاره دریا نداریم. مردمان تلماسه در عمرشان دریا ندیده بودند. ما برای خودمان بادگیر داشتیم و با آن‌ها آبی را جمع می‌کردیم که برای آن دگرگونی بزرگ موعود لیت-کاینز لازم بود... همین دگرگونی بزرگی که حالا مؤدب با اشاره‌ی انگشتی به راهش می‌اندازد. تجسم قنات برایم راحت بود، یا تجسم این که آب در آبراهی بر روی زمین جاری شود. با کمک این تصویر می‌توانستم رودخانه را هم تصور کنم. ولی دریا...؟»

فاروق به سقف نیمه شفاف حیات نگریست، انگار بخواهد جهان فراسوی آن را بکاود، و با صدایی آهسته گفت: «دریا. فراتر از چیزی بود که ذهن من بتواند تصورش کند. با این حال، بودند آشنایانی که می‌گفتند این شگفتی را دیده‌اند. خیال می‌کردم دروغ می‌گویند. این شد که به کروساد پیوستم.»

جوان نابینا نت آخر آهنگ را با صدای بلند نواخت و بعد، آهنگ دیگری را آغاز کرد که ضرباهنگش فراز و فرودهای غریبی داشت.

اسکیتاله پرسید: «بالاخره دریا را پیدا کردی؟»

فاروق چیزی نگفت، و اسکیتاله ابتدا تصور کرد که سؤالش را نشنیده است. نوای بالیست در اطراف‌شان اوج می‌گرفت و به یک‌باره همچون موج دریا فرومی‌ریخت. دم و بازدم فاروق با آهنگ هم نواخت شده بود.

چیزی نگذشته بود که گفت: «وقت غروب بود، از آن غروب‌هایی که نقاشان دوران قدیم در نقاشی‌هایشان می‌کشیدند. رنگ سرخس مثل بطری شیشه‌ای خردم بود. طلایی هم داشت... و آبی. در سرزمینی بودیم که به آن انفایل (۸۹) می‌گفتند، همان جا که هنگ تحت فرمانم را به پیروزی رساندم. تازه از گداری کوهستانی گذشته بودیم. هوا آن قدر آب آلود بود که به زحمت می‌توانستم آن را به سینه بکشم. آن وقت بود که چیزی که دوستانم گفته بودند دیدم: آب... تا جایی که چشمم کار

می کرد... و فراتر از آن. از کوه پایین آمدیم و پای دریا رسیدیم. به آب زدم و از آن نوشیدم. تلخ بود و حالم را بد کرد، ولی هنوز که هنوز است از خاطره اش در شگفتم.»

اسکیتاله حس می کرد که در شگفتی پیرمرد شریک است. فاروق همچنان که به جانوران دریایی منقوش بر کاشی های کف حیاط می نگریست ادامه داد: «در دریا غوطه ور شدم. در اطرافم سربازی سر زیر آب می برد و سرباز دیگری سر از آب بیرون می آورد. حس می کردم گذشته ای را به یاد می آورم که هرگز وجود نداشته. با چشمانی به اطرافم می نگریستم که می توانستند هر چیزی را بپذیرند... هر چیزی را. جسدی را در آب دیدم... یکی از نیروهای مقاومت بود که کشته بودیم. کنده ای چوبی هم در نزدیکی بود که آب دریا بالا نگهش داشته بود، تکه ای از یک درخت بزرگ. می توانم همین حالا چشمانم را ببندم و آن را عیناً به یاد بیاورم. یک طرفش سیاه و نیم سوز شده بود. تکه پارچه ای هم روی آب شناور بود... یک کهنه ی زردرنگ... پاره پاره و کثیف. به همه ی این ها نگاه کردم و فهمیدم که چرا به آنجا آمده اند: به آنجا آمده بودند که من بینم شان.»

فاروق سرش را آرام برگرداند و در چشمان اسکیتاله خیره شد. «می دانی، جهان هنوز تمام نشده.»

اسکیتاله با خود گفت: پیرمرد پُرچانه ای است، ولی ژرف اندیش. «ظاهراً تأثیر عمیقی بر شما گذاشته.»

فاروق گفت: «تو تلایکسی هستی. تو دریاها ی زیادی را دیده ای. من همین یکی را دیده ام، ولی چیزی از دریاها می دانم که تو نمی دانی.» اسکیتاله حس کرد که ناآرامی غریبی او را در چنگ گرفته است. فاروق گفت: «مام آشوب زاییده ی دریاست. وقتی خیس و آب چکان از دریا بیرون آمدم یکی از مجوسان تفویض را دیدم که نزدیکم ایستاده. وارد دریا نشده بود. روی شن ها ایستاده بود... شن های خیس. بعضی از افرادم که در ترس او سهیم بودند هم کنارش ایستاده بودند. چشمانش، که خیره به من می نگریستند، می دانستند من چیزی را فهمیده ام که او از فهمیدنش محروم است. من به موجودی دریایی تبدیل شده بودم و او را می ترساندم. دریا کروساد را از من زدود، و به گمانم او این را فهمیده بود.»

اسکیتاله متوجه شد که حین نطق فاروق، موسیقی مرد جوان بی آن که او متوجه شود به پایان رسیده است. نمی توانست لحظه ی دقیق از صدا افتادن بالیست را به یاد بیاورد، و این موضوع آزارش می داد. فاروق، انگار که حرفش به داستانی که مشغول تعریفش بود ربط داشته باشد، گفت: «تمام دروازه ها نگهبان دارند. ارگ امپراتور هیچ راه ورودی ندارد.»

اسکیتاله گفت: «عجب ضعیفی.»

فاروق گردن راست کرد و به او خیره شد.

اسکیتاله توضیح داد: «راه ورود دارد، و این که اکثریت — که امیدوارم امپراتور هم شامل شان باشد — غیر از این تصور می کنند، به نفع ماست.» دستی به لبانش کشید و غرابت چهره ای را که برای خود

انتخاب کرده بود احساس کرد. سکوت بالیست آزارش می داد. یعنی پسر فاروق مخابره اش را تمام کرده بود؟ طبعاً قرار بر همین بود: بنا بود اطلاعات به صورت فشرده در بطن موسیقی مخابره شود و بر روی دستگاه عصبی اسکیتاله نگاشته شود و همان جا بماند تا در زمان مناسب با چاشنی ای که در قشر غدد فوق کلیوی اش کاشته شده بود فعال شود. اتمام موسیقی بدان معنا بود که اسکیتاله حال محفظه ای است از کلمات و جملات نامعلوم. اطلاعات در ظرف وجود اسکیتاله لمبر می زد: اطلاعات مربوط به یکایک مهره های توطئه در آراکیس، نام هایشان، عبارات رمزی برقراری ارتباطشان... و تمام اطلاعات حیاتی دیگر. با این اطلاعات، می توانستند دل به دریای آراکیس بزنند، ماسه کرمی را به دام بیندازند و فرایند تولید ادویه را در جایی که احکام مؤدب بر آن جاری نبود، آغاز کنند. با در هم شکستن انحصار تولید ادویه، مؤدب نیز در هم می شکست. با این اطلاعات کارهای بسیاری می شد کرد. فاروق گفت: «دخترک اینجاست. می خواهی او را ببینی؟» اسکیتاله پاسخ داد: «او را دیده ام. با دقت زیاد مطالعه اش کرده ام. کجاست؟»

فاروق بشکنی زد.

پسر فاروق کمانچه اش را برداشت و شروع به آرشه کشیدن کرد. مویه ی موسیقی سموتا از سیم ها برخاست. زن جوانی ملبس به ردایی آبی رنگ، انگار که طلسم موسیقی شده باشد، از درگاهی پشت سر مرد جوان بیرون آمد. چشمانش، که رنگ یکپارچه آبی عباد را داشت، لبریز از نشئه ی مواد مخدر بود. او حرّه مرد و لذا معتاد به ادویه بود و حال، گرفتار فسق و فجوری برون سیاره ای نیز شده بود. ذهن و حواسش سوار بر سمند سرخوشی موسیقی در اعماق نشئه ی سموتا سرگردان بود. فاروق گفت: «دختر عصیم است. پسرم معتادش کرد، به امید این که با وجود کوری اش بتواند یکی از دختران قبیله را مال خود کند. همان طور که می بینی پیروزی اش پوچ است. غنیمتی که امید داشت از آن او شود به چنگ سموتا افتاده.»

اسکیتاله پرسید: «پدرش نمی داند؟»

فاروق پاسخ داد: «خودش هم نمی داند. پسرم خاطرات ساختگی به خوردش می دهد تا دخترک بتواند سر زدن های گاه به گاهش را با آنها توجیه کند. خیال می کند عاشق پسرم شده. خانواده اش هم همین طور. از این موضوع عصبانی اند چون پسرم مرد کاملی نیست، ولی دخالتی نمی کنند.»

موسیقی آرام آرام رو به خاموشی رفت.

دخترک با اشاره ی پسر فاروق کنارش نشست و سر خم کرد تا دل به نجوای درگوشی او دهد.

فاروق پرسید: «می خواهی با او چه کنی؟»

اسکیتاله بار دیگر حیاط را از نظر گذراند. «کس دیگری هم در این خانه هست؟»

«نه، همین سه نفریم. نگفتی می خواهی با دخترک چه کنی. پسرم می خواست بداند.»

اسکیتاله، انگار در پاسخ، دست راستش را به جلو برد. برقی از آستین ردایش بیرون جست و سوزنی بر گردن فاروق نشست. نه ناله و فریادی از پیرمرد برخاست و نه ظاهرش تغییر کرد. سم سوزن، فاروق را ظرف یک دقیقه می‌کشت و در این مدت توان هر حرکت و صحبتی را از او سلب می‌کرد.

اسکیتاله به آرامی برخاست و به سمت نوازنده‌ی نابینا رفت. جوانک هنوز از زمزمه در گوش دختر جوان فارغ نشده بود که سوزن در پوستش فرو رفت.

اسکیتاله بازوی دخترک را گرفت، او را به آرامی از جا بلند کرد و پیش از آن که نگاه دختر به او بیفتد ظاهر خود را تغییر داد. دخترک صاف ایستاد، متوجه او شد و پرسید: «چه شده، فاروق؟» اسکیتاله گفت: «پسرم دیگر خسته شده و باید استراحت کند. بیا، باید از در پشتی برویم.»

«ولی صحبت‌مان تازه گرم شده بود. گمانم بالاخره متقاعدش کرده‌ام که برای خودش یک جفت چشم تلایلکسی بخرد. این طوری دوباره مرد کامل می‌شود.»

اسکیتاله همچنان که مصرانه دخترک را به یکی از حجره‌های پشتی می‌برد گفت: «مگر من هزار بار به او نگفته‌ام؟» از شنیدن صدای خودش احساس غرور کرد؛ با صدای پیرمرد، که بی‌شک تا حالا مرده بود، مو نمی‌زد.

آهی کشید و لحظه‌ای در فکر فرو رفت. به خود یادآوری کرد که کارش را با شفقت انجام داده و قربانیانش بی‌شک از خطری که جان‌شان را تهدید می‌کرد آگاه بودند. حال وقت آن بود که ببیند دخترک چگونه از مجال فرارش استفاده می‌کند.

حکومت‌ها در زمان تشکیل دچار بی‌هدفی نمی‌شوند، بلکه پس از استقرار و تثبیت‌شان است که هدف‌ها از یاد می‌رود و آداب و رسوم مبهم جایگزین‌شان می‌شود.

— برگرفته از کتاب «سخنان مؤدب» به کوشش شاهدخت آیرولان

انگار این جلسه‌ی شورای امپراتوری بنا بود جلسه‌ی بدی باشد؛ ظواهر امر که این‌طور به آلیا نشان می‌داد. اختلافات رفته‌رفته بالا می‌گرفتند و همچون بهمن بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند: آن از آیرولان که از نگاه کردن به چانی طفره می‌رفت، آن از استیلگار که برگه‌هایش را مضطربانه زیر و رو می‌کرد و آن هم از پل که با اخم و تخم به کوربای مجوس می‌نگریست.

آلیا روی صندلی‌ای در انتهای میز زرین شورا نشست تا بتواند از پنجره‌های ایوان به آفتاب غبارآلود بعدازظهر بنگرد. کوربا صحبتش با پل را که با ورود آلیا قطع شده بود، از سر گرفت: «سرورم، منظورم این است که تعداد خدایان از گذشته کمتر شده.» آلیا به یک‌باره سرش را قهقهه‌زنان عقب برد و با این کار، باشلق عبای سیاهش از سرش افتاد و چهره‌اش در زیر آن نمایان شد: چشمان «ادویه‌نشان» آبی اندر آبی، صورت بیضی‌شکل مادرش زیر تاجی از موهای برنزین، بینی کوچک و دهان بزرگ و کشیده. گونه‌های کوربا تقریباً هم‌رنگ ردای نارنجی‌اش شد. سر طاسش را، که نزدیک بود از آن دود بلند شود، به سمت آلیا برگرداند؛ همچون کوتوله‌ای خشمگین به او چشم‌غره رفت و طلبکارانه پرسید: «می‌دانی پشت سر برادرت چه می‌گویند؟»

آلیا درصدد دفاع برآمد: «نه، ولی می‌دانم پشت سر دارو دسته‌ی مجوسان تو چه می‌گویند. می‌گویند آسمانی نیستید، فقط جاسوسان خدایید.»

کوربا در طلب حمایت به پل نگریست و گفت: «ما به حکم مؤدب در میان مردم می‌رویم تا او حقیقت را درباره‌ی مردمانش بداند و آن‌ها حقیقت را درباره‌ی او.» آلیا گفت: «پس جاسوسید.»

کوربا، بور و زخم‌خورده، لبانش را به هم فشرد و ساکت شد. پل به خواهرش نگریست. نمی‌دانست چرا این‌طور پا روی دم کوربا گذاشته است. به یک‌باره متوجه شد که آلیا مرحله‌ی گذار به زنانگی را طی کرده و چهره‌اش از نخستین شررهای معصومیت جوانی زیبا شده است. برایش عجیب بود که چطور تا کنون متوجه این مسئله نشده است. او پانزده سالش بود... تقریباً شانزده سالش شده بود. مادر روحانی مادر نشده، راهبه‌ی باکره، برانگیزاننده‌ی حس تقدیسی ترس‌آلود در عوام خرافه‌پرست... آلیای خنجرکش...

آیرولان گفت: «اینجا جای سبک‌سری‌های خواهرت نیست.» پل بی‌توجه به حرف آیرولان سری برای کوربا تکان داد و گفت: «زائران میدان را پر کرده‌اند. برو و پیشوای مناجات‌شان شو.»

کوربا گفت: «ولی آن‌ها چشم انتظار شما هستند، سرورم.»
«دستارت را به سرت بیچ. از این فاصله محال است بفهمند.»
آیرولان همچنان که می‌کوشید رنجیدگی‌اش از بی‌توجهی پل را پنهان کند به کوربا نگریست که داشت برای اجابت دستور پل از جا بلند می‌شد. به یک‌باره این فکر نگران‌کننده به ذهنش خطور کرده بود که شاید قدرت اخفایی ادریک بر آلیا بی‌تأثیر باشد. با خود گفت: ما که درباره‌ی خواهر امپراتور چیزی نمی‌دانیم!

چانی، که انگشتانش را روی پاهایش محکم به هم چفت کرده بود، از فراز میز به استیلگار، دایی‌اش و وزیر مشاور پل، نگریست. نمی‌دانست آیا دل آن نایب پیر حُرّه‌مرد هم هوای زندگی ساده‌تری را که در سیچ بیابانی‌اش داشت می‌کند یا نه. حاشیه‌ی موهای سیاهش کم‌کم داشت جوگندمی می‌شد، ولی نگاه چشمانش زیر آن ابروان پرپشت، همان نگاه دورنگر قدیم بود... مثل نگاه عقاب‌های وحشی. ردِ آب لوله‌ی تقطیرجامه کماکان روی ریشش باقی بود.

استیلگار، مضطرب از توجه چانی، نگاهش را به این سو و آن سوی تالار شورا گرداند و بالاخره روی پنجره‌ی ایوان و کوربا که در دیگر سویش ایستاده بود متمرکز شد. مجوس دربار دستانش را برای دعای خیر به دو سو باز کرده و خورشید بعدازظهر هاله‌ی سرخی بر پنجره‌ی پشت سرش انداخته بود، و استیلگار برای لحظه‌ای او را مردی مصلوب به چرخ‌ی سوزان در نظر آورد. این تصویر وهم‌آلود با پایین آمدن دستان کوربا از بین رفت، ولی استیلگار همچنان از یادش برآشفته بود. خشمگین و کلافه به فکر بارخواهان چرب‌زبانی افتاد که در بارگاه منتظر مؤدب بودند، و به فکر تجمل نفرت‌انگیزی که تاج و تخت مؤدب را در بر گرفته بود.

به این فکر افتاد که هم‌نشینی با امپراتور باعث می‌شود آدم بخواهد در او عیب و ایراد یا اشتباهی پیدا کند. حس می‌کرد که شاید این فکر کفرآمیز باشد، ولی این میل خواه‌ناخواه در او وجود داشت.
با بازگشت کوربا تالار از زمزمه‌ی دوردست جمعیت پر شد. لحظه‌ای بعد، در ایوان پشت سر او با صدای تپی روی رطوبت بندهایش نشست و سروصدا را خفه کرد.

کوربای مجوس همچنان که نگاه پل تعقیبش می‌کرد به سمت او آمد و روی صندلی‌اش در سمت چپ او نشست. می‌شد برق تعصب و سرسپردگی را در چشمانش دید. واضح بود که از آن قدرت‌مذهبی هرچند گذرا سرمست شده است.

کوربا گفت: «روح مقدس را فراخواندیم و به او تمسک جستیم.»
آلیا گفت: «پروردگار را صد هزار مرتبه شکر.»
لبان کوربا از خشم سفید شد.

پل دوباره متوجه خواهرش شد و در فکر انگیزه‌هایش فرو رفت. می‌دانست که معصومیتش فقط نقابی است که بر نیرنگ‌بازی‌هایش کشیده است. آلیا هم مانند او محصول برنامه‌ی اصلاح نژادی بنه‌جسريت بود. در این فکر بود که ویژگی‌های وراثتی کویساتز هدرآخ در او چگونه متبلور شده‌اند. البته نباید آن تفاوت اسرارآمیز بین او و خودش را

فراموش می کرد: وقتی مادرشان داشت آزمون استحاله‌ی سم خام ملغما را از سر می گذراند، آلیا جنینی در رحم او بود. مادر و دختر نازده‌اش همزمان مادر روحانی شده بودند، ولی این همزمانی به معنای همسانی نبود.

آلیا از تجربه‌اش چنین گفته بود که در یک لحظه‌ی هولناک، چنان که گویی از خواب بیدار شده باشد، دچار هوشیاری شده و حافظه‌اش تمامی حیات‌های بی‌شماری را که مادرش در حال دریافت‌شان بود، به خود جذب کرده بود.

او گفته بود: «من بدل به مادرم و تمامی آن‌های دیگر شدم. من هنوز شکل نیافته بودم، هنوز زاده نشده بودم، بالاین حال در همان لحظه و مکان پیرزن شدم.»

آلیا، که متوجه شده بود افکار پل حول او دور می‌زند، به او لبخند زد و چهره‌ی پل با دیدن لبخند نرم‌تر شد. مگر می‌شد در برابر کوربا رفتاری غیر از طعن و تمسخر داشت؟ چه چیزی مسخره‌تر از این که تکاور جان‌برکفی کاهن شود؟

استیلگار انگشتی به برگه‌های پیش رویش زد و گفت: «اگر سروم اجازه بفرمایند، مسائلی هست که نیاز به رسیدگی فوری و جدی دارد.» پل پرسید: «معاهده‌ی توپایل (۹۰)؟»

استیلگار گفت: «اتحادیه از موضعش کوتاه نمی‌آید؛ می‌گویند باید بدون این که از موقعیت دقیق ممالک متحد توپایل مطلع شویم، معاهده را امضا کنیم. ظاهراً نمایندگان لندسرات هم تا حدی پشتیبان‌شان هستند.» آیرولان پرسید: «برای مجاب کردنشان به چه اقداماتی متوسل شده‌اید؟»

استیلگار تمام ناخشنودی و بدبینی‌ای را که نسبت به زوجه‌ی امپراتور داشت، در پاسخ رسمی و جدی‌اش گنجانده: «هر اقدامی که سرورم برای این امر صلاح دیده باشند.»

آیرولان رو به پل کرد و برای آن که او را وادار به تصدیق حضور خود کند گفت: «همسر و سرور من...»

پل با خود گفت: برتری عنوانش را به رخ چانی می‌کشد... چه ضعف بزرگی. در این گونه مواقع بود که در انزجار استیلگار از آیرولان سهیم می‌شد، ولی همیشه حس دلسوزی احساسات دیگرش نسبت به او را نرم می‌کرد. آیرولان چیزی نبود جز یکی دیگر از مهره‌های بنه‌جسريت. پاسخ داد: «بله؟»

آیرولان خیره به او نگریست و گفت: «اگر سهمیه‌ی ادویه‌شان را قطع کنیم...»

چانی به نشانه‌ی مخالفت سری تکان داد.

پل گفت: «باید گام‌هایمان را محتاطانه برداریم. توپایل کماکان مأمن خاندان‌های کبیر مغلوب است... نماد آخرین علاج و سنگر برای متبوعان و زیردستان مان. لو رفتن موقعیتش آن را آسیب‌پذیر می‌کند.»

استیلگار غرید: «اگر بشود آدم‌ها را در آنجا پنهان کرد، چیزهای دیگر را هم می‌شود. مثلاً ارتش، یا سیستم اولیه‌ای برای تولید ادویه که...»

آلیا گفت: «نباید آدم‌ها را به گوشه راند... دست کم اگر می‌خواهید رام و

بی‌آزار باقی بمانند.» در کمال تأسف متوجه شد که خودش هم درگیر بحث و جدلی شده است که پیش‌بینی‌اش را کرده بود.

آیرولان گفت: «پس ده سال برای هیچ و پوچ مذاکره کرده‌ایم.»
آلیا گفت: «هیچ یک از کارهای برادر من برای هیچ و پوچ نیست.»
آیرولان قلمی از روی میز برداشت و آن را چنان محکم فشرد که مفاصل انگشتانش سفید شد. پل می‌دید که چطور نیروهای بنه‌جسریتی‌اش را برای مهار احساساتش فرامی‌خواند: نگاه درون‌بین، تنفس عمیق. انگار می‌توانست ذکر مخصوصی را هم که داشت در دلش تکرار می‌کرد بشنود. چند لحظه بعد، پرسید: «پس در این ده سال چه عایدمان شده؟»

چانی گفت: «به اتحادیه اجازه نداده‌ایم تعادل خودش را به دست بیاورد.»

آلیا گفت: «ما نمی‌خواهیم با دشمنان‌مان سرشاخ بشویم. علاقه‌ی خاصی به کشتن‌شان نداریم. همین حالایش هم به‌قدر کافی کشت و کشتار زیر بیرق اتریدیز در جریان هست.»

پل با خود گفت: پس او هم این را احساس کرده. برایش عجیب بود که هردوی آن‌ها این احساس مسئولیت گریزناپذیر را در قبال جهان داشتند؛ آن جهان پر جار و جنجال و بت‌پرور که وجد و لذائذش یا از جنس آرامش و سکون بود یا حرکت و شتاب دیوانه‌وار و عنان‌گسیخته. از خود پرسید: انگار باید از آن‌ها در برابر خودشان محافظت کنیم. آن‌هایی که همیشه مشغول بازی با پوچی‌اند: زندگی‌های پوچ، حرف‌های پوچ... از من توقع بیش از حد دارند. حس می‌کرد چیزی در گلویش گیر کرده است. چند لحظه را باید از دست می‌داد؟ چند فرزند؟ چند رؤیا؟ واقعاً ارزشش را داشت که بهایی را که مکاشفه‌اش برایش فاش کرده بود بپردازد؟ کسی بود که در آینده‌ای دور به زندگان بگوید «اگر مؤدب نبود، شما هم نبودید؟»

چانی گفت: «قطع سهمیه‌ی ادویه‌شان مشکلی را حل نخواهد کرد. شاید سکانشان اتحادیه از کاوش در فضا و زمان عاجز شوند، ولی خواهرخواندگان بنه‌جسریت خودت هم قدرت حقیقت‌بینی‌شان را از دست می‌دهند. چه بسا بعضی‌ها پیش از آن که موعده‌ش برسد بمیرند. ارتباطات به کلی قطع می‌شود. آن وقت تقصیر بر گردن چه کسی می‌افتد؟»

آیرولان گفت: «نمی‌گذارند کار به آنجاها بکشد.»
چانی پرسید: «واقعاً؟ چرا نگذارند؟ چه کسی می‌تواند اتحادیه را متهم کند؟ از دست آن‌ها که تحت چنین شرایطی کاری برنمی‌آید... و می‌توانند این ناتوانی را علناً اثبات کنند.»

پل گفت: «معاهده را به همین شکل امضا می‌کنیم.»
استیلگار همچنان که نگاهش را به دستانش دوخته بود گفت: «سرورم، سوآلی در ذهن همه‌ی ما هست.»

پل گفت: «بله؟» و تمام حواسش را به حرّه‌مرد پیر داد.
استیلگار گفت: «شما... قدرت‌های خاصی دارید. نمی‌توانید اتحادیه را دور بزنید و خودتان ممالک متحد را پیدا کنید؟»

پل با خود گفت: قدرت‌های خاص! نمی‌توانست رک و راست بگوید: «شما پیشگو هستید. نمی‌توانید راهی را در آینده بیابید که به توپایل ختم شود؟»

به سطح زرین میز نگریست. انگار این دردسر خیال نداشت لحظه‌ای او را راحت بگذارد: چطور می‌شود محدودیت‌های چیزی را که قابل توضیح نیست، توضیح داد؟ باید از تکه‌تکه شدن سخن می‌گفت که سرنوشت طبیعی و محتوم همه‌ی قدرت‌هاست؟ چطور ممکن بود کسی که تابه‌حال تأثیر ادویه بر قدرت پیشگویی را تجربه نکرده است بتواند درکی از شعورِ رها از مکان-زمان محدود، یا فاقدِ بردارِ دیدگاه شخصی یا عامل‌های حسی مربوطه پیدا کند؟

به آلیا نگریست و متوجه شد که حواسش به آیرولان است. آلیا حرکت سر او را حس کرد، نیم‌نگاهی به او انداخت و با سر به آیرولان اشاره کرد. آهه، بله: بی‌شک هر پاسخی که به این سؤال می‌دادند، سر و کله‌اش در یکی از گزارش‌های آیرولان به بنه‌جسريت پیدا می‌شد. کویساتز هدرآخ برای آن‌ها مسئله‌ای حل نشده بود و هرگز دست از جست‌وجو به دنبال پاسخش برنداشته بودند.

باین حال، استیلگار سزاوار پاسخی هرچند سربسته بود. فکرش را که می‌کرد، آیرولان هم همین‌طور.

کف دستانش را بر هم گذاشت و آرنج‌هایش را به میز تکیه داد. «آن‌ها که درک درستی از پدیده‌ی پیشگویی ندارند سعی می‌کنند آن را طوری درک کنند که گویی از قانونی طبیعی پیروی می‌کند، ولی چنین حرفی همان قدر درست است که بگوییم آسمان‌ها با پیشگو صحبت می‌کنند، یا بگوییم توانایی دیدن آینده عملی طبیعی و نهاده‌ی در ذات انسان است. به بیان دیگر، پیشگویی محصول طبیعی امواج زمان حال است. درست است؛ نقاب طبیعت را به چهره می‌زند، ولی چنین قدرت‌هایی را نمی‌توان از موضعی به کار گرفت که دربردارنده‌ی مقصود و هدفی باشند. مگر خرده چوبی که به دام موجی افتاده خودش تصمیم می‌گیرد که به کجا برود؟ در پدیده‌ی پیشگویی هیچ علت و معلولی وجود ندارد. علت‌ها در آن بدل به رخدادهای همرفتی و هم‌آمیزی می‌شوند؛ بدل به تلاقی‌گاه جریان‌ها. هر کس پدیده‌ی پیشگویی را بپذیرد، وجودش سرشار از مفاهیمی می‌شود که با عقل ناسازگارند و لذا بخش عقل‌گرای شعورش آن را پس می‌زند و متعاقباً، خود عقل هم بخشی از فرایند شده و مقهور آن می‌شود.»

استیلگار پرسید: «پس نمی‌توانید این کار را بکنید؟»

پل به جای او رو به آیرولان کرد و پاسخ داد: «صرف تلاش من برای یافتن توپایل با استفاده از قدرت‌های پیشگویانه ممکن است باعث پنهان شدنش شود.»

آیرولان از در اعتراض درآمد: «این که یعنی بی‌نظمی محض! یعنی هیچ... هیچ... ثباتی ندارد.»

«گفتم که از هیچ قانون طبیعی‌ای پیروی نمی‌کند.»

«یعنی چیزهایی که می‌توانی با قدرت‌های بینایی یا انجام بدهی محدودیت دارند؟»

پیش از آن که پل بتواند پاسخی بدهد آلیا گفت: «آیرولان عزیز، پیشگویی هیچ محدودیتی ندارد. می‌گویی بی‌ثبات است؟ چه کسی گفته ثبات یکی از جنبه‌های لازم‌الوجود جهان است؟»
«ولی او گفت که...»

«چطور از برادرم انتظار داری درباره‌ی محدودیت‌های چیزی که هیچ محدودیتی ندارد توضیحی صریح بدهد؟ حد و مرز پدیده‌ی پیشگویی از عقل فراتر است.»

پل با خود گفت: حرکت خطرناکی بود. آلیا باید می‌دانست که این حرف برای آیرولان به مثابه‌ی اعلام خطر است؛ برای آیرولانی که چنین حواس مراقبی دارد و همیشه داده‌هایش را از منابع محدود و مرزبندی شده استخراج می‌کند. نگاهش متوجه کوربا شد که حالت غور مذهبی به خود گرفته و به اصطلاح، گوش جان به آن مکالمه سپرده بود. مجوس دربار چه بهره‌ای می‌توانست از آن بحث ببرد؟ پر و بال بیشتر دادن به رمز و راز مذهبی گرداگردش؟ انگیزش بیشتر برای شگفتی و خشوع؟ بدون شک تمام این‌ها.

استیلگار پرسید: «پس معاهده را به همین شکل فعلی امضا می‌کنید؟»
پل لبخند زد. بحث پیشگویی از نظر استیلگار مختومه بود. هدف استیلگار فقط پیروزی بود، نه کشف حقیقت. صلح، عدالت و عواید درست و درمان... جهان استیلگار به همین سه چیز بند بود. او در پی چیزی ملموس و واقعی بود: امضایی پای یک معاهده‌نامه.
«بله، امضایش می‌کنم.»

استیلگار پوشه‌ی دیگری برداشت و گفت: «آخرین پیغام‌های رسیده از فرماندهان میدانی‌مان در ناحیه‌ی ایکس خبر از وقوع ناآرامی‌هایی می‌دهد. گویا خواهان مشروطیت هستند.» حرّه‌مرد پیر نیم‌نگاهی به چانی انداخت و او در پاسخ شانه‌ای بالا انداخت.

آیرولان، که تا آن لحظه چشمانش را بسته بود و هر دو دستش را برای ثبت اطلاعات در حافظه بر پیشانی گذاشته بود، چشمانش را گشود و با دقت مشغول مطالعه‌ی پل شد.

استیلگار گفت: «ممالک مؤتلفه‌ی ایکس پیشنهاد تابعیت داده‌اند، ولی مذاکره کنندگان‌شان نسبت به میزان مالیاتی که باید به...»

پل به میان حرفش پرید: «می‌خواهند اختیارات امپراتوری را محدود کنند. کدام‌شان قرار است افسارم را بگیرد؟ لندسرات یا چوآم؟»

استیلگار یادداشتی را که روی کاغذ سریع‌الانهدام (۹۱) نوشته شده بود از پوشه بیرون آورد. «یکی از مأموران‌مان این یادداشت را از یکی از

جلسات کمیته‌ی اقلیت چوآم فرستاده.» با صدایی یکنواخت شروع به خواندن کرد: «باید جلوی تلاش امپراتوری برای به انحصار درآوردن

قدرت گرفته شود. باید حقیقت را درباره‌ی اتریدیز فاش کنیم. باید فاش کنیم که چطور پشت مثلث ظاهرسازانه‌ی مجوز قانونی لندسرات و احکام مذهبی و دیوان‌سالاری کارآمد، هر طور که دلش می‌خواهد جولان می‌دهد.» و بعد، یادداشت را به درون پوشه سراند.

چانی زیر لب گفت: «مشروطیت...»

پل نیم‌نگاهی به چانی انداخت و دوباره متوجه استیلگار شد. با خود

گفت: و به این ترتیب، بنیان کروساد متزلزل می‌شود... ولی فایده‌ای برای من ندارد؛ دیگر برای نجات من دیر شده. با این فکر، وجودش از تنش‌های احساسی انباشته شد. یاد نخستین مکاشفاتش از کروساد پیش از وقوع آن افتاد، و یاد ترس و تنفری که با دیدن آن تجربه کرده بود. صدا البته که در این چند سال صحنه‌هایی بسیار موحش‌تر دیده بود. او با جنگ و آشوب حقیقی زندگی کرده بود. به چشم خود دیده بود که چگونه حرّه‌مردانش، با دل‌های شعله‌ور از آتشی عرفانی، هر آنچه پیش رویشان بایستد با نبرد مذهبی‌شان تار و مار می‌کنند. حال چشم‌انداز جدیدی از کروساد پیش چشمانش بود. البته در مقایسه با پهنه‌ی بی‌کران ابدیت رویدادی لحظه‌ای و گذرا بود، ولی در فراسوی آن وحشت‌هایی به انتظار نشسته بودند که بر هر آنچه در گذشته‌ی تاریخ رخ داده بود، سایه می‌افکندند.

و تمام این‌ها نام من را بر خود دارد.

چانی پیشنهاد کرد: «شاید بشود به مشروطه‌ای فرمایشی تن داد. لازم نیست واقعی باشد.»

آیرولان از در موافقت درآمد: «خدعه و نیرنگ از ابزارهای مملکت‌داری است.»

پل گفت: «هر قدرتی حد و حدودی دارد. آن‌هایی که به مشروطیت امید می‌بندند همیشه در نهایت به همین نتیجه می‌رسند.»

کوربا از ژست متفکرش بیرون آمد، صاف نشست و گفت: «سرورم؟» پل گفت: «بله؟» و با خود گفت: ببینیم می‌خواهد چه بگوید! اگر یک نفر ته دلش طرفدار فرمایشی بودن حاکمیت قانون باشد، خود اوست. کوربا گفت: «می‌توانیم با مشروطه‌ی مذهبی شروع کنیم. مشروطه‌ای برای مؤمنانی که...»

پل توپید: «نه!» و بی‌آن که پی مخالفتش را بگیرد ادامه داد: «باید این را حکم تنفیذی کنیم. یادداشت می‌کنی، آیرولان؟»

آیرولان، که از وظیفه‌ی پست و ابتدایی‌ای که پل به او محول کرده بود دل خوشی نداشت، با لحنی سرد پاسخ داد: «بله، سرورم.»

پل دیکته کرد: «مشروطیت همیشه به استبداد تمام‌عیار بدل می‌شود. این نوع حکومت عبارتست از قدرت سازماندهی‌شده در ابعادی چنان بزرگ که هیچ‌کس توان ایستادن در برابرش را ندارد. مشروطیت قدرت به حرکت درآمده‌ی اجتماع است و وجدان نمی‌شناسد. صغیر و کبیر را زیر پا له می‌کند و اثری از عزت‌نفس و فردیت بر جا نمی‌گذارد.

نقطه‌ی تعادل بی‌ثباتی دارد و حد و حصری نمی‌شناسد. ولی من حد و حصر می‌شناسم و برای آن که بیشترین امنیت ممکن را برای مردمانم فراهم کنم تشکیل هر نوع حکومت مشروطه‌ای را ممنوع می‌کنم. حکم تنفیذی، مورخ امروز، و غیره و غیره...»

استیلگار پرسید: «نگرانی‌های کسی‌ها درباره‌ی مالیات چه می‌شود، سرورم؟»

پل خود را واداشت تا توجهش را از چهره‌ی خشمگین و مغموم کوربا برگیرد و به استیلگار بنگرد. «پیشنهادی داری، استیل؟»
«نباید عنان مالیات‌ها از دستان خارج شود، سرورم.»

«پس بهایی که اتحادیه باید برای امضای من زیر معاهده‌ی توپایل بپردازد، پیوستن ممالک مؤتلفه‌ی ایکس به جمع مالیات‌دهندگان ماست. ایکسی‌ها نمی‌توانند بدون خدمات ترابری اتحادیه تجارت کنند. مطمئنم که قبول خواهند کرد.»

«بسیار خوب، سرورم.» پوشه‌ی دیگری از بین پوشه‌ها بیرون آورد و گلویی صاف کرد. «گزارش مجوسان از سالوسا سکوندوس (۹۲): از قرار معلوم، پدر آیرولان مشغول تمرین دادن نیروهایش با مانورهای فرودی است.»

به نظر می‌رسید که آیرولان چیز جالبی کف دست چپش پیدا کرده است. رگ گردنش آشکارا می‌تپید.

پل پرسید: «آیرولان، هنوز هم اصرار داری که هنگ پدرت اسباب‌بازی‌ای بیش نیست؟»

آیرولان از لای پلک‌های تنگ‌شده به او نگریست و گفت: «مگر با یک هنگ چه کار می‌تواند بکند؟»

چانی گفت: «می‌تواند خودش را به کشتن بدهد.»

پل سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و اضافه کرد: «و تقصیرش گردن من می‌افتد.»

آلیا گفت: «یکی دو تا از فرماندهان کروساد را می‌شناسم که چنین خبری را روی هوا می‌قاپند.»

آیرولان از در اعتراض درآمد: «آنها فقط نیروهای انتظامی‌اش هستند!»

پل گفت: «پس مانورهای فرودی به چه کارشان می‌آید؟ پیشنهاد

می‌کنم در نامه‌ی بعدی که به پدرت می‌فرستی، نظر من درباره‌ی

موقعیت حساسش را مفصل و صریح برایش توضیح بدهی.»

آیرولان نگاهش را به زیر دوخت و گفت: «بله، سرورم. امیدوارم قضیه

به همین جا فیصله پیدا کند؛ پدرم شهید خوبی از آب درمی‌آید.»

پل گفت: «هومم... بعید می‌دانم خواهرم برای آن فرماندهانی که گفت

پیغامی بفرستد... مگر آن که من دستورش را بدهم.»

آیرولان گفت: «عواقب حمله به پدر من به خطرات بدیهی نظامی

محدود نمی‌شود. انگار این روزها مردم از دوران سلطنت او با حسرت

خاصی یاد می‌کنند.»

چانی با لحن حرّه‌مردانه‌ی تا سرحد مرگ جدی‌اش گفت: «بالاخره یک

روز پایت را بیش از حد از گلیمت دِرازتر می‌کنی.»

پل توپید: «کافیست!»

ادعای آیرولان درباره‌ی حسرت مردم به دوران گذشته را پیش خود

سبک‌سنگین کرد... خوب، چندان هم دور از حقیقت نبود. آیرولان بار

دیگر ارزش خود را اثبات کرده بود.

استیلگار پوشه‌ی دیگری پیش کشید و گفت: «بنه‌جسريت تقاضانامه‌ای

رسمی فرستاده. می‌خواهند برای تداوم نسل‌تان به شما مشاوره بدهند.»

چانی چنان چشم‌غره‌ای حواله‌ی پرونده کرد که گویی آلت قتاله‌ای

داخلش است.

پل گفت: «همان بهانه‌های همیشگی را برایشان بفرستید.»

آیرولان طلبکارانه گفت: «آخر چرا؟»

چانی گفت: «شاید حالا... فرصت خوبی برای بحث درباره‌ی این مسئله باشد.»

پل سرش را قاطعانه به نشانه‌ی نفی تکان داد. این بخشی از بهایی بود که هنوز تصمیم به پرداخت کردن یا نکردنش نگرفته بود، و کسی نباید از این موضوع باخبر می‌شد.

ولی کسی جلودار چانی نبود: «من به سیچ تابر، زادگاهم رفته‌ام و پای دیوار نیایش دعا کرده‌ام. خودم را دست پزشکان داده‌ام. در بیابان زانو زده‌ام و افکارم را به اعماق شن‌ها، مأواگاه شیء خلد فرستاده‌ام. ولی...»
شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «...هیچ کاری مؤثر نمی‌افتد.»

پل با خود گفت: نه از علم خیر دیده و نه از خرافات. نمی‌داند اگر برای خاندان آتریدیز وارثی بیاورد چه اتفاقی را تسریع می‌کند، و معلوم نیست من هم با پنهان کردن این موضوع به او خیری برسانم. سرش را بالا آورد و متوجه نگاه دلسوزانه‌ی آلیا شد. دلسوزی خواهرش برایش آزارنده بود. نکند او هم آن آینده‌ی مخوف را دیده بود؟

آیرولان گفت: «سرورم قطعاً می‌دانند که غیاب وارث چه خطراتی

را متوجه قلمرو امپراتوری می‌کند.» لحنش را به یاری ترفندهای بنه‌جسریتی با زیر و بم‌های متقاعدکننده چرب کرده بود. «طبعاً بحث درباره‌ی این قبیل مسائل دشوار است، ولی چاره‌ای جز مطرح و علنی کردنشان نیست. امپراتور فراتر از انسانی ساده است. رهبری قلمرو امپراتوری تنها به واسطه‌ی جلال و جبروت او میسر است. اگر بدون وارث از دنیا برود، مملکتش بی‌هیچ شکی درگیر نزاع‌های داخلی می‌شود. قطعاً شمایی که مردم‌تان را این‌چنین دوست دارید راضی نمی‌شوید که این‌طور به حال خود رهایشان کنید.»

پل دستانش را بر لبه‌ی میز گذاشت، صندلی‌اش را به عقب هل داد، از جا برخاست و به سمت پنجره‌ی ایوان رفت. دود دودکش‌های شهر به دست باد در آسمان پخش و همچون ملحفه‌ای صاف روی چشم‌انداز پیش رویش پهن می‌شد. پهنه‌ی نقره‌ای مایل به آبی آسمان رفته‌رفته رو به تاریکی می‌رفت و غبار عصرگاهی، که از فراز جدار بازدار پایین می‌ریخت، از شفافیتش می‌کاست. رو به جنوب کرد و هیبت افراشته‌ی جدار بازدار را، که سرزمین‌های شمالی را از شر طوفان‌های کوریولیس در امان می‌داشت، از نظر گذراند. ای کاش می‌توانست برای ذهن آشفته‌اش هم‌چنین سرپناهی بیابد.

اعضای شورا، که می‌دانستند خشم پل برای شعله‌ور شدن منتظر جرقه‌ای کوچک است، در سکوت به انتظار نشستند.

پل فشار زمان را بر خود حس می‌کرد. تلاش کرد تا با برقرار کردن توازن بین هزاران چیز، آرامش را بر خود تحمیل کند تا بلکه بتواند در آن آرامش به آینده‌ای جدید شکل دهد.

باز هم آن صدا در سرش تکرار شد: رها کن... رها کن... رها کن... چه می‌شد اگر بی‌سر و صدا دست چانی را می‌گرفت و با هم به مأمن توپایل می‌گریختند؟ خوب می‌دانست که چه می‌شد: نامش از بین نمی‌رفت. کروساد تکیه‌گاه‌های جدید و مخوف‌تری برای خود می‌جست، و گناه این

اتفاق هم بر گردن او می افتاد. به یک باره ترس جانکاهی به جانش افتاد: ترس از آن که شاید هر بار که برای گرفتن چیز جدیدی دست دراز می کند، چیزهای مهم تری از دستش سقوط کنند. ترس از آن که شاید با کوچک ترین حرکت یا صدای او جهان از دستانش پایین بیفتد و آن قدر دور و دورتر شود که دیگر نتواند هیچ تکه ای از آن را بازیابد. میدان زیر پایش تفرجگاه دسته ای از زائران ملبس به لباس های سبز و سفید مخصوص «زیاره» شده بود. صف زائران، مانند کرمی با بندهای از هم گسسته، به دنبال گام های بلند راهنمایی آراکیزی در حرکت بود. پل با دیدن آن ها یاد بارگاهش افتاد که تا حالا قاعدتا مالا مال از بارخواهان و عرض حال دهندگان شده بود. آن هم از وضع زائران! بی خانمانی مدام همین زائران، منبع بزرگ و کثیفی از ثروت برای امپراتوری به شمار می آمد. زیاره جاده های فضا را از خانه به دوشان مذهبی پر کرده بود؛ خانه به دوشانی که صف شان تمامی نداشت که نداشت.

از خود پرسید: چطور این وضع را به راه انداختم؟ البته که عاملش او نبود؛ آن وضع خود به خود به راه افتاده بود. کار، کار زن های بشر بود که چه بسا قرن ها جان کنده بودند تا آن رخداد لحظه ای و گذرا به ثمر بنشیند.

مردم، با نیروی پیشران آن عمیق ترین غریزه ی دینی، در طلب تولدی دوباره به آنجا می آمدند. زیارتشان همین جا پایان می یافت: «آراکیس: مکان رستاخیز، مکان مرگ».

حرف مردان پیر به طعنه می گفتند که او زائران را برای آب شان می خواهد. پل با خود گفت: جدا زائران دنبال چه به اینجا می آیند؟ می گویند برای زیارت این مکان مقدس آمده اند، ولی مگر نمی دانند جهان باغ عدن ندارد؟ مگر نمی دانند توپایلی برای روح وجود ندارد؟ می گویند آراکیس مکان ناشناخته هاست، مکانی است که در آن پرده از همه ی اسرار برداشته می شود. می گویند اینجا حلقه ی رابطی است بین این جهان و جهان بعدی؛ نکته ی ترسناکش هم این است که هنگام بازگشت، راضی به نظر می رسند.

مگر چه پیدا می کنند؟

بسیار پیش می آمد که زائران در شور و شعف مذهبی شان صدا های جیغ مانندی دریاورند و خیابان ها را شبیه قفسی بزرگ برای نگه داری پرنده گان کنند. از همین رو بود که حرف مردان به آن ها «ماکیان معابر» می گفتند و به زائران تک و توکی که در آنجا جان می سپردند، «ارواح بالدار».

پل آهی کشید و در این فکر فرو رفت که چطور هر دنیایی که به دست شکر یانش فتح می شود به منبع جدیدی برای زوار بدل می شود، زواری که به سپاس از «صلح و آرامش اعطایی مؤدب» به زیارت آراکیس می آمدند.

با خود گفت: بله، همه جا صلح و آرامش هست. همه جا... جز در قلب مؤدب.

احساس می کرد که عنصری از عناصر وجودش در ژرفنای بی پایان

ظلماتی منجمد غرق شده است. قدرت پیشگویانه‌ی او تصویری را که همگان از جهان داشتند، دستکاری کرده بود. او جهان امنی را که همه می‌شناختند زیر و رو کرده و امن و امانش را با کروساد خود جایگزین کرده بود. او ثابت کرده بود که در زور و فکر و آینده‌نگری سرتر از جهان انسان‌هاست، ولی ته دلش مطمئن بود که جهان هنوز دست خود را تمام و کمال برایش رو نکرده است.

سیاره‌ای که زیر پایش می‌چرخید و او دستور داده بود تا آن را از بیابان به بهشتی سیراب تبدیل کنند، زنده بود و نبضش به تپندگی نبض هر انسانی. این سیاره با او سر جنگ داشت، در برابرش قد علم می‌کرد و از زیر دستوراتش شانه خالی می‌کرد...

دستی به میان انگشتانش سرید. به پایین نگریست، نگاهی با نگاه نگران چانی گره خورد و چشمانش او را مثل جرعه‌ی آبی نوشیدند. چانی گفت: «خواهش می‌کنم، عزیزم... با روح (۹۳) وجودت درگیر نشو.» انگار احساسات از دست چانی بیرون می‌جوشید، از دست پل بالا می‌رفت و او را در خود غوطه‌ور می‌ساخت.

پل زیر لب گفت: «سپه‌ایا.»

چانی نجواکنان گفت: «باید هر چه زودتر به بیابان برویم.» پل دست چانی را محکم فشرد، آن را رها کرد، سر میز برگشت و سرپا ایستاد.

چانی سر جایش نشست.

آیرولان، که لبانش به خطی باریک بدل شده بود، به کاغذهای مقابل استیلگار می‌نگریست.

پل گفت: «آیرولان خودش را به عنوان مادر وارث تخت امپراتوری پیشنهاد می‌کند.» نیم‌نگاهی به چانی انداخت و دوباره متوجه آیرولان شد که از نگاه کردن به او طفره می‌رفت. «همه‌ی ما می‌دانیم که او هیچ عشقی به من ندارد.»

آیرولان مثل سنگ بی‌حرکت شد.

پل ادامه داد: «جوانب سیاسی قضیه را خوب می‌دانم. جوانب انسانی‌اش است که نگرانم می‌کند. من بر این باورم که اگر حضرت شاهدخت مقید به دستورات بنه‌جسريت نبود، اگر این خواسته‌اش در راستای قدرت‌طلبی شخصی‌اش نبود، شاید واکنش من بسیار متفاوت می‌بود. ولی تحت شرایط فعلی، پیشنهادش را رد می‌کنم.»

آیرولان نفسی عمیق و لرزان به سینه کشید.

پل دوباره سر جایش نشست. تابه‌حال ندیده بود که آیرولان این‌چنین اختیار از کف بدهد. به سمت او خم شد و گفت: «آیرولان، واقعاً متأسفم.»

آیرولان سرش را بالا آورد، نگاه شعله‌ور از آتش خشمش را به او

دوخت و با صدایی خش‌دار گفت: «تأسفت را برای خودت نگه‌دار!»

سپس رو به استیلگار کرد و پرسید: «مسئله‌ی دیگری هم هست که نیاز به رسیدگی فوری و جدی داشته باشد؟»

استیلگار بی‌آن که تمرکزش را لحظه‌ای از روی پل بردارد گفت: «یک

مورد دیگر هم هست، سرورم. اتحادیه دوباره پیشنهاد کرده که در

آراکیس سفارتخانه‌ی رسمی تأسیس کند.»

کوربا با لحنی سرشار از نفرت متعصبانه گفت: «مثل آن سفارتخانه‌های اعماق فضایشان؟»

استیلگار گفت: «احتمالاً.»

کوربا هشدار داد: «باید با نهایت احتیاط در این باره تصمیم بگیرید، سرورم. شورای نواب حضور یک کارگزار اتحادیه در آراکیس را برنمی‌تابد. کارگزاران حتی زمینی را هم که بر آن پا بگذارند ملوث می‌کنند.»

پل بی‌آن که سعی کند حس آزرده‌گی لحنش را پنهان کند گفت: «آن‌ها در محفظه‌های مخصوص زندگی می‌کنند. اصلاً پایشان به زمین نمی‌رسد.»

کوربا گفت: «سرورم، اگر شما جلوی اتحادیه نایستید ممکن است نواب خودشان دست به کار شوند.»

پل خشمگینانه به کوربا نگریست.

کوربا مصرانه ادامه داد: «هر چه باشد آن‌ها حَرّه‌مرد هستند، سرورم. هیچ یک از ما فراموش نکرده‌ایم که اتحادیه چطور دشمنانمان را بر سرمان نازل کرد. فراموش نکرده‌ایم که چطور با ادویه از ما باج می‌گرفتند تا اسرارمان را به دشمنان لو ندهند. آن‌ها ما را از هر...»

پل توپید: «کافیست! فکر می‌کنی من فراموش کرده‌ام؟»

کوربا، انگار که تازه متوجه معنی گفته‌هایش شده باشد، با لکنت حرف‌هایی نامفهوم زد و بعد گفت: «مرا عفو بفرمایید سرورم. منظورم این نبود که شما حَرّه‌مرد نیستید. منظورم...»

پل به میان حرفش پرید: «اتحادیه یکی از سکانداران را برای تصدی پست سفارت خواهد فرستاد. بعید است یک سکاندار به جایی برود که در آینده‌اش خطری ببیند.»

آیرولان، که دهانش به یک‌باره از وحشتی ناگهان خشک شده بود، پرسید: «شما خودتان... دیده‌اید که سکانداری به اینجا بیاید؟»

پل با لحنی تقلیدشده از لحن آیرولان پاسخ داد: «معلوم است که ندیده‌ام. ولی می‌توانم ببینم که سکانداران کجا بوده‌اند و به کجا می‌روند. بگوئید سکاندارشان را بفرستند. گمانم بتوانم برایش کاربردی پیدا کنم.»

استیلگار گفت: «تصویب شد.»

آیرولان، همچنان که لبخندی را پشت دستش پنهان می‌کرد، با خود گفت: پس حقیقت دارد. امپراتورمان نمی‌تواند سکانداران را ببیند. آن‌ها نسبت به هم کورند. توطئه‌مان پنهان می‌ماند.

— به نقل از امپراتور پل مؤدب هنگام جلوس بر تخت سلطنتی شیرنشان

آلیا از پنجره‌ی مخفی اتاقش به پایین سرک کشیده بود تا ورود هیئت اعزامی اتحادیه‌ی فضاپیمایی به بارگاه بزرگ را تماشا کند. نور نقره‌فام و تندوتیز ظهر از پنجره‌های تاق تالار پذیرش بزرگ بر کاشی‌های سبز و آبی و شیری کف آن می‌ریخت. رنگ و طرح کاشی‌ها یادآور نهر روانی مملو از گیاهان رودخانه‌ای بود و رنگ‌های عجیب و غریبی که اینجا و آنجا در میان رنگ آبی شکفته بود، تداعی گر حیوان یا پرنده‌ای.

کارگزاران اتحادیه، همچون شکارچیانی که در جنگلی بیگانه در تعقیب شکار باشند، بر کاشی‌ها گام برمی‌داشتند و با ردهای خاکستری و سیاه و نارنجی‌شان نقش و نگارهای متحرک و بی‌نظم و سحرآمیز می‌آفریدند. در مرکز این نقش و نگارها، محفظه‌ی شفاف‌ی در حرکت بود و سکاندار سفیر در گاز نارنجی‌رنگ درون آن به این سو و آن سو شنا می‌کرد. محفظه روی میدان تعلیقی شناور بود و پشت سر دو ملازم خاکستری پوشی که آن را به دنبال خود می‌کشیدند، به کشتی مستطیل شکلی در حال پهلو گرفتن می‌مانست.

درست زیر پای آلیا، پل بر تخت سلطنتی شیرنشان روی سکوی برآمده‌ی مخصوصش نشسته بود. تاج رسمی جدیدش را، که با نشان مشت و ماهی مزین بود، بر سر داشت و ردای زرین و مرصع سلطنت را بر تن. برق میدان سپر اختصاصی‌اش در هوای اطرافش به چشم می‌آمد. دو گروه از محافظان در سمت چپ و راستش روی سکو ردیف شده بودند و صف‌شان تا پایین پله‌ها امتداد می‌یافت. استیلگار، ملبس به ردایی سفید و طنابی زردرنگ به عنوان کمربند، سمت راست پل، دو پله پایین‌تر از سکو ایستاده بود.

حس یگانگی خویشاوندی به آلیا می‌گفت که دل پل هم مانند خودش از اضطراب عجیبی در جوش و خروش است، ولی بعید می‌دانست که دیگران هم متوجه این موضوع شده باشند. نگاه پل روی ملازم نارنجی‌پوشی ثابت مانده بود که مانند محافظ نظامی، در گوشه‌ی سمت راست هیئت اعزامی گام برمی‌داشت و نگاه خیره‌ی چشمان فلزی‌اش مانند نابینایان نه متوجه چپ بود و نه راست. صورت پخ، موهای مجعد مشکی، قسمت‌هایی از هیکلش که از زیر ردای نارنجی به چشم می‌آمد و یکایک اداها و حرکاتش داد می‌زدند که آشناست. او دانکن آیداهو بود.

امکان نداشت دانکن آیداهو باشد، ولی بود.

خاطراتی که در رحم مادرش، در اثنای استحاله‌ی سم ادویه، به بند کشیده و جذب حافظه‌اش کرده بود، حال بیدار شده بودند و از طریق رمزگشایی ریحانی (۹۴)، هویت این مرد را از ورای تمام استتارها برایش آشکار می‌کردند. می‌دانست که پل او را از زاویه‌ای دیگر می‌بیند:

زاویه‌ی تجربیات شخصیِ بیشمار و قدرشناسی و خاطرات مشترک دوره‌ی نوجوانی.

آن مرد خود دانکن بود.

تن آلیا به لرزه افتاد. تنها یک توضیح وجود داشت و بس: آن موجود گولایی تلایلکسی بود که با استفاده از جسم شخص اصلی بازسازی شده بود؛ شخص اصلی‌ای که جان‌ش را در راه نجات پل از دست داده بود. آنچه پیش رویشان بود فقط می‌توانست محصولِ مخازنِ آکسولوتل باشد.

گولا، به سبک تمام اساتید شمشیرزنی، محتاطانه و نوک پنجه راه می‌رفت. محفظه‌ی سفیر اتحادیه ده قدم مانده به پله‌های سکو از حرکت بازایستاد و گولا هم به تبع آن متوقف شد.

آلیا می‌توانست ناآرامی پل را به یاری مهارت‌های گریزناپذیر بنه‌جسریتی‌اش احساس کند. برادرش نگاهش را از آن موجودِ سر برآورده از اعماق گذشته برگرفته بود، ولی انگار تمام وجودش در عوض چشم شده و به او خیره شده بود. پل با زحمت بسیار میل یکایک عضلات بدنش برای برگشتن به سوی گولا را مهار کرد و سری برای سفیر اتحادیه تکان داد: «از قرار معلوم نامت ادریک است. مقدمت را به بارگاهمان خوش‌آمد می‌گوییم، به این امید که با این کار باب جدیدی برای گسترش تفاهم فی‌مابین گشوده شود.»

سکاندار اتحادیه، شناور در گاز نارنجی‌رنگش، راحت‌طلبانه به عقب لم داد، کپسول ملغمایی در دهان انداخت و بعد، چشم در چشم پل دوخت. صدای سرفه‌مانندی از بلندگوی مبدل کوچکی که در گوشه‌ی محفظه‌ی کارگزار چرخ می‌زد برخاست و بعد، صدایی خش‌دار و بی‌احساس از خلال آن شروع به صحبت کرد: «خاکسار حضرت امپراتور اجازه می‌خواهد تا استوارنامه‌اش را، همراه با هدیه‌ای ناقابل، پیشکش کند.»

یکی از دستیارها نامه‌ی لوله‌شده‌ای را به دست استیلگار داد. استیلگار آن را با اخم مطالعه کرد و بعد، رو به پل کرد و سری به نشان تأیید تکان داد. سپس هردوی آن‌ها رو به گولا کردند که صبورانه پای سکو ایستاده بود.

ادریک گفت: «شکی نیست که حضرت امپراتور این هدیه را به جا می‌آورند.»

پل گفت: «استوارنامه‌ات در کمال خوشوقتی مورد قبول است. هدیه را توضیح بده.»

ادریک چرخ‌ی در محفظه‌اش زد و نگاهش را به گولا معطوف کرد. «نام این مرد هیت است.» نام را هجی کرد و ادامه داد: «طبق تحقیقات مأموران ما پیشینه‌ی بسیار عجیبی داشته. او همین‌جا در آراکیس مُرده بوده... از زخم عمیقی در سرش که بازسازی‌اش چندین ماه کار برد. جسدش را به عنوان استاد شمشیرزنی مکتب گیناز(۹۵) به بنه‌تلایلکس فروخته بودند. اتحادیه متوجه شد که این باید جسد همان دانکن آیداهوی معروف، ملازم معتمد خاندان شما، باشد. چنین شد که او را به عنوان هدیه‌ای درخور امپراتور از بنه‌تلایلکس خریدیم.» سرش را بالا

کرد و به پل نگریست. «خود آیداهو نیست، سرورم؟»
احتیاط و خویشتن‌داری، عنان صدای پل را در چنگ گرفتند: «ظاهرش
که شبیه آیداهوست.»

آلیا با خود گفت: یعنی پل چیزی را می‌بیند که من نمی‌بینم؟ امکان
ندارد! خود دانکن است!

گولا، که از قرار معلوم نامش هیت بود، با بدن راحت و چهره‌ی
بی‌احساس سر جایش ایستاده و نگاه چشمان فلزی‌اش را به پیش رو
دوخته بود. کوچک‌ترین واکنشی در او دیده نمی‌شد که نشان دهد
فهمیده موضوع بحث، خود اوست.

ادریک گفت: «تا جایی که ما می‌دانیم، خود آیداهوست.»

پل گفت: «گفتی نام فعلی‌اش هیت است. نام عجیبی است.»

ادریک در پاسخ گفت: «سرورم، هیچ‌کس از چون و چرا
نامگذاری‌های تلایلکسیان سر در نمی‌آورد. البته مشکلی نیست؛ نام‌ها
قابل تغییرند. نام تلایلکسی او اهمیت چندانی ندارد.»

پل با خود گفت: مشکل این است که این موجود، تلایلکسی است.

بنه‌تلایلکس خود را چندان به طبیعت محسوس و ملموس، مقید
نمی‌کند. خیر و شر در فلسفه‌شان مفاهیم غریبی دارد. می‌ترسم از
چیزهایی که ممکن است به دست آن‌ها با گوشت و پوست این موجود
درآمیخته باشد... چه حساب‌شده و چه از روی هوس.

پل نیم‌نگاهی به استیلگار انداخت و متوجه ترس خرافه‌آلودی شد که بر
چهره‌ی حرّه‌مرد پیر سایه افکنده بود. یکایک محافظان حرّه‌مردش درگیر
همین احساس بودند. مطمئن بود که ذهن استیلگار در حال گمانه‌زنی
درباره‌ی عادات و رفتارهای نفرت‌انگیز کارگزاران اتحادیه و تلایلکسیان
و گولاهاست.

رو به گولا کرد و گفت: «بگو ببینیم هیت، نامی جز این هم داری؟»
لبخندی باوقار بر چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ی گولا نقش بست. چشمان
فلزی‌اش بالا آمدند و روی پل متمرکز شدند، ولی نگاه‌شان همان نگاه
ماشینی و بی‌احساس بود. «این نامی است که مرا با آن می‌خوانند
سرورم: هیت.»

آلیا در مخفیگاه تاریکش بر خود لرزید. صدا بی‌شک صدای آیداهو بود؛
با صدایی که به دستِ خاطراتِ مادرش در سلول‌های بدنش نگاشته
شده بود، مو نمی‌زد.

گولا اضافه کرد: «اگر این موضوع خوشایند سرورم باشد، باید بگویم که
صدایشان برایم لذت‌بخش است. به گفته‌ی بنه‌تلایلکس، این نشانه‌ای
است از این که این صدا را... قبلاً شنیده‌ام.»

پل گفت: «پس مطمئن نیستی؟»

«من نسبت به هیچ یک از جوانب گذشته‌ام مطمئن نیستم، سرورم.
آن‌طور که برایم توضیح داده‌اند، نمی‌توانم هیچ‌خاطره‌ای از گذشته‌ام
داشته باشم. تنها چیزی که از گذشته برایم باقی‌مانده الگوی وراثتی‌ام
است. با این حال، حفره‌هایی در وجودم هست که می‌شود با چیزهایی که
زمانی برایم آشنا بوده‌اند، پرشان کرد: صداها، مکان‌ها، غذاها، چهره‌ها،
لحن‌ها، رفتارها... لمس قبضه‌ی شمشیر یا اهرم هدایت تاپتر...»

پل، که متوجه شده بود سکاندار با چه دقتی به گفت‌وگوی آن دو گوش می‌کند، از هیت پرسید: «می‌دانی که هدیه هستی؟»
«بله، سرورم. برایم توضیح داده‌اند.»

پل به عقب تکیه داد و دستانش را بر دسته‌های تخت سلطنتی گذاشت. با خود اندیشید: من چرا باید مدیون گوشت و پوست دانکن باشم؟ درست است که او جانم را در راه نجات من از دست داد، ولی این موجود که آیداهو نیست؛ گولا است. با این حال، این گولا ذهن و بدن همان مردی را داشت که به پل آموخته بود چگونه تاپتر را طوری هدایت کند که انگار بال‌هایش از شانه‌ی خودش بیرون زده است، همان مردی که با آموزش‌های طاقت‌فرسایش از پل شمشیرزنی قهار ساخته بود. یک گولا... جسمی پوشیده از ظواهر دروغین و مستعد تعبیر اشتباه. هر چه در گذشته به نحوی با آن‌ها سر و کار داشت، هنوز همراهش بود. دانکن آیداهو... ظاهر آن گولا نه نقاب، بلکه جامه‌ای شل و گشاد از جنس شخصیت بود که اعمال و حرکات موجودی را که تلایلکسیان در وجودش جاسازی کرده بودند، زیر خود پنهان می‌کرد.
پل پرسید: «چه خدمتی از دستت برمی‌آید؟»

«هر خدمتی که سرورم امر کنند و در حیطه‌ی توانایی‌هایم باشد.»
کمرویی گولا آلیا را در مخفیگاه مرتفعش تحت تأثیر قرار داده بود. حس می‌کرد که هیچ یک از حرف‌هایش متظاهرانه نیست. هاله‌ای درخشان از جنس معصومیت مطلق، این دانکن آیداهوی جدید را در بر گرفته بود. دانکن اصلی سرد و گرم چشیده و سهل‌گیر بود. ولی موجودی که اکنون در برابرشان ایستاده بود از تمام این ویژگی‌ها عاری شده بود. آن گولا لوح سفیدی بود که تلایلکسیان بر آن چیزی نگاشته بودند... اما چه چیزی؟

و آنگاه بود که خطرات نهفته در آن هدیه را احساس کرد. آن مخلوق، تلایلکسی بود. نام تلایلکسیان به خاطر بی‌قیدی نگران‌کننده‌ای که در خلق مخلوقاتشان داشتند، سیاه بود. اعمال و تصمیماتشان به هیچ اصل و اساسی مقید نبود. ممکن بود با کوچک‌ترین تلنگری دنباله‌رو کنجکاوی عنان‌گسیخته‌شان شوند. تلایلکسیان همیشه به این می‌بالیدند که قادرند از مواد خام انسانی مناسب، هر چیزی بیافرینند: چه فرشته و چه دیو. رایمندهای قاتل یکی از محصولات فروشی معروفشان بودند. یک بار هم موفق به تولید طبیعی آدم‌کش شده بودند و در این راه، به مغزشویی‌های مکتب سوک (۹۶) که بنا بود طبیب مذکور را از گرفتن جان انسان‌ها منع کند، فائق آمده بودند. محصولاتشان بی‌شمار بود: نوکران مشتاق به خدمت، برده‌های جنسی فرمانبر برای انواع سلیقه‌ها، سربازان، فرماندهان، فیلسوفان و حتی — هر از گاه — مخلوقات اخلاق‌گرا.

پل سر جایش چرخید، رو به ادریک کرد و پرسید: «این هدیه چطور تربیت شده؟»

ادریک پاسخ داد: «گویا به مذاق تلایلکسیان خوش آمده که، با اجازه‌ی حضرت امپراتور، آن را رایمند و فیلسوف "ذن‌اباضی" بار بیاورند. گویا قصدشان از این کار، تقویت مهارت‌های شمشیرزنی‌اش بوده.»

«موفق هم شده‌اند؟»

«بی‌اطلاعم، سرورم.»

پل پاسخ ادریک را سبک‌سنگین کرد. حس حقیقت‌بینی‌اش به او می‌گفت که ادریک حقیقتاً باور دارد که آن گولا خود آیداهوست. ولی مسئله به همین جا ختم نمی‌شد. امواج زمانی‌ای که این سکاندار پیشگو در آن‌ها شنا می‌کرد خبر از خطراتی می‌دادند، ولی آن‌ها را فاش نمی‌کردند. هیت، نام تلایلکسی گولا نیز نشان از خطر داشت. وسوسه شد که هدیه را رد کند، ولی می‌دانست که نمی‌تواند آن راه را برگزیند. گوشت و پوست موجودی که در برابرش ایستاده بود دین‌هایی بر گردن خاندان اتریدیز داشت... و دشمنان او به خوبی به این امر واقف بودند. پل زیر لب گفت: «که فیلسوف ذن‌اباضی است، بله؟» دوباره رو به گولا کرد و پرسید: «تابه‌حال جایگاه و انگیزه‌های خودت را بررسی کرده‌ای؟»

«من خاشعانه خودم را برای خدمت به شما آماده کرده‌ام، سرورم. ذهن من کاملاً پاک است و ملزومات گذشته‌ی انسانی‌ام به تمامی از آن زدوده شده.»

«ترجیح می‌دهی تو را هیت بنامیم یا دانکن آیداهو؟»

«سرورم می‌توانند مرا به هر نامی که مایلند بنامند، چون من یک نام صرف نیستم.»

«درست، ولی می‌خواهیم بدانیم که از نام دانکن آیداهو خوشت می‌آید یا نه.»

«گمان می‌کنم نامم در گذشته همین بوده، سرورم. انگار با وجودم جفت و جور است. با این حال... باعث برانگیخته شدن واکنش‌هایی عجیب هم می‌شود. به باور من هر نامی، در کنار چیزهای خوشایند، حاوی چیزهای ناخوشایندی هم هست.»

پل پرسید: «چه چیزی بیش از هر چیز برایت خوشایند است؟»
گولا خنده‌ی نامنتظره‌ای سر داد و پاسخ داد: «جست‌وجو به دنبال نشانه‌هایی در دیگران که به فاش شدن هویت قبلی‌ام کمک کنند.»
«در اینجا چنین نشانه‌هایی می‌بینی؟»

«آه... بله، سرورم. مثلاً این ملازم‌تان، جناب استیلگار، بر سر دوراهی سوءظن و تحسین گیر کرده. او دوست من سابق بود، ولی مرا در قالب گولا مشمئزکننده می‌یابد. من سابق مایه‌ی تحسین خود شما هم بودم، سرورم... و معتمدتان.»

پل گفت: «می‌گویی ذهنت پاک است. ذهن پاک چطور می‌تواند خودش را به انقیاد ما درآورد؟»

«انقیاد، سرورم؟ ذهن پاک می‌تواند تصمیماتش را در حضور ناشناخته‌ها و در غیاب علت و معلول‌ها بگیرد. این انقیاد است؟»

چهره‌ی پل در هم رفت. این حرف، حرف یک ذن‌اباضی بود: مبهم و درخور موقعیت و نشأت گرفته از کیش و مرامی که پیروانش را از هرگونه عملکرد عینیت‌گرایانه در فعالیت‌های ذهنی منع می‌کرد. غیاب علت و معلول! این قبیل افکار برای ذهن تکان‌دهنده بودند. ناشناخته‌ها؟ ناشناخته‌ها در هر تصمیمی وجود داشتند؛ حتی در مکاشفات پیشگویانه.

پل مصرانه پرسید: «ترجیح می‌دهی دانکن آیداهو صدایت کنیم؟»
«بنی‌بشر به تفاوت‌هایشان زنده‌اند، سرورم. خودتان نامی برایم انتخاب کنید.»

پل گفت: «به نام تلایلکسی‌ات صدایت می‌کنیم: هیت... نامی تداعی‌گر حزم و احتیاط.»

هیت تعظیم کرد و قدمی به عقب برداشت.
آلیا پیش خود گفت: از کجا فهمید که پرسش و پاسخ به پایان رسیده؟
من فهمیدم، چون برادرم را می‌شناسم. ولی علائمی که من در او می‌بینم از چشم غریبه‌ها پنهان است. یعنی دانکن آیداهوی مستتر در وجودش آن را دیده؟

پل رو به سفیر اتحادیه کرد و گفت: «اقامتگاه‌هایی برای تو و هیئت همراهت در نظر گرفته شده. مایلیم در اولین فرصت با تو گفت‌وگویی خصوصی داشته باشیم. به وقتش احضارت خواهیم کرد. همچنین مایلیم، پیش از آن که این خبر را از منبع ناموثقی بشنوی، به استحضارت برسانیم که مادر روحانی بنه‌جسریتی به نام گایوس هلن محیم از جمع مسافران ابرناوی که با آن به اینجا آمده‌اید جدا شده و تحت نظارت ما قرار گرفته. این کار به دستور ما انجام شده. حضور او در سفینه‌ی شما یکی از موضوعات صحبت‌مان خواهد بود.»
سفیر اتحادیه را با حرکت دست چپ مرخص کرد و گفت: «هیت، تو همین‌جا بمان.»

هیئت همراهان سفیر از سکو فاصله گرفتند و محفظه‌ی او را همراه خود عقب کشیدند. چیزی نگذشته بود که از ادریک چیزی نماند جز تصویری مبهم و نارنجی‌فام از یک جفت چشم و یک دهان و دست و پایی که با حرکات نرم، رکود گاز نارنجی اطرافشان را بر هم می‌زدند. کمی بعد، آخرین عضو هیئت هم با بدرقه‌ی نگاه پل از تالار خارج و درهای بزرگ پشت سرش بسته شد.

پل با خود گفت: این هم از این. گولایشان را پذیرفتم. شکی نبود که آن مخلوق طعمه‌ی تلایلکسیان است و به احتمال زیاد آن مادر روحانی عجوزه هم نقش مشابهی را بازی می‌کرد. ولی زمانه، زمانه‌ی تاروت بود... زمانه‌ای که در یکی از مکاشفات پیشینش پیش‌بینی‌اش کرده بود. لعنت! لعنت بر آن تاروت که برکه‌ی زمان را چنان گل‌آلود می‌کرد که چشم بصیرت برای دیدن وقایع یک ساعت بعد هم به درد می‌آمد. به خود یادآوری کرد که ای بسا مآهیانی که طعمه را گاز می‌گیرند، ولی در نهایت از چنگ صیاد می‌گریزند. از سوی دیگر، تاروت همان قدر که به ضررش بود، به نفعش هم بود. اگر او نمی‌توانست چیزی را ببیند، ممکن بود دیگران هم نتوانند.

گولا سرش را به یک‌سو خم کرده و منتظر ایستاده بود.
استیلگار به جناح دیگر پله‌ها رفت، بین پل و گولا ایستاد و به زبان چاکوبسا، زبان شکاری که در دوران سیج‌نشینی به کار می‌بردند، گفت: «سرورم، از فکر آن موجودی که در مخزن شناور بود مو به تنم راست می‌شود، ولی این هدیه دیگر خیلی حرف است! آن را پس بفرستید!»
پل به همان زبان پاسخ داد: «نمی‌توانم.»

استیلگار بنای بحث گذاشت: «آیداهو مرده است. این موجود آیداهو نیست. بگذارید آبش را برای قبیله بگیرم.»

«گولا مشکل من است، استیل. مشکل تو زندانی‌مان است. می‌خواهم به آن افرادی که به‌شان راه و روش مقاومت در برابر ترفندهای صدای متحکم را یاد داده‌ام بسپاری تا از او با بیشترین دقت مراقبت کنند.»

«از این وضع هیچ خوشم نمی‌آید، سرورم.»

«حواسم را جمع می‌کنم، استیل. می‌خواهم تو هم همین کار را بکنی.»

استیلگار گفت: «بسیار خوب، سرورم.» از پله‌ها پایین آمد و قدم بر کف تالار گذاشت، سر راهش از کنار هیت رد شد، او را بو کشید و بعد، با گام‌های بلند از تالار بیرون رفت.

پل پیش خود گفت: شرارت از بوی‌ش معلوم می‌شود. استیلگار بیرق سبز و سفید آتریدیز را بر خاک چندین و چند سیاره علم کرده بود، ولی هنوز همان حرّه‌مرد خرافاتی دوران قدیم بود و سرسختانه در برابر فرهیختگی و پیشرفت می‌ایستاد.

مشغول بررسی هدیه‌اش شد.

زیر لب گفت: «دانکن، دانکن... با تو چه کرده‌اند؟»

هیت گفت: «به من حیات بخشیده‌اند، سرورم.»

پل پرسید: «قبول، ولی چرا قبل از آن که تو را به ما بدهند تربیت‌ات کرده‌اند؟»

هیت لحظه‌ای لبانش را به هم فشرد و بعد گفت: «می‌خواهند نابودتان کنم.»

پل از صراحت آن پاسخ یکه خورد، ولی مگر از رایمند ذن‌اباضی انتظار چگونه پاسخی می‌رفت؟ هیچ رایمندی، حتی در قالب گولا، نمی‌توانست چیزی جز حقیقت را بگوید، به خصوص اگر آرامش درونی ذن‌اباضی هم چاشنی‌اش شده باشد. آنچه پیش رویش بود، رایانه‌ای انسانی بود. ذهن و دستگاه عصبی‌اش برای انجام وظایفی پرورش داده شده بود که در دوران باستان بر عهده‌ی آن دستگاه‌های مکانیکی منفور بود. افزودن اعتقادات ذن‌اباضی به چنین موجودی به معنای دوچندان کردن جیره‌ی صداقتش بود... مگر آن که تلایلکسیان چیزی به مراتب عجیب‌تر از این‌ها در وجودش کاشته بوده باشند.

برای مثال، چرا چشمانش مکانیکی بود؟ تلایلکسان همیشه به آن چشم‌های فلزی می‌بالیدند و آن‌ها را از نسخه‌ی طبیعی‌شان برتر می‌دانستند. پس چرا خودشان هیچ‌وقت به میل خود از آن‌ها استفاده نمی‌کردند؟

سرش را بالا کرد و نیم‌نگاهی به سوراخی انداخت که آلیا از پشتش کشیک می‌داد. به حضور او و همفکری‌اش نیاز داشت؛ به همفکری کسی که منطقش با احساس مسئولیت و دین مکر نشده باشد.

دوباره به گولا نگریست. این موجود چیزی بیش از هدیه‌ای سرسری بود؛ هدیه‌ای بود که به سؤال‌های خطرناک، پاسخ‌های صادقانه می‌داد. با خود گفت: فرقی ندارد که من بدانم این موجود بناست اسلحه‌ای علیه من باشد یا نه.

پرسید: «برای حفاظت از خودم در برابر تو باید چه کنم؟» سؤالش را

صریح مطرح کرد... بدون ضمیر جمع ملوکانه، چنان که گویی طرف
سؤالش دانکن آیداهوی واقعی است.

«من را پس بفرستید، سرورم.»

پل سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «قرار است چطور نابودم کنی؟»
هیت نگاهی به نگهبانان انداخت که بعد از رفتن استیلگار به پل
نزدیک‌تر شده بودند. سپس سرش را برگرداند و کل تالار را از نظر
گذراند و بعد، نگاه چشمان فلزی‌اش را دوباره متوجه پل کرد، سری
تکان داد و گفت: «اینجا مکانی است که در آن می‌توان از مردم دوری
جست، و صحبت از قدرتی چنان عظیم می‌کند که فقط با به یاد سپردن
این که همه‌چیز فانی است می‌توان به آن اندیشید و ناآرام نشد. آیا
قدرت‌های پیشگویانه‌ی اعلی‌حضرت بود که ایشان را وارد مسیر منتهی
به این مکان کرد؟»

پل با انگشتانش روی دسته‌های تخت سلطنتی ضرب گرفت. گولای
رایمند صرفاً در پی اطلاعات بود، ولی ذهنش از سؤال او برآشفته شده
بود. «من با اتخاذ تصمیمات بزرگ به این جایگاه رسیدم، نه لزوماً با
استفاده از... قدرت‌های دیگرم.»

هیت گفت: «تصمیمات بزرگ... همین تصمیماتند که انسان را در
زندگی آبدیده می‌کنند. می‌دانید که اگر فلزات پرعیار را گرم کنید و بعد،
بدون فروکردنشان در آب به حال خود رهایشان کنید تا سرد شوند،
آبدیدگی‌شان را از دست می‌دهند؟»

پل پرسید: «می‌خواهی با این لطائلات ذن‌اباضی گیجم کنی؟»
«سرورم، ذن‌اباضی مسیرهای زیادی برای کاوش دارد، ولی ظاهرسازی
و گیج کردن از آن زمره نیستند.»

پل لبانش را با زبان تر کرد، نفس عمیقی کشید و افکارش را طوری
نظم داد که در موضع مقابل گولای رایمند قرار بگیرد. پاسخ‌های منفی
گرداگردش را گرفته بودند. قطعاً دشمنان انتظار نداشتند که او تمام
مسئولیت‌هایش را رها کند و با سر به دنبال آن گولا بدود. نه، قطعاً
هدفشان این نبود. چرا رایمند ذن‌اباضی؟ فلسفه... کلام... تفکر... کاوش
نفس... احساس می‌کرد که داده‌هایش کافی نیست.

زیر لب گفت: «داده‌های بیشتری لازم داریم.»

هیت گفت: «داده‌های مورد نیاز رایمند مثل گرده‌ی گل نیستند که
با گذر از گلستانی روی ردایش بنشینند. باید گرده‌ها را با دقت و زیر
قوی‌ترین ذره‌بین‌ها انتخاب کرد.»

«باید این فنِ سخنوری به سبک ذن‌اباضی را از تو یاد بگیرم.»
چشمان فلزی هیت برقی زد و برای چند لحظه به او نگریست. بعد:
«سرورم، شاید نقشه‌شان همین بوده.»

پل در دل حرف هیت را ادامه داد: که با واژگان و افکار تیغم را کند
کنند؟

رو به هیت کرد و گفت: «وقتی افکار در قالب اعمال ریخته می‌شوند،
باید بیش از هر وقت دیگر از آن‌ها ترسید.»

هیت گفت: «مرا پس بفرستید، سرورم.» صدایش صدای دانکن آیداهو
بود: لبریز از نگرانی برای جانِ «ارباب جوان»‌اش.

گویی آن صدا پل را به بند کشیده بود. نمی توانست صاحب آن صدا را، ولو گولایی باشد، از خود براند. «همین جا می مانی. بهتر است هردومان حزم و احتیاط پیشه کنیم.»

هیت فرمانبرانه تعظیمی کرد.

پل به مخفیگاه آلیا نگریست و با نگاهی از آلیا تمنا کرد که او را از دست این هدیه نجات دهد و اسرارش را از زوایا و خفایای وجودش بیرون بکشد. تا پیش از آن روز، گولاها برایش چیزی نبودند جز دیوهای بچه ترسان. فکرش را هم نمی کرد که زمانی با یکی از آنها آشنا شود. حال که با این گولای خاص آشنا شده بود، ناچار بود هر مهر و شفقتی را در برخورد با او کنار بگذارد... و مطمئن نبود که از پس این کار بریاید. دانکن... دانکن... دانکن آیداهو کجای این مجسمه ی گوشتی پنهان شده بود؟ نه گوشت... که کفنی از جنس گوشت! آیداهو بر کف مغاره ای در یکی از بیابان های آراکیس به خواب ابدی فرورفته بود، ولی حالا روحش از پشت آن چشم های فلزی به او می نگریست. دو موجود دوشادوش یکدیگر درون این مرده ی متحرک ایستاده بودند، و یکی از آن دو، که بدخواه او بود، نیروها و ماهیتش را پشت حجاب های منحصر به فرد پنهان کرده بود.

چشمانش را بست و به مکاشفات پیشینش اجازه داد تا در ذهنش جریان یابند. در مکاشفاتش، عناصر عشق و عداوت را احساس می کرد که از دل دریایی متلاطم به بیرون فوران می کنند. هیچ سنگ و صخره ای نمی توانست از فراز موج های سرکش آن دریا سرک بکشد و تکیه گاهی شود برای لحظه ای ایستادن و نظاره کردن آشوب زیر پا. از خود پرسید: چرا این دانکن آیداهوی نوظهور در هیچ یک از مکاشفاتم به من رخ ننموده بود؟ چه چیزی می توانست پهنه ی زمان را از چشمان پیشگویی پنهان کند؟ صدالبته که پیشگویان دیگر. چشم گشود و پرسید: «بگو بینم هیت، تو قدرت پیشگویی داری؟»

«نه، سرورم.»

لحنش سرشار از صداقت بود. البته شاید این قدرت را داشت و خودش خبر نداشت. ولی بعید بود؛ نادانی قابلیت های رایمندان را تضعیف می کرد. پس آن تله ی پنهانی چه بود؟

مکاشفات پیشینش گرداگردش به غلیان درآمدند. آیا ناچار بود آن مسیر مخوف را برگزیند؟ آثاری از گولا در آن آینده ی هولناک پدیدار در پهنه ی واپیچیده ی زمان پیدا بود. گویی هر چقدر هم که افسار مرکب تقدیر را می کشید نمی توانست گام هایش را از آن مسیر منفور منحرف کند.

رها کن... رها کن... رها کن...

این فکر همچون ناقوسی در ذهنش طنین می انداخت.

در مخفیگاه بالای تالار، آلیا دست چپش را زیر چانه زده و محو تماشای گولا شده بود. کیفیت جذابی در این مرد هیت نام وجود داشت که همچون دستی به سویش دراز می شد. تو گویی جوانی و قدرت معصومانه ای که به لطف اقدامات احیاگرانه ی تلایلکسیان در او بیدار شده بود، نام آلیا را فریاد می زدند. او متوجه تمنای به زبان نیامده ی پل

شده بود. وقتی از دست غیب‌گویی و پیشگویی کاری بر نیاید باید به جاسوسان واقعی و قدرت‌های محسوس و ملموس متوسل شد. چیزی که او را به فکر فرومی‌برد، اشتیاق خودش به پذیرفتن این چالش بود. میل لذت‌بخشی در او بیدار شده بود که تحریکش می‌کرد به این مرد تازه‌وارد نزدیک شود. تحریکش می‌کرد تا این مرد تازه‌وارد را لمس کند. با خود گفت: او برای هردومان خطرناک است.

تحلیل بیش از اندازه‌ی حقیقت آن را مخدوش می‌کند.

— از گفتارهای باستانی حرّه‌مردان

«مادر روحانی، تنم از دیدن شما در این وضع به لرزه می‌افتد.»
آیرولان در آستانه‌ی در سلول ایستاده و به راه و رسم بنه‌جسريت، مشغول بررسی و ارزیابی جوانب مختلفش بود: حجره‌ای مکعب شکل به ضلع سه متر که با مته‌ی لیزری در دل سنگ‌های قهوه‌ای و رگه‌دار زیربنای ارگ پل حفر شده بود. اثاثیه‌اش به دو سه قلم محدود می‌شد: صندلی سبکی لقی که مادر روحانی گایوس هلن محیم رویش نشسته بود، تشکی با ملحفه‌ی قهوه‌ای که برگه‌های تاروت نوظهور تلماسه رویش پخش بود، شیر آب کنتورداری بالای یک گاسه‌ی روشویی بازیافت آب، و یک دستشویی حرّه‌مردساز با درزهای رطوبت‌بندی شده. همه‌چیز ساده و ابتدایی بود. چهار گویِ روشناییِ مهارشده در قفس در چهار گوشه‌ی سقف، سلول را با نوری زرد روشن می‌کردند.
مادر روحانی پرسید: «برای لیدی جسیکا پیغام فرستاده‌ای؟»
آیرولان پاسخ داد: «بله، ولی بعید می‌دانم کوچک‌ترین قدمی علیه فرزند ارشدش بردارد.» نگاهی به برگه‌ها انداخت. فال تاروت خبر از آن می‌داد که اقویا از نیازمندان متضرع رو برگردانده‌اند. برگ «کرم بزرگ» زیر برگ «شن‌های بی‌سکنه» قرار گرفته بود و صاحب فال را به بردباری توصیه می‌کرد. با خود گفت: بدون تاروت هم می‌شد این‌ها را فهمید.

نگهبانی بیرون در ایستاده بود و آن‌ها را از پشت ابرشیشه (۹۷)ی در می‌پایید. آیرولان می‌دانست که اقدامات نظارتی اعمال شده به ملاقاتش با مادر روحانی به این یک قلم محدود نمی‌شود. او مدت‌ها فکر کرده و نقشه‌ها کشیده بود تا بتواند به خود جرئت بدهد و به آنجا بیاید. به هر حال چاره‌ی دیگری نبود؛ دوری جستن از مادر روحانی هم خطرات خودش را داشت.

مادر روحانی مشغول مراقبه‌ی پرانا بود و در خلال آن، برگه‌های تاروت را هم از نظر می‌گذراند. گرچه احساسش به او می‌گفت که آراکیس را زنده ترک نخواهد کرد، از مراقبه و فال کمک گرفته و تا حدی آرامش یافته بود. درست است که قدرت‌های پیشگویانه‌اش ناچیز بود، ولی آب گل‌آلود قوی و ضعیف نمی‌شناسد. صدا البته که اگر به این‌ها هم دسترسی نداشت، همیشه می‌توانست با ذکرِ مقابله با ترس خود را آرام کند.

هنوز فرصت نکرده بود اتفاقاتی را که پیش‌درآمد حبس شدنش در آن سلول بودند، به درستی هضم کند. ذهنش آستن ظن و گمان‌هایی تیره و تار بود و فال تاروت، کمابیش به آن‌ها مهر تأیید می‌زد. نکند تمام این‌ها زیر سر اتحادیه بود؟

مجوسی ملبس به ردای زرد، با سر تراشیده و دستار بسته، چشمان ریز یکپارچه آبی، صورت گرد و معمولی و پوست چرمین شده از باد و آفتاب آراکیس، در عرشه‌ی پذیرش ابرناو منتظر او بود. مجوس با ورود او

نگاهش را از فنجان قهوه‌ای که مستخدمی فرمانبردار برایش آورده بود برگرفته، لحظه‌ای او را برانداز کرده و بعد، قهوه را روی میز گذاشته و گفته بود: «شما مادر روحانی گایوس هلن محیم هستید؟»
مرور آن کلمات، خاطره‌ی آن لحظه را دوباره برایش زنده کرد. به یاد آورد که چطور چنگال گریزناپذیر ترس به یک‌باره گلایش را فشرده بود. آخر آن نوچه‌ی امپراتور چگونه از حضور او در آن اَبَرناو بو برده بود؟
مجوس گفته بود: «باخبر شدیم که شما سوار این سفینه هستید. گویا فراموش کرده‌اید که شما را از قدم گذاشتن بر سیاره‌ی مقدس منع کرده‌اند.»

مادر روحانی در پاسخ گفته بود: «من در آراکیس نیستم؛ مسافر یک اَبَرناو اتحادیه در ناحیه‌ی آزاد فضا هستم.»
«چیزی به نام ناحیه‌ی آزاد فضا وجود ندارد، سرکار خانم.» لحنش آکنده از نفرتی آمیخته با سوءظن عمیق بود. «احکام مؤدب در همه جا ساری و جاری است.»

مادر روحانی مصرانه گفته بود: «مقصد من آراکیس نیست.»
مجوس در پاسخ گفته بود: «مقصد همه آراکیس است.» و مادر روحانی برای لحظه‌ای ترسیده بود که مبادا مردک بخواهد برایش از منازل عرفانی زائران آراکیس — که دست‌کم چندین هزار نفرشان سوار همان سفینه بودند — داد سخن بدهد.

ولی مجوس به جای صحبت دست به زیر ردایش برده، آویز زرینی را بیرون کشیده، آن را بوسیده، بر پیشانی گذاشته و بعد، آن را کنار گوش راستش گرفته و به آن گوش سپرده بود. چند لحظه بعد، آویز را پایین آورده و دوباره آن را به درون مخفیگاهش در زیر ردا سرانده بود.
«دستور داده شده که وسایل‌تان را جمع کنید و همراه من به آراکیس بیایید.»

«ولی من جای دیگری کار دارم!»

در آن لحظه شک برش داشته بود که شاید اتحادیه عهدش را با او شکسته باشد... یا شاید رازش به دست قدرت‌های ماورایی امپراتور یا خواهرش افشا شده باشد. شاید دست آخر، سکandar نتوانسته بود توطئه‌شان را آن‌طور که باید و شاید پنهان نگه دارد. شکی نبود که خواهر عجیب‌الخلقه‌ی امپراتور، آلیا، قابلیت‌های مادران روحانی بنه‌جسريت را دارد. چه کسی می‌دانست محصول ترکیب این قابلیت‌ها با قدرت‌هایی که در وجود برادرش در جولان بودند، چه می‌شود؟
مجوس تشر زده بود که: «همین حالا!»

تمام وجود مادر روحانی فریادزنان از او تمنا کرده بود که دوباره بر آن سیاره‌ی مخروب و منفور قدم نگذارد. هرچه نباشد، در همین سیاره بود که لیدی جسیکا علیه خواهرخواندگانش شوریده بود. در همین سیاره بود که عنان پل اتری‌دیز، کویساتز هدرآخی که هدف برنامه‌ی وسواس آلود و موشکافانه‌ی اصلاح نژادشان طی چندین و چند نسل بود، از دست‌شان خارج شده بود.

باین‌حال، از در موافقت در آمده بود: «بسیار خوب.»
مجوس گفته بود: «وقت زیادی ندارید. امپراتور فرمایش می‌کنند و

زیردستان اطاعت.»

پس دستور از طرف پل بود!

به صرافت افتاده بود تا به ناخدای ابرناو شکایت کند، ولی بیهودگی این کار منصرفش کرد. مگر از دست اتحادیه چه کاری ساخته بود؟

تیر آخر ترکش را از سر درماندگی رها کرده بود: «امپراتور گفته اگر پایم را بر تلماسه بگذارم مرگم حتمی است. خودت هم این را گفتی. اگر مرا با خودت آن پایین ببری حکم مرگم را امضا کرده‌ای.»

مجوس دستور داد: «حرف نباشد. این طور مقرر کرده‌اند.»

می‌دانست که این شیوه‌ی رایج ابلاغ دستورات امپراتوری است: این طور مقرر کرده‌اند! امر، امر فرمانروای مقدس‌مان است که چشمش پرده‌ی آینده را می‌درد. اما و اگر در کار نیست. لابد امپراتور حضور او را به چشم بصیرت دیده بوده است، مگر نه؟

با حالت بیمارگونه‌ای حس کرده بود که در تاری خود تنیده گرفتار شده است، و رفته بود تا وسایلش را به اجابت دستور جمع کند.

تاری که از آن می‌ترسید، سلولی سنگی از آب درآمد بود که آیرولان می‌توانست برای ملاقاتش به درگاهش بیاید. آیرولان از آخرین

ملاقات‌شان در والاک نهم شکسته‌تر شده بود. چین و چروک‌های

تازه‌ای از سر اضطراب و نگرانی از گوشه‌ی چشمانش بیرون دویده بود.

خوب... وقت آن رسیده بود که این خواهرخوانده را در بوته‌ی آزمایش بگذارد و ببیند که به سوگندهایش پایبند است یا نه.

رو به او کرد و گفت: «جاهای بدتر از این هم خوابیده‌ام. از طرف

امپراتور آمده‌ای؟» و انگشتانش را، انگار از روی اضطراب، تکان داد.

آیرولان پیغام نهفته در رقص انگشتان مادر روحانی را خواند و همچنان

که با حرکات برق‌آسای انگشتان خودش پاسخش را می‌داد، در پاسخ

سؤال به زبان آمده‌ی او گفت: «نه... تا فهمیدم اینجا هستید خودم را رساندم.»

مادر روحانی گفت: «امپراتور عصبانی نشود؟» و انگشتانش دوباره به

حرکت درآمدند: مؤاخذه‌گر و پیگیر و طلبکار.

«بشود. شما در اختیه معلم من بودید، معلم مادر خودش هم بودید. فکر

کرده من هم مثل مادرش به شما پشت می‌کنم؟» انگشتانش بی‌وقفه

عذر و بهانه می‌آوردند و التماس می‌کردند.

مادر روحانی آهی کشید، آهی که در ظاهر از نهاد یک زندانی دل‌خون

از سرنوشت برخاسته بود، ولی در باطن به خاطر دلسردی‌اش از آیرولان

بود. دیگر امیدی نداشت که بتوانند الگوی وراثتی گرانبمایه‌ی امپراتور

آتریدیز را از طریق این ابزار، یعنی آیرولان، حفظ کنند. این شاهدخت

زیبا ولی معیوب بود؛ زیر آن ظاهر زیبا و فریبا، سلیطه‌ای نق‌نقو پنهان

شده بود که به حرف بیش از عمل علاقه داشت. با این حال، آیرولان

کماکان بنه‌جسريت بود و اختیه ترفندهای خاصی را برای خادمان نسبتاً

ضعیف‌ترش پیش‌بینی کرده بود تا بتواند از اجرای درست دستورات

حیاتی اطمینان حاصل کند.

مادر روحانی، زیر لفافه‌ی شکوه و شکایت از سفتی تشک و کیفیت بد

غذا، درب زرادخانه‌ی دستورات و توجیهاتش را گشود: گزینه‌ی جفت

انداختن برادر با خواهر باید مورد بررسی قرار بگیرد.
آیرولان نزدیک بود با گرفتن این دستور عنان از کف بدهد. انگشتانش ملتسمانه نالیدند: «باید به من فرصت بدهید!»

مادر روحانی به روش مشابه پاسخ داد: «فرصتی داشتی و آن را از دست دادی.» دستورالعمل‌هایش در ادامه واضح و صریح بود: آیا پیش می‌آید که امپراتور از دست هم‌بالین‌اش عصبانی شود؟ قدرت‌های منحصر به فردش قطعاً باعث می‌شوند که احساس تنهایی و بی‌کسی کند. با چه کسی می‌تواند درد دل کند و امید به درک شدن داشته باشد؟ صدالبته با خواهرش که در این تنهایی با او شریک است. باید به نحو احسن از عمق صمیمیت و همدلی این دو بهره‌کشی شود. باید موقعیت‌هایی ایجاد شود که خواهر و برادر با هم تنها شوند: ملاقات‌هایی صمیمانه و در خلوت. امکان از میان برداشتن هم‌بالین امپراتور نیز باید بررسی شود. سوگ و ماتم همه‌ی موانع سنتی را در خود حل می‌کند. آیرولان از در اعتراض درآمد. اگر چانی کشته می‌شد، انگشت اتهام بلافاصله زوجه‌ی امپراتور را نشانه می‌رفت. مشکلات دیگری هم وجود داشت: چانی به یکی از رژیم‌های غذایی باستانی حرّه‌مردان متوسل شده بود که بنا بود احتمال باروری را افزایش دهد، و این رژیم هر فرصتی را که آیرولان برای افزودن داروی ضدباروری به غذای او داشت، از او می‌گرفت. با خارج شدن دارو از صحنه، احتمال باروری چانی از حد معمول هم فراتر می‌رفت.

آتش خشم مادر روحانی با شنیدن این خبر شعله کشید و همچنان که تلاش می‌کرد خشمش را فروبخورد، خواسته‌هایش را با حرکات برق‌آسای انگشت بر سر آیرولان فروریخت: چرا این موضوع را در ابتدای ملاقات‌شان مطرح نکرده بود؟ چطور توانسته بود چنین حماقتی به خرج بدهد؟ اگر چانی حامله می‌شد و پسری به دنیا می‌آورد، امپراتور بلاشک آن پسر را وارث خود اعلام می‌کرد!
آیرولان معترضانه گفت که متوجه خطرات محتمل هست، ولی حتی در آن صورت هم می‌شد کاری کرد که ویژگی‌های وراثتی به تمامی از بین نرود.

مادر روحانی برآشفته: وای از این بلاهت! فقط خدا می‌دانست که چه محدودیت‌ها و گیرودارهای وراثتی بی‌حد و حصری ممکن است به واسطه‌ی رگه‌ی موروثی حرّه‌مردانه و وحشی چانی به محصول چندین و چند نسل زحمت‌شان تزریق شود. پنه‌جسريت چیزی جز آن رگه‌ی موروثی ناب و اصیل نمی‌خواست! از آن گذشته، تولد وارث حس‌جاه‌طلبی پل را از نو زنده می‌کرد و او را برمی‌انگیخت تا برای تحکیم امپراتوری‌اش به تلاش‌های جدیدی متوسل شود. توطئه‌شان چنین ضربه‌ای را تاب نمی‌آورد.

آیرولان از موضع دفاعی وارد شد و پرسید که چطور می‌توانست چانی را از امتحان کردن این رژیم غذایی منصرف کند.
ولی مادر روحانی حال و حوصله‌ی بهانه‌شنیدن نداشت.

دستورالعمل‌های صریح و روشن دیگری برای مقابله با این تهدید جدید به سوی آیرولان سرازیر شد. اگر چانی حامله می‌شد، باید داروی ساقط

جنین به غذا یا نوشیدنی اش تزریق می‌شد. چاره‌ی کار یا این بود یا کشتنش. به هر بهای ممکن باید از به دنیا آمدن وارثی برای تخت امپراتوری از شکم آن زن جلوگیری می‌شد.

آیرولان دوباره از در اعتراض درآمد: افزودن داروی ساقط جنین به غذای هم‌بالین امپراتور همان قدر خطرناک بود که سوءقصد آشکار به او در روز روشن.

انگستان مادر روحانی اوج حس تحقیر را به آیرولان انتقال داد: «خطر قدم‌هایت را سست کرده؟»

آیرولان از این تهمت برآشفته و علامت داد که به خوبی به ارزش خودش به عنوان عامل نفوذی در کاشانه‌ی امپراتور واقف است. آیا توطئه‌چینان می‌خواستند چنین عامل ارزشمندی را حرام کنند؟ می‌خواستند او را به همین سادگی دور بیندازند؟ مگر از چه راه دیگری می‌توانستند امپراتور را این چنین از نزدیک زیر نظر بگیرند؟ نکند عاملی جدید در کاشانه‌ی امپراتور کاشته بودند؟ موضوع همین بود، مگر نه؟ حالا هم می‌خواستند از سر درماندگی او را برای آخرین بار به کار بکشند و مرگش را مسجل کنند.

مادر روحانی در پاسخ گفت که در زمان جنگ، ارزش‌ها تغییر می‌کنند و بین همه چیز روابط جدیدی برقرار می‌شود. در حال حاضر بزرگ‌ترین خطر آن بود که خاندان آتریدیز جای پای خودش را در سلسله‌ی امپراتوری محکم کند. بنه‌جسريت نمی‌توانست چنین تهدیدی را به جان بخرد. این حتی از خطری که متوجه الگوی وراثتی امپراتور بود هم فراتر می‌رفت. اگر پل خانواده و خاندانش را به تخت سلطنتی گره می‌زد، بنه‌جسريت باید پیه به هم ریختن نقشه‌ها و برنامه‌های چندین و چند قرن را به تن می‌مالید.

آیرولان گفت که متوجه استدلال مادر روحانی هست، ولی نمی‌تواند این فکر را از سر بیرون کند که تصمیم گرفته‌اند زوجه‌ی امپراتور را خرج چیزی کنند که از قرار معلوم بسیار پرازش است. سپس به خود جرئت داد و پرسید که آیا نکته‌ای در مورد گولا هست که لازم باشد او بداند. از کی تابه‌حال خیال می‌کنی که اختیه را یک مشت احمق می‌گردانند؟ تابه‌حال شده چیزی را که لازم باشد بدانی به تو نگویند؟ مادر روحانی با این حرف پاسخ سؤال آیرولان را نداد، ولی عملاً اذعان کرد که چیزهایی را از او پنهان کرده‌اند. در هر حال، به آیرولان فهماند که چیزی بیش از آنچه که بنه‌جسريت لازم می‌دانست، دستگیرش نخواهد شد.

آیرولان پرسید که از کجا مطمئنند گولا توانایی نابود کردن امپراتور را دارد.

مادر روحانی در پاسخ گفت که این سؤال مثل آن است که بپرسد ملغما قابلیت نابود کردن دارد یا نه.

آیرولان متوجه پیغام ظریف نهفته در آن پاسخ سرزنش‌بار شد. مادر روحانی می‌خواست با «تازیانه‌ی پندآموز» بنه‌جسريت او را ملتفت کند که باید مدت‌ها پیش متوجه این شباهت بین ادویه و گولا می‌شد. ملغما ماده‌ی پرازشی بود، ولی مصرفش بهایی داشت: اعتیاد. گرچه

می‌توانست چند سال، و بعضاً چند دهه، به عمر مصرف‌کننده‌اش بیفزاید، آخر الامر آن هم چیزی نبود جز راه دیگری برای مردن.

آن گولا، هر چه بود، تا سرحد مرگ ارزشمند بود.

انگشتان مادر روحانی حمله‌شان را از سر گرفتند: بدیهی‌ترین راه جلوگیری از تولدی نامیمون، کشتن مادر آینده پیش از حامله شدنش بود. آیرولان با خود گفت: مگر چه عیبی دارد؟ کسی که حاضر شده بهایی را بپردازد، طبیعی است که بخواهد در ازایش بیشترین عواید ممکن را به دست بیاورد.

چشمان مادر روحانی، که از جلای آبی اعتیاد به ادویه به سیاهی می‌زد، به آیرولان خیره بود و بردبارانه او را می‌سنجید و جزئیات ظاهرش را بررسی می‌کرد.

آیرولان ترسان و مضطرب با خود گفت: خیلی ساده افکار و رفتارم را می‌خواند. هر چه نباشد خودش تربیتم کرده و حین این تربیت مرا مطالعه کرده است. می‌داند که می‌دانم تصمیمی که گرفته‌اند چیست و به چه معناست. فقط دارد تماشا می‌کند که ببیند چطور با این موضوع کنار می‌آیم. چطور؟ مثل بنه‌جسریته‌ها و شاهدخت‌ها!

با زحمت لب‌خندی به لب آورد، راست ایستاد و جملات انگیزه‌بخش مطلع ذکر مقابله با ترس را از ذهن گذراند: نباید بترسم؛ ترس قاتل ذهن است. ترس، مرگ خردی است که به ویرانی تام و تمام می‌انجامد. با ترسم روبه‌رو می‌شوم...

وقتی آرامش به او بازگشت، با خود گفت: باشد، بگذار مرا خرج کنند. نشان‌شان می‌دهم که ارزشم چقدر است. شاید بتوانم متاعی ارزشمندتر از انتظارشان برایشان بخرم. و پس از رد و بدل کردن چند جمله‌ی لفظی و توخالی دیگر برای مختومه کردن گفتگوی ظاهر سازانه‌شان، از سلول بیرون رفت.

بعد از رفتن آیرولان، مادر روحانی سروقت برگ‌های تاروت برگشت و آن‌ها را با چیدمان «گردابه‌ی آتش» روی تشک پخش کرد. در اولین حرکتش برگ «کویساتز هدراخ» از خال‌های حکم رو شد و در کنارش، برگ هشت «ناو»: نشانه‌ی فریب خوردن فال‌گیر و رو شدن دستش. برگ‌های بدیمنی برای مادر روحانی رو شده بود؛ برگ‌هایی که خبر از سلاح‌های پنهان در چنّته‌ی دشمنان داشتند.

از برگ‌ها رو گرداند، با خاطر آشفته سر جایش نشست و در این فکر فرورفت که شاید آخر الامر، کسی که موجب نابودی‌شان می‌شود آیرولان باشد.

حرّه مردان آلیا را الهه‌ی خاک می‌دانند، نیمه‌خدايگانی که وظیفه‌ی اصلی‌اش محافظت از قبایل با استفاده از قدرت‌های قهریه‌اش است. او برای حرّه مردان مادرِ روحانی مادرانِ روحانی است. برای آن‌ها که در طلب بازیافتن بنیه‌ی مردانگی‌شان یا بارور شدن ناباروری‌هایشان به زیارتش می‌آیند، نوعی ضدِرایمند به شمار می‌آید. غذای وجود او نیاز و اشتیاق همیشگی نوع بشر به رمز و راز است. او شاهده‌ی حی و حاضر بر این ادعا است که هر آنچه «تحلیلی» است، محدودیت‌هایی دارد. او نماد اوج کشاکش است، فاحشه‌ی باکره است... حاضر جواب و بی‌نزاکت و بی‌رحم است و هوی و هوس‌هایش ممکن است به اندازه‌ی طوفان کوریولیس خرابی به بار آورد.

— توصیفی از آلیا، قدیسه‌ی خنجرکش، در کتاب «گزارش آیرولان»

آلیا همچون نگهبانی سیاه‌پوش بر سکوی جنوبی معبدش ایستاده بود؛ معبدی که به دست دارو دسته‌ی حرّه مردان پل جنب یکی از دیوارهای ارگش ساخته شده و به معبد پیشگو معروف بود.

از این قسمت زندگی‌اش بیزار بود، ولی راه گریزی نداشت؛ ترک معبد همان و نابودی همه‌چیز همان. زائران — که لعنت خدا بر آنان باد! —

روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شدند و آن روز، در رواق زیرین جای سوزن انداختن باقی نگذاشته بودند. دست‌فروش‌هایی از هر قماش نیز بین زائران در رفت و آمد بودند، همچنین خرده‌ساحران و روده‌بینان و طالع‌بینانی که حرفه‌ی یکایکشان تقلیدی مضحک و رقت‌بار از قدرت‌های پل مؤدب و خواهرش بود.

بسته‌های قرمز و سبز تاروتِ نوظهورِ تلماسه بین کالاهای دستفروشان خودنمایی می‌کردند. با دیدن آن‌ها در فکر فرو رفت. چه کسی تاروت را به بازار آراکیس تزریق می‌کرد؟ چرا سر و کله‌ی این وسیله در این مکان و زمان خاص در جهان پیدا شده بود؟ برای این که برک‌های زمان را گل‌آلود کند؟ اعتیاد به ادویه همیشه استعداد پیشگویی را — کمابیش — تقویت می‌کرد. حرّه مردان هم که به سودازدگی و جنون شهره بودند. آیا این که چنین عده‌ی کثیری از آن‌ها در این زمان و مکان خاص از سر تفنن به طالع‌بینی و فال‌گیری رو آورده بودند، اتفاق صرف بود؟ تصمیم گرفت تا در اولین فرصت پاسخی برای این سؤال بیابد.

باد بی‌جانی از جنوب شرقی می‌وزید؛ جدار بازدار، که قامتش در سرحدات شمالی سر به آسمان می‌سایید، بادهای و طوفان‌ها را از رمق می‌انداخت. ستیغ جدار با نور آفتاب عصرگاهی که از پشت به آن می‌تابید گداخته شده بود و تالالو نارنجی فامش از پس پرده‌ی نازکی از غبار به چشم می‌آمد. باد گرم به گونه‌های آلیا می‌دمید و او را دلتنگ خانه می‌کرد، دلتنگ شن و امنیت فضاها‌ی باز.

آخرین موج جمعیت آن روز، تک‌به‌تک یا دسته‌دسته، شروع به پایین رفتن از پله‌های یشمین و عریض رواق زیرین کرده بودند. بعضی سر راهشان دمی می‌ایستادند تا به یادگاری‌ها و آویزهای متبرک ردیف شده روی طاقچه‌های دستفروشان نگاهی بیندازند، و بعضی دیگر برای

آخرین بار از خرده ساحری طلب مشورت می کردند. زائران و بارخواهان و مردم شهر و حرّه مردان و فروشندگانی که کاسبی آن روزشان را کرده و جل و پلاسشان را جمع کرده بودند، صف بلندی را تشکیل داده بودند که رفته رفته از معبد دور و در خیابان محصور با درختان نخل منتهی به قلب شهر، از نظر محو می شد.

آلیا حرّه مردان را با نگاه از دل جمعیت بیرون می کشید و چهره های منجمد از خوف و شگفتی خرافه آلود و کناره گیری کمابیش مجنون وارشان از دیگران را از نظر می گذراند. حرّه مردان برای آلیا هم مایه ی قوت بودند و هم عامل تهدید. آن ها هنوز هم مانند گذشته کرم ها را برای سواری، تفریح یا قربانی کردن به بند می کشیدند. از زائران برون سیاره های بیزار بودند، ساکنان فروزمین ها و کویرنشینان را تحمل ناپذیر می یافتند و فروشندگان خیابانی را بددل و خودخواه می دانستند. همه نهایت سعی شان را می کردند که تحت هیچ شرایطی، حتی در ازدحام جمعیتی که به معبد آلیا سرازیر می شد، به حرّه مردان تنه نزنند. در نواحی مقدس هرگز خبری از چاقو و چاقوکشی نبود، ولی پیش می آمد که بعدها، در نواحی دیگر شهر، جسدی پیدا شود.

گرد و خاک معابر، که با عزیمت جمعیت به هوا برخاسته بود، مشام آلیا را از بوی ریگ داغ پُر می کرد و دوباره هوس بکد (۹۸) باز و نامحصور را به دلش می انداخت. انگار با آمدن گولا، احساساتش نسبت به دوران گذشته تند و تیزتر شده بود. روزهای بی قیدی پیش از نشستن برادرش بر تخت سلطنت پر از لذت و شادی بود؛ پر از وقت برای شوخی و تفریح، پر از وقت برای چیزهای کوچک، پر از وقت برای لذت بردن از بامداد یا شامگاهی خنک، پر از وقت... وقت... وقت... حتی خطرها و تهدیدها هم در آن دوران بهتر از حالا بودند: تهدیدهای پاک و ناملوث و نشأت گرفته از منابع معلوم. در آن دوران نیازی نبود چشم بصیرتش را تا سرحد تحمل تحت فشار بگذارد تا بلکه بتواند از پس حجاب های تیره و تاریک زمان نیم نگاهی گذرا و ناامیدکننده به تصویر کدر آینده بیندازد.

حرّه مردان بادیه نشین چه خوب گفته بودند که: «چهار چیز را نمی توان پنهان کرد: عشق، دود، ستونی از آتش، رهگذری در بکد باز.»

به دنبال احساس نفرت و تهوعی ناگهانی، سکو را ترک کرد و به دل سایه های معبد زد و ایوان مشرف به فضای پرتالالو و شیری فام تالار پیشگویان را با گام های بلند طی کرد. شن ها بین کاشی ها و کف پایش خش خش می کردند. لعنت بر آن بارخواهان که همیشه ی خدا تالارهای مقدس را به شن کفش و لباس شان آلوده می کنند! بی اعتنا از کنار ملازمان و نگهبانان و طلبه ها و کاهنان تملق گوی مجوسان که از هر سوراخی سر درمی آوردند گذشت و شتابان از پلکان مارپیچی که به اقامتگاه شخصی اش ختم می شد بالا رفت. وقتی خود را در میان تصویر آشنای صندلی های عسلی و فرش های ضخیم و آویزهای خیمه ای و یادگاری های بیابان در اتاقش یافت، زنان جنگجوی حرّه مردی را که استیلگار به عنوان محافظان شخصی او به نگهبانی گمارده بود، مرخص کرد. محافظ شخصی یا جاسوس؟ محافظان، که از او بیشتر حساب می بردند تا از استیلگار، همچنان که زیر لب غرولند می کردند از اتاق

بیرون رفتند. وقتی از رفتنشان مطمئن شد، ردایش را از تن درآورد و پیشاپیش ردی از لباس‌های نامرتب بر کف اتاق، درحالی که چیزی جز غلاف پُر تیغ‌الماسه‌اش که آن را با تسمه‌ای به گردن بسته بود بر تن نداشت، وارد حمام شد.

او نزدیک بود... شکی نبود... آن هیئت مردانه‌ی سایه‌پوشی که حضورش را در آینده‌ی خود حس می‌کرد، ولی نمی‌توانست ببیندش. خشمگین بود که چرا هیچ یک از قدرت‌های پیشگویانه‌اش نمی‌تواند به آن هیئت محو، لباس گوشت و پوست بپوشاند. فقط در مواقع نامنتظره، هنگامی که مشغول پویش زندگی دیگران بود، می‌توانست او را حس کند، یا گاهی اوقات که در ظلمات خلوتش، معصومیت دست به دست میل و هوس می‌داد و پرهیب دودآسای او را پیش چشمش ظاهر می‌کرد. آن هیئت همیشه پشت افقی بی‌ثبات می‌ایستاد، و آلیا حس می‌کرد که اگر از توانایی‌هایش به اندازه‌ی بی‌سابقه‌ای کار بکشد شاید بتواند او را ببیند. او بی‌وقفه آنجا بود و پیوسته به حواسش یورش می‌آورد: سبانه و خطرناک و بی‌بندوبار.

در خزینه‌ی حمام، هوای گرم و مرطوب بدنش را در بر گرفت. این عادت را از مادران روحانی بی‌شماری آموخته بود که وجودشان در قالب خاطرات، همچون مرواریدهای درخشان گردنبندی بی‌انتهای، در ضمیرش به صف شده بود. آب... آب گرم خزینه‌ی گود حمام، بدنش را در آغوش گرفت. کاشی‌های سبزرنگی که نقش ماهیان قرمزشان تصویر دریا را برای بیننده تداعی می‌کرد، آب خزینه را احاطه کرده بودند. آب چنان زیاد بود که اگر حرّه‌مردی از دوران قدیم آن را می‌دید، از هدر رفتن آن برای منظور بی‌اهمیتی همچون شستن بدن برمی‌آشفت. او نزدیک بود.

می‌دانست که آن حس محصول کشمکش شهوت و عفت است. بدنش نیاز به جفت داشت. رابطه‌ی جنسی برای مادر روحانی‌ای که نظارت بر ارژی‌های حرّه‌مردان را بر عهده داشت، چیز ناشناخته و پر رمز و رازی نبود. ضمائر دیگری که در ذهنش خانه داشتند می‌توانستند هر جزئیاتی را که کنجکاوی‌اش طلب کند از گنجینه‌ی تجربیاتشان در تائو بیرون بکشند و در اختیارش بگذارند. این حس نزدیکی نمی‌توانست چیزی جز میل بدنش به لمس بدنی دیگر باشد.

باید کاری می‌کرد و این اضطرار به رخوتی که در آب گرم بر او مستولی شده بود غلبه کرد.

به یک‌باره از آب بیرون آمد و برهنه و آب‌چکان به سالن تمرینی رفت که به اتاق خوابش چسبیده بود. سالن مستطیل شکل با نوری که از نورگیر سقف به درون می‌تابید روشن می‌شد و هر وسیله‌ای که یک رهرو راه و رسم بنه‌جسريت برای هشیار و آماده کردن ذهن و بدنش نیاز داشت، از کوچک و بزرگ و زمخت و ظریف در آن یافت می‌شد: تقویت‌کننده‌های حافظه، تسمه گردان‌های انگشتی ساخت ایکس برای افزایش قدرت و حساسیت انگشتان دست و پا، شبیه‌سازهای بو، تقویت‌کننده‌های حس لامسه، میدان‌های طیفی دما، دستگاه‌های عادت‌یاب — که مانع از شکل گرفتن عادات تکراری و قابل تشخیص

می‌شدند — تمرین دهنده‌های مغز برای تقویت واکنش امواج آلفا، همگام‌ساز پلک زدن برای تقویت قابلیت تحلیل تصاویر در نور و تاریکی و طیف بینابین...

در طول یکی از دیوارها، برای یادآوری، بخش کلیدی مرام‌نامه‌ی بنه‌جسريت را به دست خود و با رنگ القاگر حافظه، با حروف بزرگی که هر یک ده سانتی‌متر طول داشت نوشته بود: «پیش از ما، تمام شیوه‌های یادگیری آلوده به غریزه بود. ما بودیم که یاد گرفتیم چگونه یاد بگیریم. پیش از ما، گستره‌ی توجه محققان غریزه زده کوتاه بود و نهایتاً به یک عمر محدود می‌شد. راه‌اندازی برنامه‌های تحقیقاتی‌ای که به اندازه‌ی پنجاه عمر یا بیشتر به طول انجامند، به فکر کسی خطور نمی‌کرد. مفهوم تربیت همه‌جانبه‌ی اعصاب و عضلات هنوز به ذهن‌ها متبادر نشده بود.»

همچنان که در سالن تمرین قدم می‌زد، چشمش به تصویر هزار بار تکثیرشده‌ی خودش در منشوره‌های بلورین آینه‌ی شمشیربازی‌ای افتاد که در قلب آدمک مخصوص تمرین مبارزه آویزان بود. شمشیر بلند به گیره‌های مخصوصش روی دیوار کنار آدمک تکیه داشت و منتظر او بود. با خود گفت: راهش همین است! خودم را با تمرین خسته می‌کنم... رُسِ بدنم را می‌کشم و ذهنم را آزاد می‌کنم.

شمشیر در دستش خوب جاگیر شد. تیغ‌الماسه را از غلاف گردنی‌اش بیرون کشید، آن را در دست چپ گرفت و دکمه‌ی فعال‌سازی آدمک را با نوک شمشیر فشرد. سپر آدمک شروع به شارژ شدن کرد و شمشیر را آهسته و پیوسته به عقب راند.

منشورها برقی زدند و آدمک به سمت چپ آلیا سرید. آلیا همچنان که حرکت آن را با نوک شمشیر بلند تعقیب می‌کرد، مثل همیشه با خود اندیشید که آدمک فرق چندانی با حریف واقعی ندارد. البته مسلم بود که آن وسیله چیزی نیست جز چند موتور کنترلی و مدارهای بازتابی پیچیده‌ای که برای فریفتن چشم‌ها و منحرف کردنشان از خطر طراحی شده‌اند... برای گیج کردن و آموزش دادن. آن را طوری تنظیم کرده بودند که همزمان با واکنش‌های کاربر واکنش نشان دهد؛ نوعی موجود «پادنفس» که پابه‌پای او حرکت می‌کرد، جهتش را بر اساس نوری که بر منشوره‌هایش می‌تابید تنظیم می‌کرد، هدفش را دم‌به‌دم عوض می‌کرد و پاسخ حملات شمشیر را با شمشیر خودش می‌داد.

به نظر کاربر این‌طور می‌آمد که چندین شمشیر از خلال منشورها به سمتش حمله‌ور می‌شوند، ولی فقط یکی از آن‌ها واقعی بود. آلیا پاسخ اولین حمله را به درستی داد، شمشیرش را از میدان سپر آدمک عبور داد و با نوکش به آن ضربه زد. با این کار، چراغ قرمز و درخشانی در میان منشورها روشن شد؛ درجه‌ی گیج‌کنندگی آدمک بیشتر شده بود. آدمک دوباره حمله کرد. حال سرعتش متناسب با آن یک چراغ روشن بود: تنها اندکی سریع‌تر از قبل.

آلیا حمله را دفع کرد، احتیاط را کنار گذاشت، وارد منطقه‌ی خطر شد و به جای شمشیر با تیغ‌الماسه‌اش ضربه‌ای به آدمک زد. حال، دو چراغ در بین منشورها می‌درخشید.

آدمک با سرعت دوچندان حمله را از سر گرفت. روی چرخ‌هایش به این سو و آن سو می‌رفت و مانند آهنربایی جذب حرکات بدن آلیا و نوک شمشیرش می‌شد.

حمله... دفاع... ضدحمله...

حمله... دفاع... ضدحمله...

حالا تعداد چراغ‌های روشن به چهار رسیده بود. آدمک با روشن شدن هر چراغ سریع‌تر و خطرناک‌تر می‌شد و ترفندهای گیج‌کننده‌ی جدیدی را به کار می‌بست. پنج چراغ.

پوست برهنه‌ی آلیا از عرق برق می‌زد. ابعاد جهانی که حال در آن زندگی می‌کرد محدود می‌شد به آدمک، شمشیر تهدیدآمیزش، پاهای برهنه‌ی خودش که کف سالن را بی‌واسطه لمس می‌کردند، حواس، اعصاب، عضلات... حرکتی ضد حرکت دیگر...

حمله... دفاع... ضدحمله...

شش چراغ... هفت...

هشت!

تابه حال خطر هشت چراغ را به جان نخریده بود.

حسی از اضطراب در گوشه‌ای از ذهنش جان گرفت که با فریاد او را از ادامه‌ی آن دیوانگی بر حذر می‌داشت. دستگاه تمرین چیزی نبود جز چند منشور و آدمکی بی‌جان: فاقد قوه‌ی تفکر، ناتوان از پیشه کردن احتیاط، عاری از حس ندامت... و مسلح به شمشیری برّان. چاره‌ی دیگری نبود؛ اگر شمشیر واقعی نبود کل فلسفه‌ی تمرین زیر سؤال می‌رفت. شمشیر آدمک می‌توانست علیل کند و جان بستاند، ولی حتی زبردست‌ترین شمشیرزنان قلمرو امپراتوری هم هرگز از هفت چراغ تجاوز نمی‌کردند.

نه چراغ!

سرخوشی بی‌حد و حصری وجود آلیا را در بر گرفته بود. هم شمشیر آدمک و هم خودش به اشباحی مبهم و تار در دل یکدیگر بدل شده بودند. گویی شمشیر در دستان آلیا جان گرفته بود. حال به جای آن که آدمک پادنفس باشد، او «پادآدمک» شده بود. حال نه شمشیر گوش به فرمان او، که او گوش به فرمان شمشیر بود.

ده!

یازده!

شیء براقی پروازکنان از کنار شانه‌اش گذشت، با سرعت نقصان یافته از سپر آدمک عبور کرد و بر دکمه‌ی خاموش‌کننده‌اش نشست. چراغ‌ها خاموش شدند. آدمک و منشورهایش به سویی چرخیدند و از حرکت بازایستادند.

آلیا خشمگین از مزاحمت پیش‌آمده به پشت سر نگریست، ولی درک مهارت فوق‌العاده‌ی مزاحم در پرتاب آن خنجر، عنان عکس‌العملش را در دست گرفت. آن پرتاب با نهایت دقت و ظرافت زمان‌بندی شده بود، نه آن قدر سریع که میدان سپر دفعش کند و نه آن قدر کند که هدفش را از دست بدهد.

هدفی یک میلی متری در میان یازده چراغ روشن...
احساسات و تنش‌های درونی آلیا، با حالتی که بی‌شباهت به خاموش شدن آدمک نبود، فروکش کرد. هویت پرتاب‌کننده‌ی خنجر به هیچ وجه برایش تعجب‌آور نبود.

پل در درگاه سالن تمرین ایستاده بود و استیلگار سه قدم پشت سر او. ابروان برادرش با اخمی خشم‌آلود در هم رفته بود. آلیا، که به یک‌باره متوجه برهنگی‌اش شده بود، خواست خود را بپوشاند. چه واکنش جالبی! مگر می‌شود چشم چیزی را که دیده فراموش کند؟ فکر یافتن پوشش را از سر بیرون کرد و در عوض، تیغ‌الماسه‌اش را آرام و با تانی در غلاف گردنی‌اش سراند.

«باید حدس می‌زدَم.»

پل گفت: «گمانم می‌دانی که کارت چقدر خطرناک بود.» و بعد، مشغول مطالعه‌ی واکنش‌های چهره و بدن آلیا شد و پوست گلگون از تکاپو و لبان پُر و خیسش را از نظر گذراند. تابه‌حال به کیفیت زنانه‌ای که در خواهرش بیدار شده بود و او را معذب می‌کرد، توجه نکرده بود. برایش عجیب بود که به شخصی آن‌چنان نزدیک و صمیمی بنگرد و دیگر نتواند او را در قاب هویتی‌اشنایی بگنجاند که پیش‌ترها در نظرش ثابت و لایتغیر می‌آمد.

استیلگار جلو آمد، کنار پل ایستاد و با صدایی خش‌دار گفت: «خطرناک نبود؛ دیوانگی بود.»

لحنش خشم‌آگین بود، ولی شگفت‌زدگی نیز در صدایش آشکار و در چشمانش عیان بود.

پل سری تکان داد و گفت: «یازده چراغ...»
«اگر مزاحم نشده بودی تا دوازده هم می‌رفتم.» رنگش زیر نگاه خیره‌ی پل شروع به پریدن کرد. «در ضمن، اگر قرار نیست درجات بالا را امتحان کرد اصلاً برای چه این همه چراغ دارند؟»
پل گفت: «از کی تابه‌حال بنه‌جسری‌تی فلسفه‌ی نابسته بودنِ نظامی را زیر سؤال می‌برد؟»

آتش خشم آلیا دوباره زبانه کشید: «بعید می‌دانم خودت تابه‌حال بیشتر از هفت چراغ را امتحان کرده باشی!» دقت و توجه پل کم‌کم داشت معذبش می‌کرد.

پل گفت: «چرا، یک بار گرنی هالک(۹۹) سر ده چراغ مچم را گرفت. تنبیه‌م آن‌قدر خجالت‌آور بود که از گفتنش شرمم می‌آید. راستی، صحبت از شرم شد...»

آلیا گفت: «دفعه‌ی بعد، اگر زحمتی نبود، در بزنید.» بازو به بازو از کنار پل گذشت و وارد اتاق خواب شد، ردای خاکستری گشادی یافت، آن را به تن کرد و مشغول شانه کردن موهایش جلوی آینه‌ی آویزان از دیوار شد. خیس عرق و غصه‌دار بود... غصه‌ای از آن دست که پس از نزدیکی عارض می‌شود. دلش می‌خواست دوباره حمام کند... و بخوابد.

«برای چه آمده‌اید؟»

استیلگار خطاب به پل گفت: «سرورم...» افت و خیز عجیبی در لحنش بود که باعث شد آلیا از آینه رو برگرداند و متوجه او شود.

پل گفت: «شاید برای‌ت عجیب باشد، ولی به پیشنهاد آیرولان آمده‌ایم. از قرار معلوم او باور دارد... و اطلاعات در اختیار استیل هم ظاهراً باور او را تأیید می‌کند... که دشمنان‌مان تلاش دارند با یک حرکت اساسی...» استیلگار با لحنی برنده‌تر حرفش را قطع کرد: «سرورم!»

آلیا، همچنان که برادرش با نگاهی پرسشگرانه به سمت استیلگار برمی‌گشت، به مطالعه‌ی چهره‌ی نایب پیر حرّه‌مرد ادامه داد. در چند لحظه‌ی اخیر چیزی در وجود استیلگار بیدار شده بود که سبب می‌شد آلیا او را بیش از همیشه در کسوت انسانی بدوی در نظر آورد. استیلگار انسانی بود که باور داشت جهانی ماوراءالطبیعه جایی در همان نزدیکی وجود دارد، جهانی که با زبانی ساده و پگانی با او سخن می‌گوید و وجودش را از هر شک و تردیدی مبرا می‌کند. جهان طبیعت‌محور او خشن و توقف‌ناپذیر بود و اخلاقیات رایج در قلمرو امپراتوری در آن جایی نداشت.

پل گفت: «بله، استیل؟ می‌خواهی خودت دلیل آمدن‌مان را توضیح بدهی؟»

استیلگار گفت: «سرورم، حالا وقت توضیح دلیل آمدن‌مان نیست.» «چه شده، استیل؟»

استیلگار بی‌آن که نگاه خیره‌اش را از آلیا برگیرد گفت: «سرورم، مگر چشمان‌تان نمی‌بیند؟»

پل دوباره متوجه خواهرش شد و وجودش از ناآرامی انباشته شد. بین تمام ملازمانش فقط استیلگار بود که جرئت داشت با او این‌گونه صحبت کند، ولی حتی استیلگار هم موقعیت را سبک‌سنگین می‌کرد و هیچ‌گاه حرف نسنجیده و بی‌دلیلی نمی‌زد.

ادامه‌ی حرف استیلگار از دهانش بیرون جست: «باید جفتی برایش پیدا کنیم، آن هم در اسرع وقت! وگرنه دردسر درست می‌شود.»

صورت آلیا به یک‌باره برافروخته شد و از آن دو روی گرداند. با خود گفت: چطور این کار را با من کرد؟ مهارت‌های بنه‌جسری‌تی مهار نفس از سرکوب آن واکنش ناخودآگاه عاجز بودند. استیلگار چگونه این کار را کرده بود؟ او که به صدای متحکم تسلط نداشت. این اتفاق خشمگین و هراسانش می‌کرد.

همچنان که پشت به آن‌ها ایستاده بود گفت: «خوب به فرمایش‌های حضرت استیلگار گوش کنید!» متوجه بود که لحنش کیفیتی سلیطه‌وار دارد، ولی انگار دست خودش نبود. «توصیه‌هایی به دوشیزگان پاکدامن از جانب استیلگار حرّه‌مرد!»

استیلگار با لحنی سرشار از وقار و طمأنینه گفت: «من هردوی شما را دوست دارم، و به همین خاطر باید حرفم را بزنم. گمان کنم بدیهی باشد که من، رهبر قبیله‌ای از حرّه‌مردان، موهایم را در آسیاب سفید نکرده‌ام و خوب می‌دانم چه چیزی مردان و زنان را به هم جذب می‌کند. برای فهم این موضوع احتیاجی به داشتن قدرت‌های عجیب و غریب نیست.»

پل حرف‌های استیلگار را مزمره کرد و مشاهدات چند دقیقه‌ی اخیرشان و واکنش مردانه و انکارناپذیر خود به خواهر خودش را در ذهن مرور کرد. بله، رفتار و حرکات آلیا کیفیتی شهوانی داشت، نوعی شیطننت و

بی حیایی عنان گسیخته. چرا برهنه وارد سالن تمرین شده بود؟ چرا آن طور متهورانه جانش را کف دستش گرفته بود؟! محض رضای خدا... یازده چراغ! خاطره‌ی آن آدم ماشینی بی فکر و شعور، از هر نظر همانند هیولایی هراسناک و باستانی بر ذهنش سایه افکنده بود. تملک آدمک‌های شمشیرزنی در این دوره و زمانه مایه‌ی فخر و نشانه‌ی تمول بود، ولی هنوز لکه‌ی بی‌اخلاقی‌های دوران باستان به تمامی از آن‌ها زدوده نشده بود. زمانی بود که زندگی انسان‌ها به دست هوش مصنوعی و مغزهای رایانه‌ای هدایت می‌شد. کروساد باتلری این روال را برانداخته بود، ولی سنبه‌اش آن قدر پرزور نبود که بتواند این قبیل دستگاه‌ها را از مجموعه‌ی فسق و فجورهای مورد علاقه‌ی اشرافیت حذف کند. صدا البته که استیلگار حق داشت؛ باید برای آلیا همسری پیدا می‌کردند. «بگذارش به عهده‌ی من. من و آلیا بعداً درباره‌ی این موضوع با هم صحبت خواهیم کرد... در خلوت.»

آلیا چرخید و متوجه پل شد. او، که می‌دانست ذهن برادرش چگونه کار می‌کند، متوجه شده بود که سوژه‌ی تصمیمی رایمندانۀ قرار گرفته است؛ نتیجه‌ی تحلیلی انسانی-رایانه‌ای از هزاران هزار داده‌ی کنار هم جفت شده. درک این موضوع حسی جبرآلود و چاره‌ناپذیر به همراه داشت... و حرکتی هم‌طراز و هم‌مرتبه‌ی حرکت اجرام آسمانی. چیزی هم‌مرتبه‌ی کل جهان هستی در بطن این موضوع نهفته بود: چیزی گریزناپذیر و مخوف.

استیلگار گفت: «سرورم، شاید بهتر باشد که...»

پل توپید: «حالا نه! فعلاً مشکلات دیگری داریم.»

آلیا، که می‌دانست در بحث‌های منطقی جرئت سرشاخ شدن با برادرش را ندارد، وقایع چند دقیقه‌ی اخیر را به سبک بنه‌جسريت به کناری نهاد و گفت: «گفتی آیرولان تو را فرستاده؟» از این موضوع احساس خطر می‌کرد.

پل گفت: «به‌طور غیرمستقیم. اطلاعاتی که او در اختیارمان گذاشته سوءظن

ما را تأیید می‌کند. از قرار معلوم اتحادیه قصد دارد برای خودش یک ماسه کرم شکار کند.»

استیلگار گفت: «سعی دارند کرم کوچکی شکار کنند و چرخه‌ی تولید ادویه را در سیاره‌ی دیگری راه بیندازند. این یعنی سیاره‌ای پیدا کرده‌اند که برای این کار مناسب به نظر آمده.»

آلیا در بحث را گشود: «از آن مهم‌تر، به این معناست که همدستان حرّه‌مرد دارند! خارجی‌ها که نمی‌توانند کرم شکار کنند!»

استیلگار گفت: «این که ناگفته پیداست.»

آلیا گفت: «نه، نیست.» از شدت کندذهنی استیلگار به خشم آمده بود. «پل، تو که مطمئناً...»

پل به میان حرفش پرید: «ورق دارد برمی‌گردد. مدت‌هاست که این را می‌دانیم. ناراحتی‌ام از این است که چرا تابه‌حال این سیاره‌ی کذا را ندیده‌ام. اگر آن‌ها...»

آلیا طلبکارانه پرسید: «ناراحتی‌ات از این است؟ این یعنی مختصات

سیاره‌شان را با سکانداران اتحادیه غبارآلود کرده‌اند. دقیقاً همان کاری که با تحصن گاه‌هایشان می‌کنند.»

استیلگار دهانش را گشود، ولی بی‌آن که چیزی بگوید آن را بست. دو بُت زندگی‌اش پیش چشمانش به ضعفی کفرآمیز اعتراف کرده بودند. تجربه‌ی نفس‌گیری بود.

پل، که متوجه پریشانی استیلگار شده بود، گفت: «ما درگیر مشکلی اضطراری هستیم! نظرت را لازم دارم، آلیا. پیشنهاد استیلگار این است که نیروهای گشت‌زنی بلد باز را افزایش دهیم و برای سیچ‌بانان هم نیروی کمکی بفرستیم. به این ترتیب شاید بخت یاری‌مان کند و بتوانیم مچ یکی از گروه‌هایشان را حین فرود آمدن بگیریم و مانع...» آلیا به میان حرفش پرید: «گروهی به رهبری یک سکاندار؟» پل از در موافقت درآمد: «بله. انگار به سیم آخر زده‌اند، نه؟ دقیقاً به همین خاطر پیش تو آمدم.»

آلیا پرسید: «این چیست که آن‌ها دیده‌اند و ما نه؟»
«سؤال دقیقاً همین است.»

آلیا سری به نشان موافقت تکان داد. نگرانی‌هایش درباره‌ی تاروت تلماسه دوباره زنده شدند، و فوراً آن‌ها را با پل در میان گذاشت.

پل گفت: «می‌خواهند جلوی چشم‌مان پرده بکشند.»
استیلگار به خود جرئت داد و گفت: «اگر گشتی‌هایمان را به‌قدر کافی زیاد کنیم، شاید بتوانیم جلوی...»

آلیا به میان حرفش پرید: «جلوی هیچ‌چیز را نمی‌توانیم بگیریم... لااقل برای همیشه نمی‌توانیم.» احساس می‌کرد که طرز کار مغز استیلگار به طرز ناخوشایندی تغییر کرده است. انگار میدان دیدش تنگ شده بود و مسائل اساسی و بدیهی را نادیده می‌گرفت. این استیلگاری نبود که او به یاد داشت.

پل گفت: «باید روی این قضیه‌ی شکار کرم تمرکز کنیم. این که آیا می‌توانند چرخه‌ی تولید ملغما را در سیاره‌ی دیگری به راه بیندازند یا نه مسئله‌ی دیگری است. به‌هرحال می‌دانیم که برای این کار فقط داشتن کرم کفایت نمی‌کند.»

نگاه استیلگار بین برادر و خواهر در نوسان بود. به لطف سواد بوم‌شناختی‌ای که زندگی در سیچ در وجودش نهادینه کرده بود، می‌توانست معنی حرف‌هایشان را بفهمد. اتحادیه بعد از شکار کرم مجبور بود آن را در تکه‌ای از خاک آراکیس پرورش دهد... همان داستان چرخه‌ی حیات و پلانکتون‌های شنی و خدیوهای کوچک و غیر ذلک. مشکل اتحادیه بزرگ بود، ولی لاینحل نبود. حال شک و تردید فزاینده‌ی استیلگار حول موضوع دیگری دور می‌زد.

«یعنی در مکاشفات‌تان نمی‌توانید اتحادیه و اقداماتش را ببینید؟»

پل از عصبانیت منفجر شد: «هزاران بار لعنت!»

آلیا متوجه استیلگار و بالماسکه‌ی بی‌رحمی شد که افکار حاشیه‌ای در گوشه‌ای از ذهنش بر پا کرده بودند. استیلگار به صلابه‌ی سحر و جادو کشیده شده بود. آهه... جادو! چه سحرآمیز! چه شگفت‌انگیز! دیدن آینده به مثابه‌ی دزدیدن شعله‌ای مخوف از آتشی مقدس بود و نماد اوج

مخاطره و تهور؛ ای بسا آن‌ها که دل به آن دریا زده و نابود شده بودند، و هر کس از آن راه دور و دراز و بی‌شکل و پرخطر برمی‌گشت، تحفه‌ای شکیل و سرشار از قدرت به همراه می‌آورد. ولی استیلگار کم‌کم داشت حس می‌کرد که در پس آن افق ناشناخته نیروهای دیگر و چه بسا قدرتمندتری در کارند. هرچه نباشد، رفیق ساحر و ملکه‌ی جادوگرش در آن چند دقیقه ضعف‌های خطرناکی از خود رو کرده بودند. نباید به هیچ قیمتی استیلگار را از دست می‌دادند. آلیا خطاب به او گفت: «استیلگار، فرض کن تو در وادی‌ای محصور با تلماسه ایستاده‌ای و من روی یکی از تلماسه‌ها. من می‌توانم چیزهایی را ببینم که تو نمی‌توانی، از جمله کوه‌هایی که هر چه پشت‌شان هست از من مخفی می‌کنند.»

استیلگار گفت: «بعضی چیزها حتی از چشم شما هم پنهان می‌ماند. این را که همیشه گفته‌اید.»

آلیا گفت: «هر قدرتی محدودیت‌هایی دارد.»

«و ممکن است خطراتی از پشت آن کوه‌ها متوجه ما باشند.»

آلیا گفت: «چیزی شبیه همین.»

استیلگار سری به نشان تأیید تکان داد، نگاه خیره‌اش را به چهره‌ی پل دوخت و گفت: «ولی هرچه از پشت آن کوه‌ها بیاید اول باید از تلماسه‌ها بگذرد.»

خطرناک‌ترین بازی در جهان، حکومت کردن بر پایه و اساس پیشگویی است. ما نه خود را آن قدر خردمند می‌دانیم که بخواهیم درگیر این بازی شویم و نه آن قدر شجاع. نهایت جرئت و جسارت ما در نزدیک شدن به مرز حکومت، همین تمهیداتی است که برای رتق و فتق امور کم‌اهمیت تدوین کرده و با جزئیات کامل در این دفترچه شرح داده‌ایم. بگذارید برای توضیح موضوع به زبان ساده‌تر، تعریفی را از بنه‌جسريت به عاریت بگیریم و سیارات و جهان‌های مختلف را به شکل حوضچه‌های ژن در نظر آوریم که منبع آموزه‌ها و آموزگارانش، و منبع هر آنچه ممکن‌الوجود است. هدف ما نه حکمرانی بر این حوضچه‌ها، بلکه چشیدن از آن‌ها و درس آموختن از آن‌ها و آزاد شدن از هر قید و بندی است که وابستگی و حکومت به ما تحمیل می‌کند.

— بخش‌هایی از «اُرژي، ابزار حکومت‌داری»، فصل سوم
دفترچه‌ی راهنمای سکانداران

«پدرتان اینجا جانش را از دست داد؟» شعاع نوری از محفظه‌ی ادریک به یکی از نقشه‌های نقش برجسته‌ی تزیینی آویخته بر دیوار تالار پذیرش تابیده و روی جواهری که نشان‌دهنده‌ی مکانی حائز اهمیت بود، ثابت مانده بود.

پل پاسخ داد: «ضریح جمجمه‌اش آنجاست. پدرم در کسوت زندانی، در فضاپیمايي هارکوننی که در دشت زیر پایمان فرود آمده بود، مرد.» ادریک گفت: «آه، بله، حالا داستانش به خاطرم آمد. گویا قضیه بر سر کشتن دشمن خونی‌اش، بارون هارکونن پیر بوده.» و همچنان که امیدوار بود ترس و وحشتی که حضور در فضایی چنین محصور و سربسته در او بیدار کرده بود در وجناتش نمایان نباشد، چرخي در میان گاز نارنجی‌رنگ زد و نگاهش را به پل دوخت که روی نشیمن بلندی با روکش راه‌راه خاکستری و سیاه نشسته بود.

پل با لحن و رفتاری سرد و خشک گفت: «بارون را خواهرم کشت، درست پیش از آن که نبرد آراکین آغاز شود.»

از خود پرسید: آخر چرا این پری دریایی... این نوکر اتحادیه... لازم دیده که در این مکان و زمان سر زخم‌های کهنه‌ام را باز کند؟

به نظر می‌رسید که ادریک برای مهار انرژی‌های عصبی و روانی‌اش درگیر کشمکشی درونی است و امید چندانی هم به پیروز شدن ندارد.

دیگر از آن حرکات رخوت‌آلود و ماهی‌وار ملاقات قبلی‌شان خبری نبود. نگاه چشمان ریزش دائماً به این سو و آن سو می‌پرید... چیزی

را می‌جست و چیز دیگری را ارزیابی می‌کرد. تنها یک ملازم همراه

ادریک به تالار آمده بود و همان یک نفر هم حال جدا از او و نزدیک

نگهبانان ارگ، که کنار دیوار سمت چپ پل به صف شده بودند، ایستاده

بود. آن ملازم پل را نگران می‌کرد: مردی درشت‌هیکل و گردن کلفت با

چهره‌ای زمخت و بی‌احساس که با دستان به کمر زده و طرز راه رفتن

جلادان وارد تالار شده و محفظه‌ی ادریک را تنه‌زنان و بی‌خیال همراه

خود آورده بود.

ادریک او را اسکیتاله نامیده بود. اسکیتاله‌ی ملازم. همه‌ی ویژگی‌های ظاهری ملازم خبر از کم‌هوشی‌اش می‌داد... به جز چشم‌هایش که انگار به هرچه می‌دیدند می‌خندیدند. چشم‌هایش راز او را فاش می‌کردند.

ادریک گفت: «گمانم هم‌بالین‌تان از نمایش چهره‌بازان لذت برد. خوشحالم که توانستم این سرگرمی کوچک را برایتان ترتیب بدهم. به خصوص از واکنش‌شان به آن قسمت خوشم آمد که همه‌ی چهره‌بازان چهره‌ی ایشان را همزمان تقلید کردند.»

پل گفت: «می‌گویند باید از کارگزاری که هدیه‌ای در دست دارد بر حذر بود.»

به یاد نمایش چهره‌بازان در تالار بزرگ افتاد. آن‌ها ابتدا با لباس و چهره‌ی خال‌های تاروت وارد شده، خود را با الگوهای به ظاهر بی‌نظم و تصادفی به این سو و آن سو پرت کرده و در نهایت شکل گردابه‌ی آتش و دیگر طرح‌های باستانی فال‌گیری و طالع‌بینی را به خود گرفته بودند. پس از آن‌ها حکمرانان وارد شده بودند: رژه‌ای از شاهان و امپراتوران که چهره‌هایشان، مانند چهره‌های حک‌شده روی سکه، جدی و خشک، ولی حرکاتشان به طرز غریبی روان بود. پس از آن هم نوبت به شوخی و هجو رسیده بود: تقلید چهره و بدن پل، نسخه‌های بی‌شماری از چانی که کل زمین تالار را پوشاندند، و حتی تقلید استیلگار که برای خودش مایه‌ی انزجار و غرولند و برای دیگران مایه‌ی خنده شد.

ادریک از در اعتراض درآمد: «هدایای ما که با مهربانانه‌ترین نیات پیشکش می‌شوند.»

پل پرسید: «بله، بیش از حد مهربانانه. گولایی که به ما پیشکش کرده‌اید بر این باور است که برای نابود کردن ما طراحی شده.»

ادریک با خونسردی رو به او کرد و گفت: «نابود کردن شما، سرورم؟ مگر می‌شود خدایی را نابود کرد؟»

استیلگار، که همزمان با آخرین جمله‌ی ادریک وارد تالار شده بود، با شنیدن آن ایستاد و به نگهبانان، که به قدری که او لازم می‌دانست به پل نزدیک نبودند، چشم‌غره‌ای رفت و خشمگینانه علامت داد تا جلو بروند.

پل دستش را به علامت لغو دستور بالا برد و گفت: «مشکلی نیست، استیل. بحث‌مان دوستانه است. لطف می‌کنی محفظه‌ی جناب سفیر را کنار نشیمن من بیاوری؟»

استیلگار دستور را سبک‌سنگین کرد؛ با این کار، محفظه‌ی سفیر بین پل و ملازم غول‌پیکر قرار می‌گرفت و بیش از حد به پل نزدیک می‌شد، ولی...

پل تکرار کرد: «مشکلی نیست، استیل.» و با دست علامت رمز اختصاصی‌شان را نشان داد تا تأکید کند که دستورش لازم‌الاجرا است. استیلگار با بی‌میلی مشهودی به سمت محفظه رفت و آن را به سمت پل هل داد. نه از احساسی که با لمس بدنه‌ی محفظه در دلش پیدا می‌شد خوشش می‌آمد و نه از بوی تند و عطرمانند ملغما که آن را احاطه کرده بود. محفظه را به جایی که پل خواسته بود راند و خودش

هم در گوشه‌ی آن، زیر بلندگوی چرخانی که صحبت‌های سکاندار را پخش می‌کرد، مستقر شد.

پل گفت: «مگر می‌شود خدایی را نابود کرد؟ سؤال بسیار جالبی است. ولی چه کسی گفته که من خدا هستم؟»

ادریک پاسخ داد: «آن‌هایی که شما را می‌پرستند.» و عامدانه به استیلگار اشاره کرد.

پل پرسید: «واقعاً این‌طور تصور می‌کنید؟»

ادریک گفت: «این که من چه تصور می‌کنم محلی از اعراب ندارد، سرورم. ولی به چشم اغلب ناظران این‌طور می‌آید که شما نقشه‌ی خدا شدن در سر دارید. حال این سؤال پیش می‌آید که آیا هیچ موجود فانی‌ای می‌تواند چنین کاری را... بی‌آن که خطری تهدیدش کند انجام دهد؟»

پل برای چند لحظه سکاندار را مطالعه کرد. موجود چندان‌آور ولی بافرستی بود. او همین سؤال را بارها و بارها از خود پرسیده بود. ولی مسیرهای زمانی بی‌شماری که پیش روی خود دیده بود او را مجاب کرده بودند که گزینه‌هایی بدتر از تن به الوهیت دادن هم وجود دارد... گزینه‌هایی بسیار بدتر. البته تقصیری متوجه سکاندار نبود؛ این مسیرها با مسیرهای معمولی آینده تفاوت داشتند و درهایشان به روی چشمان کاونده‌ی او باز نبود. چقدر عجیب. چرا ادریک این سؤال را پرسیده بود؟ امیدوار بود از این گستاخی چه چیزی عایدش شود؟ افکار و احتمالات مختلف مانند تصاویر اسلاید پیش ذهنش به صف شدند: تق!... دست بنه‌تلایلکس پشت این حرکت ادریک بوده... تق!... پیروزی اخیر کروساد در سمبو(۱۰۰) بر آن بی‌تأثیر نبوده... تق!... عقاید و مرام‌های بنه‌جسريت در آن مشهود است... تق!...

جریانی برق‌آسا از هزاران هزار داده‌ی اطلاعاتی در واحد پردازشگر ذهنش جریان یافت. شاید کل فرایند بیش از سه ثانیه به طول نینجامید. تصمیم گرفت ادریک را در ضعیف‌ترین موضع ممکن قرار دهد: «چطور شده که یک سکاندار خطوط راهبردی پدیده‌ی پیشگویی را زیر سؤال می‌برد؟»

ادریک از این سؤال غافلگیر شد، ولی خودش را نباخت و پاسخی دست و پا کرد که بیشتر به خطابه‌ای طولانی می‌مانست: «هیچ انسان صاحب‌درایتی یافت نمی‌شود که واقعیت پیشگویی را زیر سؤال ببرد، سرورم. مکاشفات پیشگویانه از دوران باستان برای نوع بشر پدیده‌ی آشنایی بوده‌اند. یکی از ویژگی‌های پیشگویی آن است که ما را، در لحظه‌ای کاملاً نامنتظره، در قید و بند خود گرفتار می‌کند. خوش‌بختانه قدرت‌های دیگری هم در جهان ما وجود دارند.»

پل، که می‌خواست ادریک را تحت فشار بگذارد، پرسید: «قدرت‌هایی بزرگ‌تر از پیشگویی؟»

ادریک پاسخ داد: «سرورم، اگر پیشگویی تنها قدرت جهان و مسبب همه‌ی وقایع بود، خودش را نابود می‌کرد. فرض کنید چیزی جز پیشگویی وجود نداشت. مگر می‌شد آن را به چیزی جز حرکات رو به زوال خودش اعمال کرد؟»

پل از در موافقت درآمد: «بله، مسئله‌ی همیشگی وضعیت بشری.»
ادریک گفت: «در بهترین حالت پدیده‌ی بی‌ثباتی است... تازه اگر آن را
با توهمات اشتباه نگیریم.»

پل با اندوهی ساختگی و تمسخرآمیز پرسید: «یعنی مکاشفات من
چیزی جز توهم نیست؟ یا می‌خواهی بگویی پرستشگرانم متوهمند؟»
استیلگار، که حس می‌کرد تنش بحث رو به افزایش است، یک قدم
به پل نزدیک‌تر شد و تمام حواسش را به سکاندار اتحادیه داد که در
مخزنش به گوشه‌ای یله داده بود.

ادریک از در اعتراض درآمد: «در دهان من حرف می‌گذارید، سرورم.»
هاله‌ی عجیبی از خشونت لحنش را در بر گرفته بود.

پل با خود گفت: می‌خواهند اینجا به خشونت متوسل شوند؟ جرئتش را
ندارند! مگر آن که... نیم‌نگاهی به نگهبانان انداخت... مگر آن که بنا باشد
نیروهایی که محافظ جان او هستند، در صورت لزوم جانشین او شوند.
با صدایی که تنها ادریک و استیلگار قادر به شنیدنش بودند گفت:
«ولی تو مرا متهم کردی که نقشه‌ی خدا شدن در سر دارم. نقشه؟»
ادریک گفت: «شاید لغت خوبی را انتخاب نکرده باشم، سرورم.»
«شاید، ولی به هر حال انتخاب معناداری است. معنایش این است که
انتظار بدترین‌ها را از من داری.»

ادریک قوسی به گردنش داد، از گوشه‌ی چشم نگاهی نگران به
استیلگار انداخت و گفت: «سرورم، مردم همیشه انتظار بدترین‌ها را از
اغنیا و اقویا دارند. مثلی هست که می‌گوید شناختن اشراف‌زادگان کار
ساده‌ای است: آن‌ها فقط آن دسته از فسق و فجورهایشان را رو می‌کنند
که رو شدنشان آن‌ها را نزد عوام محبوب کند.»
یک به یک ماهیچه‌های صورت استیلگار پرید.

پل متوجه ناآرامی استیلگار شده بود و می‌توانست افکار خشم‌آلودی را
که مدام در گوش او زمزمه می‌کردند، حس کند: این نوکر اتحادیه چطور
جرئت می‌کند با مؤدب این‌چنین صحبت کند؟
پل گفت: «ظاهراً قصد مزاح ندارید.»
«مزاح، سرورم؟»

پل به یک‌باره متوجه شد که دهانش خشک شده است. احساس می‌کرد
که تعداد افراد حاضر در تالار... تعداد سینه‌هایی که هوای نفس او را
پیش از او به سینه می‌کشند... بیش از حد تحمل است. گاز خروجی
محفظه‌ی ادریک به طرز تهدیدآمیزی ملوث به ملغما بود.

چیزی نگذشته بود که پرسید: «اگر چنین نقشه‌ای در کار بود،
همدستانم چه کسانی می‌بودند؟ لابد مجوسان یکی از گزینه‌ها هستند.»
ادریک شانه‌ای بالا انداخت و با این حرکت در گاز نارنجی اطراف
سرش موج انداخت. گرچه نگاه خشمگین استیلگار همچنان متوجه او
بود، به نظر می‌آمد که دیگر نگرانی‌ای از جانب حُرّه‌مرد پیر به دل راه
نمی‌دهد.

پل مصرانه ادامه داد: «می‌خواهید بگویید که مبلغان احکام مقدس...
همه‌ی آن‌ها... به گوش مردم کذبیات زیرکانه می‌خوانند؟»
ادریک گفت: «در واقع سؤال از نفع شخصی و صداقت شماست.»

دست استیلگار به زیر ردایش سرید و دور قبضه‌ی تیغ‌الماسه‌اش قفل شد.

پل سری به نشان مخالفت برای استیلگار تکان داد و گفت: «پس مرا به ریاکاری متهم می‌کنید.»

«مطمئن نیستم که "متهم کردن" لغت مناسبی باشد، سرورم.»
پل پیش خود گفت: این موجود چه سرنترسی دارد! «چه متهم کنی و چه نکنی، می‌خواهی بگویی که من و کاهنانم تفاوتی با راهزنان تشنه‌ی قدرت نداریم.»

ادریک گفت: «تشنه‌ی قدرت، سرورم؟» نگاه دوباره‌ای به استیلگار انداخت و ادامه داد: «قدرت معمولاً کسانی را که بیش از حد قدرت‌مدارند، منزوی می‌کند. در نهایت، این قدرت‌مداران ارتباطشان با واقعیت را به تمامی از دست می‌دهند... و سقوط می‌کنند.»
استیلگار غرید: «سرورم، شما کسانی را به خاطر اهانت‌های کوچک‌تر از این اعدام کرده‌اید!»

پل گفت: «بله، کسانی را. ولی این که هر کسی نیست، سفیر اتحادیه‌ی فضاپیمایی است.»

استیلگار گفت: «او به شما انگ کفرآمیز شیادی زده!»
«طرز فکرش برایم جالب است، استیل. خشمش را مهار کن، ولی گوش به‌زنگ باش.»
«امر، امر مؤدب است.»

رو به ادریک کرد و گفت: «بگو ببینم جناب سکاندار، گیرم که این قضیه‌ی شیادی صحت داشته باشد، چطور می‌شود بدون در اختیار داشتن ابزاری برای زیر نظر گرفتن یک به یک مبلغان، و نظارت بر گوشه و کنار یک به یک معابد و صومعه‌های مجوسان، آن را از فواصل مکانی و زمانی این‌چنین قابل توجهی مدیریت کرد؟»
ادریک پرسید: «مگر زمان برای شما اهمیتی دارد؟»
اخم‌های استیلگار با سردرگمی مشهودی در هم رفت. با خود گفت: مؤدب بارها گفته است که می‌تواند فراسوی پرده‌های زمان را ببیند. منظور واقعی سکاندار از این حرف چه بود؟

پل پرسید: «به هر حال، دیر یا زود در ساختار چنین شیادی‌ای سوراخ‌هایی پیدا می‌شود: مخالفت‌های قابل توجه، تفرقه و دودستگی... شک و تردید، اعترافات این و آن به احساس گناه. قطعاً نمی‌شود روی تمام این‌ها سرپوش گذاشت.»

ادریک گفت: «هر چه نتوان با مذهب و نفع شخصی پنهان کرد، با حکومت می‌شود.»

پل پرسید: «می‌خواهی حد تحمل من را اندازه بگیری؟»
ادریک به دفاع از خود پاسخ داد: «یعنی حرف‌هایم تماماً بی‌اساس و نادرست است؟»

پل با خود گفت: می‌خواهد کاری کند که او را بکشم؟ نکند می‌خواهد خودش را قربانی کند؟

پل از درِ آزمایش وارد شد: «من دیدگاه بدبینانه را ترجیح می‌دهم. شکی نیست که تو درس تمام ترفندهای دروغ‌آلود حکومت‌داری را

خوانده‌ای و با حرف‌های دوپهلوی و لغات تأثیرگذار آشنایی. زبان برای تو چیزی جز اسلحه نیست، و فقط می‌خواهی با آن قدرت زره‌ام را بسنجی.»

دهان ادریک به لبخندی گوش تا گوش باز شد: «آه بله، دیدگاه بدبینانه. اتفاقاً حاکمان به این معروفند که هر جا پای مذهب به میان بیاید بدبین می‌شوند. مذهب هم، مثل زبان، چیزی جز اسلحه نیست. حال حساب کنید مذهبی که با حکومت یکی شده چه اسلحه‌ای از آب دربیاید.»

در درون پل همه‌چیز از حرکت بازایستاد و دلش از احساس خطر شدیدی مالا مال شد. روی سخن ادریک با چه کسی بود؟ حرف‌هایش بسیار زیرکانه بود و پر از اهرم‌های مخصوص دستکاری ضمیر شنونده: آن خونسردی و لحن طنزآلود، آن حس و حال داشتن اسرار مشترک به زبان نیامده و دیگر جوانب رفتارش، همه و همه حاکی از آن بودند که او و پل دو موجود فرهیخته و بخرد و متعلق به جهانی پهناتر از جهان معمول هستند و چیزهایی می‌فهمند که بر عوام‌الناس پوشیده است. به یک‌باره موضوعی تکان‌دهنده برای پل فاش شد: او مخاطب اصلی خطابه‌ی ادریک نبود. این مصیبت بر سر بارگاهش نازل شده بود تا گوش دیگران را از حرف‌هایش پر کند: استیلگار، نگهبانان ارگ... و چه بسا ملازم غول‌پیکر خودش.

خطاب به ادریک گفت: «خرقه‌ی مذهب را بر دوش من تحمیل کردند. من خودم به دنبال آن نبودم.» و با خود گفت: این هم از این! بگذار جناب پری دریایی خیال کند در این نبرد الفاظ پیروز شده است! ادریک پرسید: «پس چرا آن را از تن بیرون نمی‌کنید، سرورم؟» پل همچنان که با دقت واکنش‌های ادریک را زیر نظر داشت پاسخ داد: «به خاطر خواهرم، آلیا. او الهه است. فقط حال که صحبت از آلیا شد، حواست را خوب جمع کن که ممکن است با یک نگاه جانت را بستاند.» لبخند پیروزمندانه‌ای که داشت بر لبان ادریک شکل می‌گرفت، در میانه‌ی راه جای خود را به تعجب داد.

«کاملاً جدی می‌گویم.» می‌دید که چطور بهت و تعجب تمام وجود ادریک را در برمی‌گیرد، و نیم‌نگاهی به استیلگار انداخت که به نشان تأیید سر تکان می‌داد.

ادریک با صدایی سرد و بی‌روح گفت: «شما اعتماد من به خودتان را جریحه‌دار کردید، سرورم. شکی نیست که نیت‌تان همین بوده.» پل در پاسخ گفت: «هرگز مطمئن نباش که می‌دانی نیت من چیست.» و به استیلگار علامتی داد تا نشان دهد ملاقات به پایان رسیده است. استیلگار با ایما و اشاره پرسید که آیا لازم است ادریک سر به نیست شود یا نه، و پل با علامت دست جواب منفی داد و آن را با علامت تأکیدی دیگری لازم‌الاجرا کرد تا مطمئن شود استیلگار دست به اقدامی خودسرانه نمی‌زند.

اسکیتاله، ملازم ادریک، خود را به پشت محفظه رساند و شروع به هل دادنش به سمت در خروجی کرد. وقتی به کنار پل رسید ایستاد، نگاه خندانش را به سمت او گرداند و گفت: «اگر سرورم اجازه بفرمایند،

عرضی داشتم.»

پل گفت: «بله، گوش می‌کنم.» و استیلگار را دید که در پاسخ به حضور تهدیدآمیز آن مرد، خود را به جمع آن‌ها نزدیک‌تر کرد. اسکیتاله گفت: «بعضی‌ها می‌گویند که دلیل چنگ زدن مردم به حبلِ حکومت، بی‌انتهای بودن فضا است. مردم در غیاب نمادی اتحاد بخش، احساس تنهایی می‌کنند. وجود امپراتور برای مردم گریزان از تنهایی، وجودی قطعی و لایتغیر است. می‌توانند به سوی او رو کنند و بگویند: می‌بینی؟ همان جاست. همان کسی که مایه‌ی وحدت ماست.» شاید مذهب هم نقش مشابهی ایفا می‌کند، سرورم.»

سپس با خوشرویی سری تکان داد و با تکان دوباره‌ای محفظه‌ی ادریک را به سمت خروجی راند. ادریک در مخزنش طاق‌باز دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. به نظر می‌رسید که آن ملاقات تمام انرژی عصبی و روانی سکاندار را از وجودش مکیده است.

پل همچنان که در فکر حرف‌های اسکیتاله بود، هیبت او را که تلوتلوخوران از تالار بیرون می‌رفت، با نگاه بدرقه کرد. مرد عجیبی بود. وقتی با او حرف می‌زد، حس کرده بود که انگار چند نفر در کالبد وجودش زندگی می‌کنند... انگار تمام میراث وراثتی‌اش در پوستش جمع شده و در معرض دید قرار داشت.

استیلگار بی‌آن که مخاطب خاصی داشته باشد گفت: «چقدر عجیب.» پل منتظر شد تا نگهبان درهای ورودی را پشت سر ادریک و ملازمش ببندد و بعد، از روی نشیمن برخاست. استیلگار همچنان که رگ شقیقه‌اش محکم‌تر از معمول می‌تپید تکرار کرد: «عجیب...»

پل نور تالار را کم کرد و به سمت پنجره‌ای رفت که مشرف به یکی از دیوارهای سراشیبِ ارگ بود. چراغ‌های کوچکی در اعماق پرتگاه زیر پایش می‌درخشید و حرکات مورچه‌واری هم بیش‌تر دیده می‌شد. دسته‌ای از کارگران مشغول حمل بلوک‌های عظیم پلاسملد برای تعمیر نمای معبد آلیا بودند که چندی پیش در طوفان شن سهمگین و غریبی صدمه دیده بود.

استیلگار گفت: «راه دادنِ آن موجود به ارگ کار احمقانه‌ای بود، اُصل.» پل پیش خود تکرار کرد: اُصل، نام مخصوص سیچم. می‌خواهد یادآوری کند که زمانی او رهبر من بود... می‌خواهد یادآوری کند که او مرا از چنگ بیابان نجات داد.

استیلگار، که حال پشت سر پل و چسبیده به او ایستاده بود، پرسید: «چرا این کار را کردی؟»

پل پاسخ داد: «داده. داده‌های بیشتری می‌خواستم.» «به نظرت خطرناک نیست که با این مسئله فقط از موضع رایمند برخورد کنی؟»

پل با خود گفت: چه هوشمندانه.

تجزیه و تحلیل به سبک رایمندان همواره محدود و متناهی بود. هر کس در سخن گفتن به محدودیت‌های هر زبانی مقید می‌شد، دیگر نمی‌توانست جمله‌ای بی‌قید و محدودیت به زبان بیاورد. با این حال،

قابلیت‌های رایمندی هم کاربردهای خودشان را داشتند. همین فکر را در پاسخش به سؤال استیلگار گنجانده و او را به چالش کشید تا استدلالش را رد کند.

استیلگار گفت: «همیشه چیزهایی آن بیرون هست، و بعضی از آن‌ها بهتر است همان بیرون بمانند.»

پل گفت: «یا داخل.» برای لحظه‌ای متوجه جمع‌بندی رایمندان / پیشگویانه‌ی خودش از اوضاع شد. خطرات نهفته در بیرون قبول، ولی وحشتناک‌ترین خطرات در درون مأوا داشتند. دشمنان قطعاً می‌خواستند کاری کنند که او خودش را نابود کند، ولی ممکن بود اتفاقات محتمل بسیار وحشتناک‌تری سرانجام آن موقعیت باشد.

صدای قدم‌های شتاب‌زده رشته‌ی افکارش را پاره کرد. شبیح کوربای مجوس در پس‌زمینه‌ی نور تند راهروی پشت سرش در درگاه یکی از درهای تالار نمایان شد. کوربا، انگار که دستی نامرئی او را به درون پرتاب کرده باشد، به داخل پرید و وقتی با تاریکی تالار مواجه شد تقریباً بلافاصله سر جایش ایستاد. به نظر می‌رسید که دست‌هایش پر از حلقه‌های فیلم «شیگانما» (۱۰۱) باشد که زیر نور راهرو همچون جواهرات عجیب کوچک و گرد برق می‌زدند. دست نگهبانی وارد قاب درگاه شد، در را بست و فیلم‌ها را از درخشش انداخت.

کوربا همچنان که تلاش می‌کرد هیئت‌های سایه‌پوش مقابلش را تشخیص دهد گفت: «شما هستید، سرورم؟»

استیلگار پرسید: «چه شده؟»

«استیلگار؟»

«هردوی ما اینجا هستیم. چه شده؟»

«ملاقاتی که با سکاندار اتحادیه ترتیب داده بودید نگرانم کرده.»

پل گفت: «نگران؟»

«سرورم، مردم می‌گویند شما با دشمنان مان با عزت و احترام برخورد می‌کنید.»

پل گفت: «همین؟ این‌ها همان فیلم‌هایی هستند که قبلاً خواسته بودم بیاوری؟» و به حلقه‌های شیگانما در دستان کوربا اشاره کرد.

«فیلم‌ها... آه! بله، سرورم. همان فیلم‌های تاریخی هستند. همین‌جا تماشایشان می‌کنید؟»

«من که تماشایشان کرده‌ام. آن‌ها را برای استیلگار می‌خواستم.»

استیلگار گفت: «برای من؟» او رفتارهای اخیر پل را دمدی‌مزاخانه و

بی‌هدف می‌یافت و از این بابت رنجیده‌خاطر بود. تاریخ؟! او پیش‌تر نزد

پل آمده بود تا درباره‌ی اعداد و ارقام امور تدارکاتی فتح زبولون (۱۰۲) با

او صحبت کند، ولی سکاندار اتحادیه مزاحم صحبت‌شان شده بود... حالا

هم کوربا و فیلم‌های تاریخی‌اش!

پل متوجه هیئت تیره و تار استیلگار در کنارش شد و انگار که با صدای

بلند مشغول فکر کردن باشد پرسید: «چقدر تاریخ می‌دانی؟»

«سرورم، من می‌توانم هر سرزمینی را که مردمان مان طی هجرت‌شان از

آن عبور کرده‌اند نام ببرم. تمام سرحدات قلمرو امپراتوری را...»

«دوران طلایی زمین چگونه؟ درباره‌اش چیزی خوانده‌ای؟»

«زمین؟ دوران طلایی؟» استیلگار متعجب و رنجیده خاطر بود. چرا پل می‌خواست درباره‌ی افسانه‌های ماقبل تاریخ با او صحبت کند؟ ذهنش هنوز از زیر بار اطلاعات مربوط به فتح زبولون که کمک‌رایمندها بر آن آوار کرده بودند کمر راست نکرده بود: دویست و پنج سفینه‌ی جنگی حامل سی هنگ سرباز، گردان‌های پشتیبان، نیروهای برقراری صلح، مجوسان مبلغ... میزان غذای مورد نیاز — که اعداد و ارقامش را جزء به جزء در ذهن داشت — و جیره‌ی ادویه... تسلیحات، یونیفورم، مدال... خاکستردان برای خاکستر مردگان... تعداد نیروهای متخصص، شامل تولیدکنندگان مواد خام تبلیغات، منشیان، حسابداران... جاسوسان... جاسوسان جاسوسان...

کوربا، که به وضوح تنش بالاگرفته بین پل و استیلگار را حس کرده و آشفته‌خاطر شده بود، به خود جرئت داد و به میان حرفشان پرید:

«دستگاه الحاقی همگام‌ساز سیگنال را هم آورده‌ام، سرورم.»

استیلگار سری به این سو و آن سو تکان داد. همگام‌ساز سیگنال؟ چرا پل می‌خواست او آن فیلم‌های شیگانما را در کنار سیستم تلقین‌گر فریم به فریم تماشا کند؟ چرا باید در فیلم‌های تاریخی به دنبال جزئیات می‌گشت؟ این کار رایمندها بود، نه او! طبق معمول نمی‌توانست نسبت به تماشای فیلم با سیستم الحاقی بدبین نباشد؛ سیستمی که همیشه او را در احساسات آزارنده غرق می‌کرد و سیل مهارناپذیری از اطلاعات را بر سرش می‌ریخت تا ذهنش بعداً، سر فرصت، آن‌ها را تفکیک کرده و به یک‌باره او را با معلوماتی که روحش هم — ظاهراً — از وجودشان خبر نداشت، شگفت‌زده کند.

گفت: «سرورم، آمده بودم حساب و کتاب‌های زبولون را با هم بررسی کنیم.»

پل توپید: «حساب و کتاب‌های زبولون را خشکاندم!» از فرط عصبانیت یکی از دشنام‌های رکیک حره‌مردان را به زبان آورده بود. معنایش آن بود که هیچ‌کس آن قدر خوار و ذلیل نیست که حاضر شود به رطوبت آن چیز دست بزند.

«سرورم!»

«ببین استیلگار، تو باید در اسرع وقت به تعادل برسی، و تنها راه رسیدن به این تعادل درک عواقب درازمدت اعمال و تصمیمات است. کوربا اطلاعات اندکی را که از دوران قدیم در دست است و باتلریان برایمان باقی گذاشته‌اند، برایت آورده. با چنگیزخان شروع کن.»

«چنگیز... خان؟ ساردوکار بوده، سرورم؟»

«نه... خیلی قدیمی‌تر از ساردوکارهاست. آدمکش بوده... نزدیک به چهار میلیون آدم کشته.»

«لابد تسلیحات قدرتمندی داشته که توانسته این همه آدم بکشد! شاید لیزرافکن یا...»

«خودش آن‌ها را نمی‌کشته، استیل. آدم کشتنش مثل آدم کشتن من بوده؛ لشکریانش را سروقت‌شان می‌فرستاده. امپراتور دیگری هم بوده که می‌خواهم گوشت با اسمش آشنا شود. هیتلر نامی بوده. او هم بیش از شش میلیون آدم کشته که برای آن دوران دست‌مریزاد دارد.»

استیلگار پرسید: «شش میلیون... از طریق لشکریانش؟»
«بله.»

«آمار چندان چشمگیری نیست، سرورم.»

پل گفت: «کاملاً درست است، استیل.» نیم‌نگاهی به کوربا انداخت که حلقه‌های فیلم را چنان در دست گرفته بود که گویی هر آن ممکن است آن‌ها را به زمین بیندازد و فرار کند. «و اما آمار روز: با یک برآورد محافظه‌کارانه، من شصت و یک میلیارد نفر آدم کشته‌ام، نود سیاره را از سکنه خالی و سکنان‌پذیر کرده‌ام، و برای پانصد سیاره امیدی برای زندگی باقی نگذاشته‌ام. من پیروان چهل دین را از جهان هستی محو کرده‌ام، دین‌هایی که از زمان...»

کوربا از در اعتراض در آمد: «یک مشت کافر!»

پل گفت: «نه، یک مشت مؤمن.»

کوربا با صدایی لرزان گفت: «اعلی‌حضرت مزاح می‌فرمایند. کروساد ما ده هزار مملکت را با نور درخشان...»

پل به میان حرفش پرید: «... ده هزار مملکت را در ظلمات محض فروبرده. صد نسل طول می‌کشد تا جهان از زیر بار عواقب کروساد مؤدب کمر راست کند. حتی تصور این که کسی بتواند روی دست این آمار بلند شود برایم سخت است.» قهقهه‌ای ناگهانی از دهانش بیرون جست.

استیلگار پرسید: «کجای این موضوع برای مؤدب جالب است؟»
«هیچ جایش. فقط برای یک لحظه تصویری از امپراتور هیتلر دیدم که داشت همین حرف را می‌زد. شکی نیست که این حرف را زده.»
کوربا از در بحث وارد شد: «هیچ حاکم دیگری تابه‌حال قدرت‌های شما را نداشته. چه کسی جرئت می‌کند در برابر شما قد علم کند؟ کل جهان شناخته شده تحت اختیار لشکریان‌تان است... کل...»

«تحت اختیار لشکریانم؟ خودشان از این موضوع باخبرند؟»

استیلگار گفت: «لشکریان‌تان تحت اختیار شما هستند.» از لحن صدایش واضح بود که به یک‌باره متوجه جایگاه خودش در زنجیره‌ی فرمان شده است... متوجه شده است که خودش هم در هدایت آن قدرت عظیم دستی دارد.

پل، که حال موفق شده بود افکار استیلگار را آن‌طور که می‌خواست جهت‌دهی کند، با خاطر آسوده تمام توجهش را به کوربا معطوف کرد: «فیلم‌ها را همین‌جا روی نشیمن بگذار.» منتظر شد تا کوربا از دستور اطاعت کند و بعد: «استقبال از میهمانان چطور پیش می‌رود، کوربا؟ خواهرم همه‌چیز را تحت کنترل دارد؟»

کوربا محتاطانه پاسخ داد: «بله، سرورم. چانی هم از پنجره‌ی مخفی همه‌چیز را زیر نظر دارد. به نظرش ممکن است چند ساردوکار بین هیئت اعزامی اتحادیه باشد.»

پل گفت: «بی‌شک نظر درستی دارد. شغال‌ها کم‌کم دارند جمع می‌شوند.»

استیلگار گفت: «کمی پیشتر با بانرجی (۱۰۳) صحبت می‌کردم.» بانرجی نام رئیس امور امنیتی پل بود. «نگران بود که شاید بعضی‌هایشان تلاش

کنند به اتاق‌های خصوصی و ممنوعه‌ی ارگ نفوذ کنند.»
«این کار را کرده‌اند؟»

«تابه حال که نکرده‌اند.»

کوربا گفت: «ولی در باغ تشریفات کمی اغتشاش به وجود آمد.»
استیلگار آمرانه پرسید: «چه جور اغتشاشی؟»
پل برای تأکید بر سؤال استیلگار سری تکان داد.
کوربا پاسخ داد: «چند غریبه می‌آمدند و می‌رفتند. گل‌ها را لگد می‌کردند و زیر لبی با هم حرف می‌زدند... بعضاً اظهارنظرهای نگران‌کننده‌ای هم از آن‌ها شنیده شده.»
پل گفت: «مثلاً؟»

«مثلاً یکی گفته که "مالیات‌های ما را این‌طور خرج می‌کنند؟" ... گویا این را از زبان خود سفیر اتحادیه شنیده‌اند.»

پل گفت: «عجیب نیست. غریبه‌های دیگری هم در باغ دیده شده‌اند؟»
«سی چهل نفری بوده‌اند، سرورم.»

استیلگار گفت: «بانرجی چند تا از بهترین نیروهایش را کنار درب‌های حساس مستقر کرده.» همچنان که صحبت می‌کرد برگشت و نور یگانه چراغ روشن تالار نیم‌رخش را روشن کرد. آن نورپردازی خاص بر آن چهره‌ی خاص، زخمه به تازی از خاطرات گذشته‌ی پل زد... خاطرات بیابان. ولی حالا وقت یادآوری کامل آن را نداشت؛ تمام تمرکزش متوجه استیلگار بود که فکری و تودار شده بود. می‌توانست تقریباً تمام افکاری را که در ذهن حرم‌مرد پیر می‌گذرد از پوست کشیده‌ی پیشانی‌اش بخواند. می‌دانست که بدگمان شده... بدگمان به رفتار عجیب امپراتورش.

پل گفت: «خوش ندارم غریبه‌ها در باغ‌ها بپلکنند. میهمان‌نوازی و تشریفات لازم برای خوشامدگویی به سفیر به جای خود، ولی این...»
کوربا به میان حرفش پرید: «الساعه می‌سپارم که بیرون‌شان کنند.»
داشت برمی‌گشت تا برود که با دستور پل ایستاد: «صبر کن!»
در سکوت و سکونی که به یک‌باره بر تالار حکم‌فرما شد، استیلگار کمی نوک پنجه جابه‌جا شد و در موقعیتی قرار گرفت که بتواند چهره‌ی پل را برانداز کند. پل در دل او را به خاطر این مهارت توأم با ادب تحسین کرد. این عادتِ حرم‌مردانه بود: مخفی‌کاری در عین احترام گزاردن به خلوت شخص دیگر... حرکتی از سر لزوم.

پل پرسید: «ساعت چند است؟»

کوربا پاسخ داد: «تقریباً نیمه‌شب است، سرورم.»

پل گفت: «کوربا، به گمانم تو بی‌نقص‌ترین مخلوقم باشی.»
کوربا ناراحت و زخم‌خورده گفت: «سرورم!»
«آیا من برایت مقدسم؟»

«شما پل مؤدب هستید و در سیچ اُصل‌مان بودید. خودتان از سرسپردگی من به...»

پل به میان حرفش پرید: «تابه حال احساس کرده‌ای که حواری هستی؟»

کوربا به وضوح سؤال پل را به اشتباه تعبیر کرد، ولی لحن سؤالش را نه.

«حضرت امپراتور می‌دانند که وجدان من پاک است!»

پل زیر لب گفت: «پناه بر شیء خلد.»

سکوت ناشی از سردرگمی‌ای که به دنبال آن گفت‌وگو بر تالار حاکم شده بود، با صدای سوت زدن رهگذری در تالار بیرونی شکسته شد، ولی چیزی نگذشته بود که آن صدا هم با تشرخشم‌آگین نگهبان پشت در خاموش شد.

پل گفت: «کوربا، به گمانم دست‌آخر تو از همه‌ی این داستان‌ها جان سالم به در ببری.» و چهره‌ی استیلگار را که داشت با نور ادراکی نویافته روشن می‌شد از نظر گذراند.

استیلگار پرسید: «غریبه‌هایی را که به باغ رفته‌اند چه کنیم، سرورم؟»
پل گفت: «آههه، بله. به بانرجی بسپار بیرون‌شان کند، استیل. کوربا هم کمکش می‌کند.»

کوربا با لحنی که آشفتگی عمیقش از آن دستور را فاش می‌کرد گفت:
«من، سرورم؟»

پل رو به کوربا کرد، ولی مخاطب حقیقی‌اش استیلگار بود: «بعضی از دوستان من فراموش کرده‌اند که زمانی حرّه‌مرد بوده‌اند. می‌خواهم میهمانانی را که چانی تصور می‌کند ساردوکارند نشان کنی و کلک‌شان را بکنی. می‌خواهم این کار را خودت انجام بدهی، بی‌سروصدا و بدون اغتشاش بی‌مورد. می‌خواهم یادمان باشد که کار حکومت و مذهب فقط امضای عهدنامه و ایراد وعظ و خطابه نیست.»

کوربا زیر لب گفت: «امر، امر مؤدب است.»

استیلگار پرسید: «حساب و کتاب‌های زبولون را چه کنیم؟»
پل پاسخ داد: «بماند برای فردا. وقتی غریبه‌ها را از باغ بیرون کردند، اعلام کن که مراسم پذیرایی به پایان رسیده. کافه تعطیل است، استیل.»

«متوجهم سرورم.»

«مطمئنم که متوجهی.»

این تل مخروبه، آوار بُتی است
کو ز عرش افتاد و شد خوار و خفیف
ما فقط بهرش ستونی ساختیم
تا فلک افراشته، اما نحیف

— هجویه‌ی تلایکسی

آلیا روی شن‌ها چمباتمه زده، آرنج‌ها را به زانو و چانه را به مشت‌ها
تکیه داده بود و به جسد روی تلماسه می‌نگریست: مشتی استخوان
و چند پاره گوشت که زمانی متعلق به زن جوانی بودند. دستان، سر و
بخش بیشتر بالاتنه‌ی زن ناپدید شده بود؛ طوفان کوریولیس درنده‌ی
بی‌رحمی بود. رد پای پزشکان و بازرسان تحت فرمان برادرش روی
شن‌های گرداگرد جسد دیده می‌شد. حالا همه‌ی آن‌ها رفته بودند،
همه به جز متصدیان کفن و دفن که گوشه‌ای در کنار هیت، گولای
پیشکشی ایستاده و منتظر او بودند تا از بحر پررمزوراز مطالعه‌ی جسد
بیرون بیاید.

آسمانی گندم‌فام، منظره‌ی پیش رویش را با نور شیری‌رنگی که در
بعدازظهرهای آن عرض جغرافیایی معمول بود، قاب گرفته بود.
جسد چندین ساعت قبل پیدا شده بود. هواپیمایی پیغام‌رسان، از سر
اتفاق، نزدیک به سطح زمین پرواز می‌کرده و حسگرهایش در جایی
که قاعدتاً نباید آبی وجود می‌داشت، رد ناچیزی از آب یافته بود. به
دنبال تماس پیک، متخصصان به آنجا شتافته و فهمیده بودند که... که
چه؟ که این جسد متعلق به زنی تقریباً بیست‌ساله، حرّه‌مرد و معتاد به
سموتا بوده... و این که او همان‌جا، در بوته‌ی آزمایش بیابان، بر اثر سمی
نامحسوس با منشأ تلایکسی مرده است.

مردن در بیابان حادثه‌ی نسبتاً شایعی بود. ولی اعتیاد حرّه‌مردی به
سموتا چنان پدیده‌ی نادری بود که پل شخصاً او را فرستاد تا صحنه را با
راه و رسمی که مادرشان به آن‌ها آموخته بود، بازرسی کند.
احساس می‌کرد آمدنش به آنجا هیچ دستاوردی نداشته جز آن که
صحنه‌ای را که فی‌نفسه به‌قدر کافی مرموز بود، با هاله‌ی اسرارآمیز
خودش مرموزتر کند. صدای کشیده شدن پاهای گولا بر شن‌ها را شنید
و به سمت او برگشت. نگاه گولا برای لحظه‌ای متوجه گروه تاپترهای
اسکورت شد که مانند دسته‌ای کلاغ بالای سرشان چرخ می‌زدند.
با خود گفت: اگر در دست کارگزار اتحادیه هدیه‌ای دیدی، از او بر حذر
باش.

تاپتر مأموران کفن و دفن و تاپتر خودش روی پیش‌آمدگی سنگی‌ای
در بستر بیابان، پشت سر گولا آرام گرفته بودند. دیدن تاپترهای چندق
زده سبب می‌شد آرزو کند که ای کاش هرچه زودتر سوارشان بشوند و از
آنجا بروند.

ولی پل احتمال داده بود که چیزی در آن صحنه به چشم او بیاید که از
چشم دیگران پنهان بماند. در تقطیرجامه، که بعد از ماه‌ها زندگی در

شهر و دوری از بیابان برایش ناآشنا بود، به خود می‌پیچید. احساس می‌کرد لباسی از جنس سمباده به تن کرده است. گولا را برانداز کرد. شاید او نکته‌ی مهمی درباره‌ی این مرگ خاص می‌دانست. طره‌ای از موهای شبق‌گون و فرخورده‌ی گولا از زیر باشلق تقطیر جامه‌اش بیرون زده بود. دستش مشتاق آن بود که جلو برود و طره‌ی مو را زیر باشلق بچپاند.

چشمان فلزی خاکستری و براق گولا، انگار که مسحور این خیالبافی او شده باشد، به سوی او برگشت. نگاه آن چشم‌ها بدنش را به لرزه انداخت و وادارش کرد که نگاه از او برگردد. زنی حرّه‌مرد در این مکان بر اثر سمی معروف به «دهان دوزخ» جان باخته بود.

حرّه‌مردی معتاد به سموتا.

ذهن او هم مانند پل از فکر این تقارن عجیب آشفته بود. مأموران کفن و دفن بردبارانه منتظر او بودند. آن جسد آب کافی برای بازیافت نداشت، و به همین دلیل عجله‌ای در کار نبود. از این گذشته، آن‌ها تصور می‌کردند که آلیا به یاری نوعی سحر و جادو در حال بیرون کشیدن حقایقی عجیب و غریب از دل جسد است.

غافل از این که هیچ حقیقت عجیب و غریبی به او رخ نمی‌نماید. تنها حسی که در آن لحظه داشت، خشم خفیفی در عمق وجودش بود نسبت به افکاری که به وضوح در آن لحظه از ذهن مأموران می‌گذشت و محصول آن رمزوراز مذهبی نفرین‌شده بود. او و برادرش نمی‌توانستند انسان‌های معمولی باشند. حتماً باید چیزی فراتر از انسان می‌بودند. بنه‌جسريت با دستکاری تبار آتریدیز این امر را مسجل کرده و مادرشان هم با راندن آن دو به مسیر سحر و جادو به تحقق آن کمک کرده بود. و در نهایت، پل بود که به این تفاوت بیش از همه دامن می‌زد و جاودانه‌اش می‌کرد.

مادران روحانی محفوظ در حافظه‌ی آلیا بی‌تاب و بی‌قرار می‌جنبیدند و هر از گاه فکری از جنس «آدب» را در ذهنش برمی‌انگیختند: «آرام باش دختر جان! تو همین هستی که هستی. در عوض به محاسنش فکر کن.» محاسن!

به گولا علامت داد تا نزدیک بیاید.

گولا دستور را اجابت کرد و شکبیا و حاضر به خدمت کنارش ایستاد. آلیا پرسید: «از این وضع چیزی سر درمی‌آوری؟»

گولا پاسخ داد: «شاید هرگز نفهمیم کسی که اینجا جان سپرده چه کسی بوده. سر و دندان‌هایش که ناپدید شده‌اند، و دستانش... بعید است اطلاعات وراثتی چنین آدمی جایی ثبت شده باشد تا سلول‌هایش را با آن مطابقت بدهیم.»

«سمی که او را کشته تلایلکسی بوده. از این چه دستگیری می‌شود؟» «خیلی‌ها سم‌های تلایلکسی می‌خرند.»

«پربراه نمی‌گویی. جسدش هم آن‌قدر از بین رفته که دیگر نمی‌شود آن را مثل تو دوباره رشد داد و زنده کرد.»

«البته اگر می‌شد این کار را با اطمینان خاطر به تلایکسان سپرد.»
آلیا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و سر پا ایستاد. «مرا به شهر برگردان.»

وقتی تاپتر به نقطه‌ی اوچش رسید و راه شمال را در پیش گرفت، آلیا گفت: «خلبانی‌ات با دانکن آیداهو مو نمی‌زند.»
گولا نگاه متفکرش را به سمت او گرداند و گفت: «بقیه هم همین را می‌گویند.»

«داری به چه فکر می‌کنی؟»
«خیلی چیزها.»

«لعنت به تو! جواب سوالم را درست بده!»
«کدام سؤال؟»

آلیا چشم‌غره‌ای حواله‌ی او کرد.

گولا در پاسخ به چشم‌غره فقط شانه‌ای بالا انداخت.

آلیا با خود گفت: چقدر این حرکتش شبیه دانکن بود. با صدایی کلفت و گرفته و لحنی شماتت‌بار گفت: «می‌خواستم افکارت را به زبان بیاوری تا کنار افکار خودم بگذارمشان. مرگ آن زن جوان فکرم را مشغول کرده.»
«من به آن موضوع فکر نمی‌کردم.»
«پس به چه فکر می‌کردی؟»

«به احساسات عجیبی که وقتی مردم درباره‌ی دانکن آیداهو صحبت می‌کنند، در من بیدار می‌شود... درباره‌ی مردی که شاید زمانی بوده‌ام.»
«شاید؟»

«تلایکسیان موجودات باهوشی هستند.»

«نه آن قدر باهوش. تو دانکن آیداهو بوده‌ای.»

«به احتمال بسیار زیاد. محتمل‌ترین گزینه از بین نتایج محاسباتم همین است.»

«پس احساساتی هم می‌شوی.»

«تا حدی. مثلاً میل و اشتیاق را احساس می‌کنم. البته ناراحت می‌کند. معمولاً بدنم به لرزه می‌افتد و مجبور می‌شوم برای مهار کردنش زحمت زیادی بکشم. گاهی وقت‌ها هم... تصاویری مثل برق پیش چشمم ظاهر و ناپدید می‌شود.»
«چه تصاویری؟»

«سریع‌تر از آن هستند که بتوانم تشخیص‌شان بدهم. مثل انفجار، یا حمله... شاید بشود گفت خاطره.»

«کنجکاو نمی‌شوی که بفهمی این خاطرات چه هستند؟»

«البته که می‌شوم. همین کنجکاوی است که مرا به جلو می‌راند، ولی نیروی مقاوم بزرگی هم سر راهم هست: همیشه فکر می‌کنم نکند آن کسی که دیگران فکر می‌کنند نباشم. اصلاً از این فکر خوشم نمی‌آید.»
«فقط به همین‌ها فکر می‌کردی؟»
«خودت که بهتر می‌دانی، آلیا.»

چطور جرئت کرد اسم کوچکم را به زبان بیاورد؟! خشم در وجودش زبانه کشید؛ ولی لحظه‌ای بعد، یادآوری لحن گولا بر آتش خشمش آب ریخت: زیر و بم‌های ملایم و تپنده، اعتمادبه‌نفس و خونسردی مردانه.

دندان‌هایش را به هم فشرد تا عضله‌ای را که در کنار چانه‌اش می‌پرید، ساکت کند.

چند لحظه بعد، گولا پرسید: «آن‌جا... "هاقداش" نیست؟» و برای آن که بتواند نقطه‌ی مورد نظرش را نشان دهد یکی از بال‌های تاپتر را برای لحظه‌ای پایین داد و آرایش گروه اسکورتشان را به یک‌باره بر هم ریخت.

آلیا نگاهی به زیر پا انداخت و سایه‌ی موج تاپترها را دید که از روی دماغه‌ای مشرف به گذارِ هارگ (۱۰۴) می‌گذشت. کمی آن‌سوتر، بر فراز پرتگاهی، هرمی سنگی محل ضریح جمجمه‌ی پدرش را مشخص می‌کرد. هاقداش: مکان مقدس.

گفت: «چرا، خودش است.»

«حتماً باید یک روز به آن‌جا بروم. شاید در جوار بقایای پدرتان خاطراتی برایم زنده شود که دیگر از یادم نرود.»

شدت میل گولا به شناختن هویت پیشین‌اش به یک‌باره برای آلیا آشکار شد: میلی وسواس‌گونه و اضطراب‌آور که تمام جوانب وجودی‌اش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. از فراز شانه نگاهی دوباره به صخره‌های دارچین‌رنگ پرتگاه ضریح انداخت که با شیبی تند به ساحل خشک دریایی از شن می‌رسید و به کشتی‌ای سنگی می‌مانست که سینه به امواج تلماسه‌ها می‌ساید.

«دور بزن.»

«تاپترهای اسکورت...»

«دنبالمان می‌آیند. از زیرشان شیرجه برو...»

گولا از دستور اطاعت کرد.

وقتی در مسیر جدید قرار گرفتند و گروه اسکورت نیز مسیرش را اصلاح کرد، آلیا رو به گولا کرد و پرسید: «تو واقعاً خادم برادرم هستی؟» گولا با لحنی رسمی پاسخ داد: «من خادم خاندان اتریدیز هستم.» و دست راستش زیر نگاه آلیا برای لحظه‌ای بالا رفت و دوباره پایین آمد. سلام نظامی قدیمی‌شان در کالادان تقریباً همین بود. گولا قیافه‌ای اندیشناک به خود گرفت، سرش را پایین چرخاند و به هرم سنگی خیره شد.

آلیا پرسید: «در فکر چه هستی؟»

دهان گولا به حرکت درآمد و صدایی خشک و عصبی با زحمت از آن خارج شد: «او... او...» قطره‌ی اشکی از گونه‌اش پایین سرید.

آلیا، طبق عادتِ حرّه‌مردانه، با دیدن اشک در شگفت شد. او آب بدنش را برای مردگان می‌ریزد! بی‌اختیار انگشتش را به سمت گونه‌ی گولا برد و قطره‌ی اشک را لمس کرد.

زیر لب گفت: «دانکن.»

انگار دستان گولا به اهرم هدایت تاپتر و نگاهش به ضریح زیر پا قفل شده بود.

آلیا با صدای بلندتر تکرار کرد: «دانکن!»

گولا آب دهانش را بلعید، سری تکان داد و چشمان فلزی براقش را به سمت آلیا گرداند. زیر لب گفت: «حس کردم... یک دست... روی شانه‌ام

است.» حنجره‌اش به یک‌باره جان گرفت: «یک دست! روی شانه‌ام! دست... یک دوست بود. دست... دوست خودم.»
«کی؟»

«نمی‌دانم. به گمانم دست... نمی‌دانم.»
چراغ تماس صوتی جلوی آلیا شروع به چشمک زدن کرد. فرماندهی گروه اسکورتشان می‌خواست بداند چرا به بیابان برگشته‌اند. میکروفن را برداشت و توضیح داد که می‌خواستند ادای احترام کوتاهی به ضریح پدرش بکنند، و فرمانده گوشزد کرد که دیروقت است.
آلیا در پاسخ گفت: «برگردیم به آراکین.» و میکروفن را سر جایش گذاشت.

هیت نفس عمیقی کشید و سر تاپتر را به سمت شمال برگرداند.
آلیا پرسید: «دست پدرم بود، مگر نه؟»
«شاید.»

صدایش صدای رایمندی بود در حال محاسبه‌ی احتمالات؛ گولا تسلط به نفس پیشینش را بازیافته بود.
«می‌دانی من چطور پدرم را می‌شناسم؟»
«کمابیش.»

«پس بگذار برایت روشنش کنم.» و به‌طور خلاصه برای گولا توضیح داد که چطور پیش از آن که به دنیا بیاید چشم گشوده و خود را مادر روحانی‌ای تمام‌عیار یافته است: جنینی وحشت‌زده تا سرحد مرگ که دانش و تجربیات مادران روحانی بیشمار در کسری از ثانیه بر یاخته‌های عصبی‌اش نگاشته شده بود... و همه‌ی این اتفاقات پس از مرگ پدرش برایش رخ داده بود.

«من پدرم را آن‌طور می‌شناسم که مادرم می‌شناخت. یکایک جزئیات یکایک تجربیاتی را که با هم از سر گذرانده‌اند می‌دانم. می‌شود گفت که من، به نحوی، خودِ مادرم هستم. تمام خاطراتش، تا لحظه‌ای که آب حیات را نوشید و وارد خلصه‌ی تناسخ شد، در حافظه‌ی من هم هست.»
«برادرت توضیحاتی در این باره برایم داده بود.»
«جدا؟ چرا؟»

«چون من از او خواستم.»
«چرا؟»

«چون رایمند به اطلاعات نیاز دارد.»
«آه.» آلیا گردن کج کرد و صخره‌های بادسوده و پر از گودال و شیار پهنه‌ی هموارِ جدار بازدار را از نظر گذراند.
گولا که متوجه سمت نگاه آلیا شده بود گفت: «جای مکشوف و بی‌سرپناهی است.»

آلیا گفت: «ولی راحت می‌شود در آن پنهان شد.» رو به گولا کرد و ادامه داد: «آدم را یاد ذهن بشر می‌اندازد و... مخفیگاه‌هایش.»
«آه‌ه‌ه‌ه...»

«آه‌ه‌ه؟ یعنی چه که آه‌ه‌ه؟!» به یک‌باره از دست او عصبانی شده بود، و دلیلی برای این عصبانیت نمی‌یافت.

گولا گفت: «می‌خواهی بدانی در ذهن من چه چیزهایی مخفی شده.»

جمله‌اش نه پرسشی، که خبری بود.
آلیا طلبکارانه پرسید: «از کجا مطمئنی که قدرت‌های پیشگویانه‌ام
حقیقت وجودت را قبل از آن که خودت فاش‌اش کنی برایم رو
نکرده‌اند؟»

«کرده‌اند؟» لحنش نشان می‌داد که صادقانه مشتاق دانستن جواب آن
سؤال است.
«نه!»

«ظاهراً پیشگویان محدودیت‌هایی دارند.»
انگار این موضوع صرفاً برایش نکته‌ای جالب بود و این از خشم
آلیا می‌کاست. «خوشت آمده؟ انگار قدرت‌های من را اصلاً جدی
نمی‌گیری!» آن ضدحمله حتی به گوش خودش هم بار استدلالی
قابل توجهی نداشت.

«من آیات و نشانه‌های تو را جدی می‌گیرم... شاید بیش از آنچه فکرش
را بکنی. اتفاقاً امروز صبح در جمع حاضران مراسم صبحگاهی‌ات بودم.»
«و این به چه معناست؟»

گولا بی‌آن که حواسش از اهرم‌های هدایت پرت شود پاسخ داد:
«توانایی‌ات در کار با نشانه‌ها فوق‌العاده است. گمانم از قابلیت‌های
بنه‌جسریتی باشد. ولی تو هم، مانند خیلی از ساحره‌های دیگر، نسبت به
قدرت‌هایت بی‌احتیاط شده‌ای.»

به یک‌باره حمله‌ای از جنس وحشت به آلیا دست داد و فریاد زد: «چطور
جرئت می‌کنی؟!»

«جرئت من بسیار بیش از آن است که سازندگانم انتظار داشتند. همین
اتفاق غریب است که باعث شده نزد برادرتان بمانم.»

آلیا دو گوی فلزی‌ای را که در چشمخانه‌ی گولا نشسته بودند به امید
یافتن احساس یا واکنشی انسانی مطالعه کرد و ناکام شد. خط آرواره‌اش
هم زیر باشلق تقطیرجامه پنهان بود. ولی می‌توانست دهانش را به
وضوح ببیند که کماکان پر از صلابت بود... پر از قدرت و قاطعیت.
صلابت اطمینان‌بخشی در حرف‌هایش بود: «... جرئت من بسیار بیش
از آن است که...» این حرف، حرفی بود که از دهان خود دانکن آیداهو
بیرون بیاید. آیا تلایلکسیان گولایشان را بهتر از آنچه خودشان تصور
می‌کردند طراحی کرده بودند؟ یا این حرف‌ها ساختگی و صرفاً بخشی از
تعلیماتی بود که به خوردش داده بودند؟

طلبکارانه پرسید: «منظورت چیست، گولا؟»

گولا به جای پاسخ پرسید: «یعنی منظور از وجودم چیست؟»

آلیا دوباره احساس کرد که این گفتگو صرفاً مایه‌ی سرگرمی گولا است.
«برای من مغلطه نکن ای... ای موجود پست!» به یک‌باره دستش را به
سمت تیغ‌الماسه‌اش در غلاف گردنی‌اش برد. «بگو چرا تو را به برادرم
دادند.»

«آن‌طور که برادرت می‌گفت، خودت مراسم اهدا را تماشا می‌کردی. پس
حتماً خودت جوابی را که به همین سؤال او دادم شنیده‌ای.»
«دوباره جواب بده... به من!»
«می‌خواهند نابودش کنم.»

«این جوابِ رایمندانهاست؟»

با لحنی سرزنش‌بار گفت: «تو که نپرسیده جواب را می‌دانی. این را هم می‌دانی که اصلاً نیازی به دادن چنین هدیه‌ای به او نبود. او خودش داشت به تنهایی و به نحو احسن خودش را نابود می‌کرد.»
آلیا بی‌آن که دست از قبضه‌ی تیغ‌الماسه بردارد حرف‌های گولا را سبک سنگین کرد. پاسخ رندانه‌ای بود، ولی لحنش صادقانه می‌نمود.
آلیا کوشید تا موضوع را بشکافد: «پس چرا تو را به او هدیه دادند؟»
«شاید تلایلکسیان برای سرگرمی این کار را کردند. البته این هم صحت دارد که اتحادیه مرا به عنوان هدیه از آنها خواست.»
«چرا؟»

«به همان دلیل قبلی.»

«چرا می‌گویی نسبت به قدرت‌هایم بی‌احتیاط شده‌ام؟»

«چطور از آنها استفاده می‌کنی؟»

این سؤال مستقیماً قلب شک و تردیدهای خودش نسبت به قدرت‌هایش را هدف قرار داد. دستش را از خنجر برداشت و پرسید: «چرا می‌گویی برادرم خودش داشت خودش را نابود می‌کرد؟»
«آه، شوخی‌ات گرفته، دختر جان؟ پس این قدرت‌هایی که لافشان را می‌زدی چه شد؟ مگر قدرت استدلال نداری؟»

آلیا خشمش را مهار کرد و گفت: «تو برایم استدلال کن، رایمند.»
گولا گفت: «بسیار خوب.» نیم‌نگاهی به تاپترهای اسکورت در اطرافشان انداخت و دوباره متوجه مسیر پیش رو شد. دشت آراکین کم‌کم داشت از فراز لبه‌ی شمالی جدار بازدار نمایان می‌شد. نقش روستاهای کویری و فروزمینی بر کف دشت، کماکان زیر حجاب غبار پنهان بود؛ ولی برق دوردست شهر آراکین حتی از پس غبار هم به چشم می‌آمد.

«استدلالم بر پایه‌ی علائمی است که دیده‌ام: برادرت یک مدیحه‌سرای رسمی دارد که...»

«... که هدیه‌ای از طرف نواب حرّه‌مرد بوده!»

«کدام دوستی چنین هدیه‌ای به دوستش می‌دهد؟ چرا می‌خواهند گوشش را با تملق و چاپلوسی پر کنند؟ تابه‌حال به مدایح این مدیحه‌سرا گوش داده‌ای؟» حیات جهانیان روشن از نور مؤدب است. آن امپراتور ما، آن نایب امّه (۱۰۵) که از دل ظلمات طلوع کرد و نور عالمگیرش را به یکایک انسان‌ها تاباند. آن مولای ما، آن آبِ گرانقدر تراویده از فواره‌ای ابدی که شادی و مسرت را در گوشه گوشه‌ی جهان می‌پراکند. ... هه!»
آلیا آهسته گفت: «اگر کلمه‌ای از حرف‌هایت را به گوش حرّه‌مردان اسکورت‌مان برسانم تکه‌تکه‌ات می‌کنند و تکه‌هایت را برای لاشخورها می‌اندازند.»

«خوب، چرا این کار را نمی‌کنی؟»

«حکومت برادر من بر پایه‌ی قانون طبیعی آسمان‌هاست.»

«چرا حرفی را می‌زنی که به آن باور نداری؟»

«تو چه می‌دانی که من به چه باور دارم؟» چنان لرزشی به بدنش افتاده بود که هیچ ترفند بنه‌جسریتی‌ای نمی‌توانست مهارش کند. فکرش را

هم نمی‌کرد که این گولا بتواند چنین تأثیری بر او داشته باشد.
گولا یادآوری کرد: «خودت دستور دادی که رایمندانۀ استدلال کنم.»
«هیچ رایمندی نمی‌تواند بفهمد که من به چه باور دارم!» دو نفس عمیق و لرزان به سینه کشید. «چطور جرئت می‌کنی این‌طور درباره‌ی ما قضاوت کنی؟»

«قضاوت؟ من قضاوت نکردم.»

«تو چه می‌دانی ما را چطور تربیت کرده‌اند؟»

«هردوی شما را برای حکمرانی تربیت کرده‌اند. طوری بار آمده‌اید که همیشه با خودخواهی تمام تشنه‌ی قدرت باشید. درک زیرکانه‌ای از سیاست و فهم عمیقی از کاربردهای جنگ و تشریفات آیینی به خوردتان داده‌اند. قانون طبیعی؟ کدام قانون طبیعی؟ این افسانه قرن‌هاست که مثل روح، کالبد تاریخ نوع بشر را تسخیر کرده. می‌گویم روح، چون واقعی نیست. انتزاعی است. می‌خواهی بگویی کروسادتان هم بر پایه‌ی قانونی طبیعی است؟»

آلیا با ریشخند گفت: «یک مشت خزعلات رایمندی.»

گولا گفت: «من خدمتگزار خاندان آتریدیزم و حرف‌هایم را رک می‌زنم.»

«خدمتگزار؟ ما خدمتگزار نداریم، مرید داریم.»

«من سالک طریقت ادراکم، دختر جان. اگر این را بفهمی می‌توانی...»
آلیا توپید: «به من نگو دختر جان!» و تیغ‌الماسه‌اش را تا نیمه از غلاف بیرون کشید.

گولا گفت: «عذر می‌خواهم.» نیم‌نگاهی به آلیا انداخت، لبخندی زد و دوباره متوجه اهرم هدایت شد. حالا دیوارهای سراسیمه‌ی ارگ آتریدیز، که حومه‌ی شمالی آراکین را تماماً در تسخیر خود داشت، به وضوح به چشم می‌آمد. «تو موجودی باستانی هستی در کالبد دختری نوجوان... کالبدی که زنانگی نویافته‌اش آشفته‌اش کرده است.»

آلیا غرید: «اصلاً نمی‌دانم چرا به حرف‌هایت گوش می‌کنم.» ولی تیغ‌الماسه را دوباره به درون غلافش سراند و کف دست خیس از عرقش را با ردایش پاک کرد. حره‌مرد صرفه‌جوی درونش از آن همه عرق آزرده‌خاطر بود. تمام رطوبت بدنم هدر رفت!

گولا گفت: «به این دلیل گوش می‌کنی که می‌دانی من مخلصانه خادم برادرت هستم. همه‌ی کارهایم هم روشن و ساده فهم است.»

«هیچ چیز تو روشن و ساده فهم نیست. تو پیچیده‌ترین موجودی هستی که تابه‌حال دیده‌ام. از کجا می‌شود فهمید که تلایلکسیان در وجودت چه تعبیه کرده‌اند؟»

«آن‌ها، عمداً یا سهواً، مرا آزاد گذاشته‌اند که خودم خودم را شکل بدهم.»

آلیا با لحنی اتهام‌آمیز گفت: «همیشه پشت مثل‌های ذن‌اباضی سنگر می‌گیری.» و با اغراق لحن او را تقلید کرد: «خردمند خود را شکل می‌دهد و... بی‌خرد می‌زید تا بمیرد. آقا برای من "سالک طریقت ادراک" تشریف دارند!»

گولا گفت: «نمی‌توان تنویر فکر و ابزار رسیدن به آن را از هم تفکیک

کرد.»

«حرف‌هایت معماست!»

«مخاطب حرف‌هایم ذهن‌های شکوفنده‌اند.»

«تمام‌شان را برای پل تکرار خواهم کرد.»

«بیشترشان را خودم قبلاً به او گفته‌ام.»

حس کنجکاوی بر آلیا چیره شد. «چطور هنوز زنده‌ای و... آزاد؟
واکنشش چه بود؟»

«خندید و گفت: "مردم نمی‌خواهند آدم کتابدار امپراتورشان باشد. آن‌ها ارباب می‌خواهند، کسی که در برابر تغییر از آن‌ها محافظت کند." ولی موافق بود که خودش منشأ نابودی حکومتش است.»
«چرا باید چنین حرف‌هایی بزند؟»

«چون من متقاعدش کردم که مشکلش را می‌فهمم و می‌توانم کمکش کنم.»

«چه گفته‌ای که این قدر راحت متقاعد شده؟»

گولا به جای آن که پاسخی بدهد تاپتر را به سمت خلاف جهت فرود چرخاند تا سلسله مراحل کاهش ارتفاع برای فرود در تشکیلات نگهبانی سقف ارگ را آغاز کند.

«بگو به او چه گفته‌ای! دستور می‌دهم!»

«گمان نکنم تحملش را داشته باشی.»

«به خودم مربوط است! همین حالا جوابم را می‌دهی!»

گولا گفت: «بگذار اول فرود بیایم.» و بی‌آن که منتظر اجازه‌ی آلیا شود دور دیگری زد، وارد کورس نهایی فرود شد، بال‌ها را برای دستیابی به نیروی بهینه‌ی برآر (۱۰۶) گشود و با مانوری سهل و روان بر سکوی فرود نارنجی‌رنگ سقف ارگ نشست.

آلیا گفت: «حرف بزن. همین حالا.»

«به او گفتم شاید دشوارترین کار جهان تحمل نفس باشد.»

آلیا سری تکان داد و گفت: «این... این...»

گولا، مشغول تماشای نگهبانان که از سمت دیگر سقف به سمت‌شان

می‌دویدند و در مواضع مخصوص‌شان مستقر می‌شدند، جمله‌ی آلیا را

کامل کرد: «... یک داروی تلخ است.»

آلیا اصلاح کرد: «یک چرند تلخ است!»

«همه‌ی انسان‌ها، از والامقام‌ترین اربابان و متمولان گرفته تا پست‌ترین

بندگان و جیره‌خواران، یک مشکل مشترک دارند. کسی نمی‌تواند رایمند

یا موجود هوشمند دیگری را استخدام کند تا این مشکل را برایش حل

کند. حکم استنطاق هیچ حاکم و شهادت هیچ شاهده‌ی نمی‌تواند کمکی

به حل آن بکند. هیچ خدمتگزار... یا مریدی نمی‌تواند بر این زخم مرهم

بگذارد. هر کس یا خودش بر آن مرهم می‌گذارد، یا آن را به حال خود

رها می‌کند تا همه خونریزی‌اش را ببینند.»

آلیا از او رو برگرداند، و در همان آن در فکر اسراری فرورفت که این

واکنش، از احساسات خودش فاش می‌کرد. گولا باز هم بدون آن که به

لحن یا ترفند سحرآمیزی متوسل شود به اعماق روان او دست رسانده

بود. آخر چطور؟

با صدایی آهسته پرسید: «به او گفتی چه کند؟»

«گفتم به قضاوت بنشیند و امور را به نظم درآورد.»

آلیا، خیره به نگهبانانی که منظم و شکبیا بیرون تاپتر به انتظار ایستاده بودند، زیر لب گفت: «برای بسط عدالت.»

گولا توپید: «نه! به او توصیه کردم که به قضاوت بنشیند، همین و بس، و فقط بر اساس یک اصل...»
«که چه باشد؟»

«نگه داشتن دوستان و نابود کردن دشمنان.»
«یعنی قضاوت ناعادلانه.»

«مگر عدالت چیست؟ دو قدرت با هم سرشاخ می‌شوند که هر یک ممکن است در حوزه‌ی خود برحق باشد. اینجاست که امپراتور باید فرمان درخوری برای حل مشکل صادر کند. باید هر تقابلی را که قابل پیشگیری نباشد، حل و فصل کند.»
«چطور؟»

«به ساده‌ترین روش: تصمیم‌گیری.»

«نگه داشتن دوستان و نابود کردن دشمنان.»

«مگر ثبات غیر از این است؟ مردم نظم می‌خواهند، چه به این روش و چه به هر روش دیگر. فعلاً تنها کاری که می‌توانند بکنند این است که در قفس گرسنگی‌هایشان بنشینند و تفریح متمولین را تماشا کنند: جنگ. این شکل از پیشرفتگی، شکل خطرناکی است. این بی‌نظمی است.»

آلیا رو به او کرد و گفت: «به برادرم خواهم گفت که تو بیش از حد خطرناکی و توصیه خواهم کرد که نابودت کند.»

گولا در پاسخ گفت: «خودم قبلاً این راه حل را به او توصیه کرده‌ام.»
آلیا شمرد و حساب شده گفت: «به همین خاطر است که خطرناکی. تو بر احساسات تسلط مطلق پیدا کرده‌ای.»

گولا گفت: «نه، به این خاطر نیست.» و پیش از آن که آلیا مجال حرکت بیابد روی او خم شد، چانه‌اش را با دست گرفت و لب بر لبانش گذاشت.

بوسه‌ی لطیف و کوتاهی بود. گولا دوباره سر جایش نشست و آلیا، که نیشخندهای بی‌اختیار نگهبانانی که کماکان بیرون تاپتر خبردار ایستاده بودند، بهت و حیرتش از آن بوسه‌ی ناگهان را دوچندان کرده بود، مات و مبهوت به او نگریست.

انگشتش را بر لبانش گذاشت. حس آشنایی غریبی در آن بوسه بود. لبان گولا بخشی از گوشت و پوستی بود که در سیر و سلوک‌های پیشگویانه‌اش در یکی از معابر فرعی زمان دیده بود. همچنان که سینه‌اش با نفس‌های عمیق بالا و پایین می‌رفت گفت: «باید بدهم پوستت را بکنند.»

«چون خطرناکم؟»

«نه، چون زیاده از حد جسوری!»

«من هیچ جسارتی نکردم. من چیزی را که پیشکش نشده باشد به زور نمی‌گیرم. برو خدا را شکر کن که فقط بخشی از آن چیزی را که

پیشکش کرده بودی گرفتم.» در تاپتر را گشود و از آن بیرون سرید.
«زود باش. وقتمان را بیش از حد برای هیچ و پوچ تلف کرده‌ایم.» و با
گام‌های بلند به سمت گنبد ورودی ارگ در دیگر سوی سکوی فرود به
راه افتاد.

آلیا از در سمت خودش بیرون جست و به همان سمت دوید تا بتواند
پا به پای گولا حرکت کند. «همه‌ی حرف‌ها و کارهایت را به برادرم
گزارش می‌کنم.»

گولا، که در را برای آلیا باز نگه داشته بود، گفت: «بسیار خوب.»
آلیا همچنان که وارد گنبد می‌شد گفت: «می‌دهد اعدامت کنند.»
گولا پرسید: «چرا؟ چون بوسه‌ای را که می‌خواستم گرفتم؟» و به دنبال
آلیا وارد گنبد شد و با حرکتش او را به عقب راند. در ورودی پشت
سرشان بسته شد.

خشم در وجود آلیا زبانه کشید. «بوسه‌ای که می‌خواستی؟!»
گولا گفت: «قبول؛ بوسه‌ای که تو می‌خواستی.» و بعد، از کنارش
گذشت و به سمت میدان بالابر به راه افتاد.

آلیا، که انگار به واسطه‌ی آن حرکت گولا به مرتبه‌ی بالاتری از ادراک
رسیده بود، به صراحت و راستگویی خدشه‌ناپذیر او ایمان آورد. با خود
گفت: راست می‌گوید. بوسه‌ای که من می‌خواستم.
همچنان که به دنبال گولا می‌رفت گفت: «خطرناکی‌ات به خاطر
راستگویی‌ات است.»

گولا بی‌آن که قدم آهسته کند گفت: «می‌بینم که به صراطِ عقل و خرد
برگشته‌ای. حتی منِ رایمند هم نمی‌توانستم موضوع را صریح‌تر از این
بگویم. حالا، بگو ببینم در بیابان چه دیدی.»
آلیا بازویش را گرفت و وادارش کرد تا بایستد. گولا دوباره موفق شده
بود به ذهنش تلنگری زده و قوه‌ی ادراکش را برّاتر کند.
«نمی‌دانم چرا، ولی دائم فکر می‌کنم که چهره‌بازها می‌رود. یعنی دلیلش
چیست؟»

گولا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «به همین خاطر بود
که برادرت تو را به بیابان فرستاد. یادت باشد حتماً این فکر را در اولین
فرصت با او در میان بگذاری.»

آلیا با سردرگمی سری تکان داد و گفت: «ولی چرا؟ چرا چهره‌بازها؟»
گولا گفت: «یک زن جوان حرّه‌مرد در بیابان مرده، ولی شاید حرّه‌مردان
مفقود شدنِ هیچ زن جوانی را گزارش نکرده باشند.»

گاهی به این می‌اندیشم که زنده بودن چقدر شادی‌آور است، و آیا هرگز خواهیم توانست در اعماق وجودم غور کنم، به ریشه‌ی این جسم مادی برسم و خودم را آن‌طور که زمانی بودم بشناسم یا نه؟ در وجود ریشه‌شکی نیست، ولی این که آیا هیچ یک از اعمال من قادر است مرا به آن سرمنزله رهنمون شود یا نه، امری است درآمیخته با آینده‌ی نامعلوم. با این حال، هر عملی که انسانی قادر به انجامش است، در توان من هم هست، و هر عملی که در توان من باشد ممکن است همان کلیدی باشد که در جست‌وجویش هستم.

— «گولا سخن می‌گوید»، از کتاب «تفاسیر آلیا»

پل، غرق در رایحه‌ی تند ادویه و خیره به اعماق وجودش در دریای خلسه‌ای پیشگویانه، ماه را به شکل کره‌ای کشیده می‌دید که می‌غلتید و پیچ و تاب می‌خورد و فسه می‌کرد: فسه‌ی مخوف ستاره‌ای سوزان که به دریایی بی‌کران افتاده و غرق می‌شود و پایین می‌رود... پایین... پایین... ماه ناپدید شد.

با تمام وجود می‌دانست که آن ماه غروب نکرده است؛ ناپدید شده است... دیگر ماهی در کار نبود. زمین می‌لرزید؛ مثل حیوانی که خود را بتکاند. هستی‌اش غرق در وحشت شد.

به یک‌باره از تشک برخاست و با چشمان خیره و از حدقه بیرون زده سر جایش نشست. بخشی از او به بیرون می‌نگریست و بخشی به درون. در بیرون، پنجره‌ی مشبکی از جنس پلاسملد را می‌دید که مجرای تهویه‌ی خلوتگاه شخصی‌اش بود و به یکی از دیوارهای سراشیب و صخره‌مانند ارگ اشراف داشت. در درون، ماه کماکان می‌افتاد و ناپدید می‌شد. بیرون بیا! بیرون بیا!

نور تند ظهرگاه آراکین از پنجره‌ی مشبک به درون می‌تابید، ولی بر عالم درونش سیاه‌ترین شب‌ها سایه گسترده بود. دستی از جنس رایحه‌های شیرین از یکی از باغ‌های سقفی ارگ به اتاق رخنه می‌کرد و به حواسش سقلمه می‌زد، ولی عطر و بوی هیچ گلی نمی‌توانست آن ماه افتان را سر جایش بازگرداند.

پا بر کف سرد اتاق گذاشت و از خلال پنجره‌ی مشبک به بیرون نگریست. می‌توانست کمان کم‌شیب پل آدم‌رویی از جنس طلای زرد و سفید بلورپایا (۱۰۷) را درست در مقابلش ببیند. پل، که با جواهرات آتش‌فام سرزمین دوردستِ سدون (۱۰۸) تزیین شده بود، از روی فواره و حوضی پر از نیلوفر آبی می‌گذشت و به معابر بخش درونی شهر منتهی می‌شد. می‌دانست اگر سرپا بایستد می‌تواند آن نیلوفرهای سرخ و رخشان را ببیند که همچون قطرات خون چکیده در جویباری زمردین، در حوض زیر پایش چرخ می‌زنند.

منظره‌ی بیرون پنجره در چشمانش رسوخ می‌کرد، ولی نمی‌توانست او را از بند خلسه‌ی ادویه آزاد کند. آن توهمِ موحشِ ماه مفقود...

شاید آن توهم محصول حس فلج‌کننده‌ی از دست رفتن امنیت شخصی بود. شاید در آن رؤیا، تمدنش را می‌دید که زیر بار ظاهرسازی‌های خود در هم می‌شکند و سقوط می‌کند.
ماه... ماه... ماه افتان...

برای پس زدن گل و لایی که تاروت تلماسه در برکه‌ی زمان بلند کرده بود، ناچار شده بود دوز بالایی از عصاره‌ی ادویه مصرف کند و تنها چیزی که از این مکاشفه عایدش شده بود همان تصویر ماه افتان بود و آن مسیر منحوسی که خودش از ابتدا از وجودش باخبر بود: باید خود را بی‌اعتبار می‌کرد تا بلکه بتواند پایانی برای کروساد بخرد و فوران گدازه‌های کشت و کشتار را فروبنشانند.
رها کن... رها کن... رها کن...

عطر گل‌های باغ سقفی او را یاد چانی انداخت. تشنه‌ی دستانش بود... تشنه‌ی حبس شدن در آغوش عشق و سبک‌خیالی. ولی می‌دانست که حتی چانی هم نمی‌تواند جن آن کابوس را از وجودش بیرون بکشد. اگر نزد چانی می‌رفت و به او اعلام می‌کرد که مرگ خاصی را برای خود در نظر دارد، واکنش‌اش چه می‌بود؟ حال که چاره‌ای جز مرگ نبود، چرا مرگ اشرافی را انتخاب نکند؟ چرا زندگی‌اش را با نقطه‌ی اوجی پنهانی به پایان نبرد و سال‌هایی که ممکن بود از عمرش باقی‌مانده باشد دور نریزد؟ مگر مرگ قبل از مرگ اراده و اختیار، انتخاب هر اشراف‌زاده‌ای نبود؟

از جا برخاست، به سمت پنجره‌ی مشبک رفت، از درگاه حاشیه کاری شده‌ی آن گذشت و قدم بر ایوانی گذاشت که به گل‌ها و پیچک‌های شره کرده از باغ سقفی اشراف داشت. دهانش چنان خشک بود که انگار از بیابان نوردی چندساعته برگشته است.
ماه... ماه... ماه کجا رفت؟

یاد توصیفات و توضیحات آلیا از جسدی افتاد که در بیابان یافته بودند. حرّه‌مردی معتاد به سموتا! همه‌چیز با آن نظم و الگوی منفور جور درمی‌آمد.

اندیشید: کسی نمی‌تواند چیزی را از جهان بگیرد. جهان هرچه خود بخواهد به تو می‌بخشد.

بقایای صدفی حلزونی، که زمانی در دریا‌های مام زمین مأوا داشته بود، روی یک میز عسلی کنار طارمی ایوان قرار داشت. آن را برداشت، به سطح صاف و براقش دست کشید و تلاش کرد تا با لمسش در زمان به عقب برگردد. انگار سطح مروارید فام و درخشان صدف تصویر چندین و چند ماه کوچک و نورانی را باز می‌تاباند. نگاهش را از آن برگرفت و از فراز باغ به آسمان نگریست. گرد و غبار هوا، زیر نور تند خورشید نقره‌فام، با برقی قزح‌سان می‌درخشید. انگار آسمان شعله‌ور شده بود. پیش خود گفت: حرّه‌مردانم خود را «فرزندان ماه» می‌خوانند.

صدف را سر جایش گذاشت و با گام‌های بلند شروع به قدم زدن در ایوان کرد. آیا ماه مخوف مکاشفه‌اش نویددهنده‌ی آن بود که هنوز امیدی برای فرار باقیست؟ در عوالم عرفانی سیر و سلوک می‌کرد تا بلکه تفسیر و معنایی برای آن تصویر بیابد. ضعیف و برآشفته بود و ادویه

کماکان وجودش را در چنگ داشت. وقتی به منتهی‌الیه شمالی پرتگاه پلاسملدی‌اش رسید، مجتمع ساختمان‌های حکومتی همچون هزارتویی زیر پایش پدیدار شد. معابر سقف ساختمان‌ها مالا مال از عابر بود. رفت‌وآمد مردم در پس‌زمینه‌ی درها و دیوارها و کاشی‌کاری‌ها در نظرش به افریزی تزیینی می‌مانست، چنان که گویی مردم خود بخشی از کاشی‌کاری بودند! می‌توانست پلکی بزند و آن‌ها را در ذهنش برای همیشه در جا بخشکاند: افریزی دراز و شلوغ. ماه افتاد و ناپدید شد...

شهری که زیر پایش دامن گسترده بود در نظرش نمادی عجیب شده بود از جهانی که در آن می‌زیست. ساختمان‌هایی که در میدان دیدش بودند درست در همان دشتی بنا شده بودند که سال‌ها پیش، حرّه‌مردانش لشکر ساردوکارها را در آن تار و مار کرده بودند. زمینی که زمانی زیر قدم‌های جنگیان لگدکوب می‌شد، حال دریایی شده بود از داد و قال پرشتاب دادوستد.

همچنان که کنار لبه‌ی بیرونی ایوان راه می‌رفت به ضلع دیگری از ارگ پیچید و چشم‌اندازش از شهر نیز تغییر کرد. بناها و ساختمان‌های این بخش از شهر در میان صخره‌ها و توده‌های شن بادآورده استتار شده بودند و جملگی چیزی نبودند جز پس‌زمینه‌ای برای معبد عظیم آلیا. بر بیرق‌های سبز و سیاهی که از پهنای دو هزار متری دیوارهایش آویخته بود، نشان ماه مؤدب منقوش بود. ماه افتان...

دستش را به پیشانی و چشمانش کشید. آن کلان‌شهر نمادین خاطرش را می‌آزرد. افکار خودش هم همین‌طور. اگر کس دیگری را این‌گونه متزلزل و گیج می‌دید، قطعاً از دستش برمی‌آشت. چقدر از شهرش متنفر بود!

دست ملال در آتش خشمی که از اعماق وجودش زبانه می‌کشید هیزم می‌ریخت و تصمیماتی که ناچار از اتخاذشان بود، بر آن می‌دمیدند. می‌دانست باید در چه مسیری قدم بگذارد. آن را به دفعات کافی دیده بود، مگر نه؟ به چشم خودش دیده بود! یک بار، مدت‌ها پیش، خود را مخترع حکومتی نو در نظر آورده بود. ولی آن اختراع به مرور زمان همان نظم و الگوی حکومت‌های سابق را به خود گرفته بود. حکومت به دستگاهی مخوف و کریه و حافظه‌دار می‌مانست که می‌شد آن را به هر شکل دلخواهی درآورد، ولی کافی بود لحظه‌ای از آن غافل شوی تا دوباره خود را در همان قالب کهن بریزد. نیروهایی دور از دسترس او در سینه‌ی مردمان در کار بود که در برابر امیالش می‌ایستادند و از چنگش می‌گریختند.

خانه‌ها را از نظر گذراند. به گنجینه‌ی زندگی‌های دست و پا ناسته‌ای که زیر آن سقف‌ها جریان داشت غبطه می‌خورد. هر از گاه نگاهی از روی لکه‌های سبزرنگی در میان بام‌های سرخ‌رُسی و زرد می‌گذشت: گیاهان کاشته شده در فضای باز. سبز: هدیه‌ی مؤدب و آبش. باغستان‌ها و درختزارهایی در میدان دیدش بود که در سرسبزی و انبوهی باغ‌های لبنان افسانه‌ای رقابت می‌کردند.

حرّه مردان می گفتند مؤدب مثل دیوانگان آب مصرف می کند.
دستانش را بر چشمانش گذاشت.
و دوباره ماه را دید که می افتد.

دستانش را انداخت و با نگاهی شفاف تر به کلان شهر نگریست. این بار،
مثل آن بود که ساختمان ها در هاله ای از ددمنشی حکومتی دیوصفت
می سوزند: بناهایی عظیم که زیر نور تند خورشید شمال می درخشیدند
و به گله ای از غولان سر به آسمان سای می مانستند. هر جنبه ی
تجمل گرایانه ای از معماری که می توانست از دامن تاریخی جنون زده
زاده شود پیش چشمانش بود: ایوان هایی به وسعت دشت، میادینی به
وسعت بعضی شهرها، و بوستان ها و عمارت ها و تکه هایی از طبیعت
دست پرورد.

شهر آکنده بود از شاهکارهای هنری بی بدیل، شانه به شانه ی آثار
عجیب الخلقه ای که تنها ممکن بود زاده ی کژ سلیقگی های نکبت بار
باشند. جزئیات شهر، خود را به حواس پل تحمیل می کردند: درگاهی
بیرون آمده از دل بغداد باستان... گنبدی از دمشق افسانه ای... طاق
نصرتی از سیاره ی کم جاذبه ی عطار(۱۰۹)... بلندی های متوازن و
پستی های غریب... همه ی این ها شکوهی بی همتا را برای بیننده به
تصویر می کشیدند.
ماه! ماه! ماه!...

کلافگی و درماندگی امانش را بریده بود. فشار خرد ناخودآگاه جمعی
را بر دوش حس می کرد: آن حرکت جامع نوع بشر که با قدرت و
صلابتی فزاینده جهان را درمی نوردید و چون موجی غول آسا به او
هجوم می آورد. امواج و تحرکات گسترده ای را در امور بشر حس می کرد:
گردابه ها، جریان ها، سیل ژن ها. نه سد پرهیزکاری می توانست در برابر
آن بایستد، نه ضعف بنیه و ناباروری، و نه جادو و طلسم.
کروساد مؤدب در برابر این واقعه ی جهانی به پلک زدن می مانست.
بنه جسريت، آن بنگاه داد و ستد ژن ها نیز که ظاهراً به اختیار خود در آن
امواج شنا می کرد، مانند او در چنگ سیلی بی رحم و کوبنده اسیر بود.
مکاشفه اش از آن ماه افتان را باید در قیاس با افسانه ها و مکاشفات دیگر
جهانی می سنجید که در آن حتی ستاره های به ظاهر نامیرا نیز کم نور
می شدند، به سوسو زدن می افتادند، می مردند...

مگر ناپدید شدن یک ماه کوچک در چنین جهانی چه اهمیتی داشت؟
در اعماق ارگ، ربابی ده سیمه مویه می کرد و آهنگ ترانه ای پرطرفدار
در کروساد را در فضا می پراکند. ساز آن قدر دور بود که گاهی آهنگش
زیر سروصدای شهر مدفون می شد. ترانه از زبان سربازی بود و در وصف
محبوبه ای که در آراکیس تنها گذاشته بود:

دشت تلماسه بُد آن پیچ و خم اندامش
تبدار چو صیف، آن دو چشمان کبود
دو شلال از مو بر گرده و پشتش جاری
پُر ز آب شمار، بافه ی زلفش بود!
دست خشکم تشنه بهر تنِ برگ گلش

خوشبوی چو بستان، چون مشک، عنبر و عود
می‌پرد پلک پراندوه من از خاطره‌اش
نابود همه هستی‌ام از آتش عشقش، نابود!

ترانه‌ای برای موجودات احمق گم‌شده در احساسات! حالش را به هم
می‌زد. فقط به درد به دست آوردن دل آن جنازه‌ی آبستن از شنی
می‌خورد که آلیا در بیابان بازرسی‌اش کرده بود.
هیبتی در دل سایه‌های پنجره‌های مشبک ایوان تکان خورد. پل به
سوی آن چرخید.

گولا از پناه سایه‌ها بیرون آمد. چشمان فلزی‌اش زیر نور مستقیم
خورشید برق می‌زد.

پل پرسید: «دانکن آیداهویی یا هیت؟»

گولا دو قدم مانده به او ایستاد. «سرورم کدام را ترجیح می‌دهند؟»
لحنش ته رنگی از احتیاط داشت.

پل با تلخ‌کامی گفت: «نقش فیلسوف را بازی کن.» معانی پنهان در دل
معانی دیگر! مگر فیلسوف ذن‌اباضی چه می‌توانست بکند یا بگوید که به
اندازه‌ی سر سوزنی در حقیقت جاری در آن لحظه تأثیری داشته باشد؟
«سرورم آشفته‌خاطرند.»

پل از او رو برگرداند و به طاقی‌ها و پشت‌بندهایی نگریست که باد،
به تقلیدی ناشیانه از معماری شهرش، در دیواره‌ی جدار بازدار تراشیده
بود. انگار طبیعت با او سر شوخی داشت و می‌خواست هنر دستش را به
رخش بکشد. چشمش به شکافی در منظره‌ی دوردست کوهزار افتاد که
شن از دهانه‌اش به سوی شهر شره کرده بود. با خود گفت: آنجاست!
درست همان‌جا بود که با ساردوکارها جنگیدیم!

گولا پرسید: «چه مسئله‌ای خاطر سرورم را آشفته کرده؟»

پل زیر لب گفت: «یک رؤیا.»

«آهه... من هم آن اوایل که تلایلکسیان تازه زنده‌ام کرده بودند، رؤیا
زیاد می‌دیدم. بی‌قرار و بی‌کس بودم و نمی‌دانستم که مردم بی‌کسی
است... هنوز نمی‌دانستم. رؤیاهایم برایم هیچ چیزی را فاش نمی‌کردند!
تلایلکسیان می‌گفتند که این بالای جان هر موجود ساخته از گوشت و
پوستی است و انسان و گولا نمی‌شناسد. یک مرض، همین و بس.»
پل رو به او کرد و به دو گوی فولادی بی‌احساسی که در
چشم‌خانه‌هایش خانه کرده بودند نگریست. یعنی آن چشم‌ها چه
رؤیاهایی می‌دیدند؟

زیر لب گفت: «دانکن... دانکن...»

«نام من هیت است.»

پل بی‌توجه به حرف او گفت: «ماه را دیدم که می‌افتاد. ناپدید می‌شد...
نابود می‌شد. فسه‌ی بلندی می‌کرد. زمین می‌لرزید.»

«شرابِ زمان سیاه‌مست‌تان کرده.»

«گفتم فیلسوف باش، نه رایمند!... بسیار خوب! منطق و استدلال را به
جان رؤیایم بینداز، رایمند. شرحه‌شرحه‌اش کن و به یک مشت حرف
تبدیلش کن تا سر فرصت دفن‌شان کنم.»

«دفن... چه خوب گفتید. شما از مرگ در گریزید. همیشه با لحظه‌ی بعد سر و کله می‌زنید و از زندگی در زمان و مکان حاضر می‌پرهیزید. غیب‌گویی و آینده‌بینی! چه عصای دست غریبی برای یک امپراتور!» نگاه پل به خال روی چانه‌ی گولا افتاد. آن را از دوران قدیم به وضوح به خاطر داشت و حال از دیدنش در شگفت بود.

گولا ادامه داد: «وقتی تلاش می‌کنید در آینده‌ای زندگی کنید، آیا به آن آینده جسمیت و اساس می‌بخشید؟ آیا واقعی‌اش می‌کنید؟» پل جویده‌جویده گفت: «اگر حالا پا به مسیر رؤیای پیشگویانه‌ام بگذارم می‌توانم زنده بمانم و زندگی کنم. چرا خیال می‌کنی می‌خواهم در خود آن آینده زندگی کنم؟»

گولا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شما از من پاسخی بنیادین و اساسی خواستید.»

«در جهانی که از اتفاقات تشکیل شده چه بنیاد و اساسی می‌توان یافت؟ چطور ممکن است وقتی هر پاسخ و راه‌حلی به سوالات جدید منجر می‌شود پاسخی نهایی وجود داشته باشد؟»

«شما آن قدر زمان بلعیده‌اید که دچار توهم جاودانگی شده‌اید. سرورم. حتی حکومت شما هم عمرش را می‌کند و از میان می‌رود.»

پل غرید: «لازم نکرده محراب‌های سوخته را جلوی چشمم رژه ببری. به قدر کافی شرح حال غم‌انگیز ایزدان و منجیان تاریخ را شنیده‌ام. برای دیدن ویرانه‌های قلمروم در آینده به قدرت خاصی نیاز ندارم. پست‌ترین خادم مطبخم هم می‌تواند این پیشگویی را بکند.» سرش را تکان داد. «ماه می‌افتاد!»

«شما از همین ابتدا نتوانسته‌اید ذهنتان را آرام کنید.» پل طلبکارانه پرسید: «قرار است این طور نابودم کنی؟ قرار است نگذاری حواسم را جمع کنم؟»

گولا گفت: «مگر می‌شود آشفتگی را جمع کرد؟ ما ذن‌اباضیان مثلی داریم که می‌گویند: جمع نکردن، بهترین کار برای جمع کردن است. مگر می‌شود پیش از جمع کردن خود، چیزی را جمع کرد؟» پل برآشفست: «این رؤیا جان مرا به لب رسانده و تو آنجا ایستاده‌ای و لاطائلات می‌بافی؟ تو از قدرت پیشگویی چه می‌فهمی؟» «من پیشگویان را حین پیشگویی دیده‌ام: آن‌هایی که آینده را در طلب آیت و نشانه‌ای برای سرنوشت خودشان می‌کاوند. همه‌ی آن‌ها از چیزی که در طلبش هستند، می‌ترسند.»

پل زیر لب گفت: «ماه من واقعی است.» نفسی لرزان به سینه کشید و ادامه داد: «حرکت می‌کند. حرکت می‌کند...»

گولا گفت: «مردم همیشه از چیزی که به اختیار خود حرکت کند وحشت دارند. شما از قدرت‌های خودتان وحشت دارید. خیال‌هایی از ناکجا در سرتان می‌افتند. وقتی از سرتان بیرون می‌افتند، کجا می‌روند؟» پل غرید: «بر زخمم مرهم خار می‌گذاری؟»

چهره‌ی گولا با نوری درونی درخشید. برای یک لحظه سراپا تبدیل به دانکن آیداهو شد. «برای شما از هیچ مرهمی که در چنته‌ام باشد مضایقه نمی‌کنم.»

پل در فکر آن انقلاب لحظه‌ای و گذرا فرورفت. آیا گولا احساس اندوه کرده و ذهنش آن را پس زده بود؟ آیا هیت هم در آستانه‌ی مکاشفه‌ای قرار گرفته، ولی آن را سرکوب کرده بود؟
زیر لب گفت: «ماه من اسم دارد.»

و آنگاه، به مکاشفه اجازه داد تا در او جاری شود و او را در برگیرد. تمام وجودش ضجه می‌زد، ولی صدایی از خودش در نمی‌آمد. می‌ترسید صحبت کند؛ می‌ترسید صدایش راز او را فاش کند. هوای آینده‌ی مخوف مکاشفه‌اش سنگین از فقدان چانی بود. جسم و جانی که فریادهای شعف‌آلودش در اتاق طنین می‌انداخت، با تمنای چشمانش وجودش را می‌سوزاند و با صدایش، که خالی از ترفندهای به بند کشنده‌ی اختیار بود، هوش از سرش می‌برد... دیگر وجود نداشت. تمامش به آب و شنی که از آن آمده بود برگشته بود.

آهسته به سمت شهر برگشت و نگاهش را به زمان حال، و به میدانگاه مقابل معبد آلیا دوخت. سه زائر با سرهای تراشیده و ردهای زردرنگ و خاک گرفته سرهایشان را در برابر باد بعدازظهر خم کرده و در حال عبور از گذرگاه مخصوص هیئت زوار برای ورود به معبد بودند. یکی‌شان لنگ می‌زد و پای چپش را دنبال خود می‌کشید. سرانجام، سالانه‌سالانه و ستیزان با باد، خود را به انتهای گذرگاه رساندند و پشت پیچی از نظر ناپدید شدند.

ناپدید شدند... درست همان‌طور که ماهش ناپدید شد. مکاشفه از پیش چشمانش کنار نمی‌رفت. مقصودِ مقدرِ آن مکاشفه هیچ راه دیگری پیش پایش نمی‌گذاشت.

با خود اندیشید: جسم مادی خود را تسلیم می‌کند. ابدیت آنچه به امانت به انسان داده پس می‌گیرد. بدن‌هایمان چند صباحی آرام برکه‌ی زمان را بر هم می‌زنند، بی‌خود و سرمست از حبِ حیات و ذات می‌رقصند، با چند فکر و انگاره‌ی عجیب و غریب سر و کله می‌زنند و بعد، مقهور زمان و نیروها و ابزار و ادواتش می‌شوند. چه می‌شود گفت؟ من بودم. دیگر نیستم... ولی بودم.

«مگر می‌شود از خورشید تمنای زنده‌ار کرد؟»

— «مشقات مؤدب»، از کتاب «تفاسیر استیلاگر»

مادر روحانی گایوس هلن محیم به خود هشدار داد: اگر ذره‌ای کم بگذارم ممکن است سرم بالای دار برود.

با ظاهری خونسرد، لنگ‌لنگان در میان حلقه‌ای از نگهبانان حرّه‌مرد گام برمی‌داشت. می‌دانست یکی از نگهبان‌های پشت سرش کر و لال است و ترفندهای صدای متحکم بر او تأثیری ندارد و بی‌شک مأمور است که اگر زندانی‌اش دست از پا خطا کرد، کلکش را بکند.

از خود پرسید: برای چه احضارم کرده؟ می‌خواهد حکم را صادر کند؟ یاد روزی از گذشته‌های دور افتاد که در آن پل را... کویساتز هدرآخ نوجوان را آزموده بود. چه کودک ژرف‌اندیشی...

لعنت زمین و زمان بر مادرش! تقصیر او بود که عنان آن رشته‌ی موروثی از دست بنه‌جسريت خارج شد.

موجی از سکوت پیشاپیش او و نگهبانانش به جلو می‌غلطید و راهروی طاق‌داری را که از آن می‌گذشتند درمی‌نوردید. خبر آمدنش دهان به دهان به پیش می‌رفت. در نهایت، موج سکوت به تالاری بزرگ می‌رسید و پل، پیش از آن که ورود او را اعلام کنند، از آمدنش باخبر می‌شد. نمی‌خواست خودش را با این فکر که قدرت‌های خودش از قدرت‌های او فراتر است، فریب دهد.

لعنت بر او!

از گذر زمان به خاطر وزنه‌هایی که روز به روز بر کوله‌بارش افزوده بود دل خون بود: مفاصل دردناکش دیگر مفصل نمی‌شد، واکنش‌هایش به چابکی قدیم نبود و عضلاتش هم دیگر به آن طناب‌های گره در گره و کشسان جوانی‌اش شباهتی نداشتند. روزی که پشت سر گذاشته بود، همچون عمری که پشت سر داشت، طولانی بود. تمام آن روز با تاروت تلماسه سر و کله زده بود تا بلکه در آن ردی از سرنوشت خود بیابد، ولی تلاش‌هایش نافرجام مانده بود. انگار برگ‌های تاروت تنبل شده بودند.

نگهبانان او را پشت پیچی برده و به درون یکی دیگر از راهروهای طاق‌دار و به ظاهر بی‌انتهای ارگ هدایت کردند. از پشت ابرشیشه‌ی پنجره‌های مثلثی سمت چپش می‌توانست نمایی از داربست‌های

پیچک‌پوش و گل‌های نیلی‌رنگی را ببیند که در سایه‌های چگال بالای سرش از چشم آفتاب بعدازظهر پنهان بودند. کاشی‌هایی که بر آن‌ها قدم می‌گذاشت منقوش با تصاویری از موجودات دریازی سیارات بیگانه بود. همه‌چیز ارگ، از سقف تا کفش، یادآور آب بود. آب: ثروت... غنا.

چند هیبت ردپوش که از راهرویی در مقابل او می‌گذشتند، نگاه‌های زیرچشمی به او انداختند. رفتارشان داد می‌زد که او را به جا آورده و... مضطرب شده‌اند.

نگاهش را به خط موی تیز و منظم نگهبانی دوخت که جلوی راه می‌رفت... به پوست جوان و صورتی گردنش و چروک‌هایی که بالای یقه‌ی یونیفورمش بر آن افتاده بود.

عظمت آن ارگ بیابانی کم کم داشت او را تحت تأثیر قرار می داد. راهرو... راهرو و باز هم راهرو. از کنار اتاقی با در باز گذشتند که از آن نوای تنبور و فلوت به گوش می رسید. موسیقی ملایم و باستانی بود. نیم نگاهی به درون اتاق انداخت و با نگاه خیره ای چند چشم حرم مردانه ای یکپارچه آبی مواجه شد. می توانست جوش و خروش شورش ها و انقلاب های افسانه ای را در ژن های افسارگسیخته ای آنان حس کند. این هم یکی از آن بارهای سنگینی بود که باید به دوش می کشید. ذهن یک بنه جسریت هرگز نمی توانست از فکر ژن ها و کارهایی که می توانستند بکنند — یا کارهایی که می شد با آن ها کرد — رهایی یابد. احساس خسران می کرد: آن آتریدیز احمق و کله شق! چطور می تواند تخم و ترکه اش را... آن گنجینه ی نهفته در اسافل اعضایش را از ما دریغ کند؟! یک کویساتر هدرآخ! بله، زودتر از موعد ظهور کرده، ولی واقعی است... همان قدر واقعی است که آن خواهر هیولایش... آن تهدید ناشناخته. مادر روحانی افسارگسیخته و سرکشی که فارغ از حد و حدود و نظارت های بنه جسریت از زهدان مادرش بیرون افتاده و به بارآوری نظام مند ژن ها پایبند نیست. شکی نیست که قدرت های برادرش در او هم هست... و چه بسا قدرت هایی در او هست که در برادرش نیست.

دیگر داشت از عظمت ارگ به تنگ می آمد. چرا راهروها تمام نمی شدند؟ گوشه گوشه ی بنا از قدرتی ملموس و مخوف حکایت داشت. هیچ سیاره ای... هیچ تمدنی در تاریخ بشر پدیده ی بشر ساخته ای به آن عظمت ندیده بود. به سادگی می شد ده تا از شهرهای دوران باستان را در دل دیوارهای این ارگ جا داد!

از کنار چند درگاه بیضی شکل با چراغ های چشمک زن گذشتند. مصنوعات ایکسیان را در هر شکل و شمایلی تشخیص می داد: درگاه های پنوماتیک. اگر از آن درگاه ها داشتند، پس برای چه او را مجبور کرده بودند که این مسافت طولانی را با پای پیاده بپیماید؟ پاسخ سؤال کم کم در ذهنش شکل گرفت: برای آن که او را پیش از ملاقاتش با امپراتور تحت فشار بگذارند.

سرنخ کوچکی بود، ولی با نشانه های ظریف دیگری که دیده بود خوب جفت و جور می شد: کم حرفی نسبی نگهبانان و کلمات حساب شده شان در مواقعی که حرف می زدند، نشانه های شرم و خجالتی بدوی در چشمان شان وقتی او را مادر روحانی خطاب می کردند، طبیعت سرد و ساده و اساساً بدون بوی راهروها و تالارها... همه و همه برای حواس یک بنه جسریت کهنه کار حرف ها داشتند: پل از او چیزی می خواست!

تلاش کرد تا حس شعفی را که با کشف این موضوع در او بیدار شده بود پنهان کند. از ظاهر امر برمی آمد که هنوز یک اهرم مذاکره برایش باقی مانده است. کافی بود بفهمد آن اهرم چیست و قدرتش چقدر است. ای بسا اهرم هایی که چیزهای بزرگ تر از آن ارگ را حرکت داده بودند. ای بسا تمدن هایی که به اشاره ی انگشت با خاک یکسان شده بودند. آنگاه بود که نظر اسکیتاله را به خاطر آورد: موجودی که با گذر زمان به

چیزی تبدیل شده، ترجیح می‌دهد بمیرد تا آن که به عکس آن چیز بدل شود.

راهرویی که از آن می‌گذشتند به تدریج بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ ترفندی بصری: تغییر شکل طاق‌ها، بزرگ شدن تدریجی ابعاد ستون‌های حمال و جایگزینی پنجره‌های مثلثی با پنجره‌های مستطیلی و بزرگ‌تر. سرانجام، در دیوار انتهای سرسرای با سقف بلند، درهای بزرگی پیش رویش پدیدار شد. وقتی به یاری حواس کارگشته‌اش ابعاد واقعی‌شان را سنجید ناچار شد آه تعجب‌زده‌ای را در سینه خفه کند: ارتفاع درگاه دست‌کم هشتاد متر و عرضش نصف آن بود. همچنان که مادر روحانی و گروه اسکورتش پیش می‌رفتند، درها با پشتوانه‌ی نیروی دستگاه‌هایی پنهان از دید با حرکتی باشکوه و بی‌صدا به داخل گشوده شدند: باز هم مصنوعات یکس. از درگاه قد افراشته گذشت و قدم به تالار پذیرش بزرگ امپراتور پل اتریدیز گذاشت. «مؤدب، او که همگان در برابرش حقیرند.»... حال می‌توانست آن شعار معروف را در عمل حس کند.

همچنان که به سمت تخت سلطنت پل در انتهای تالار می‌رفت، شگفتی‌اش از عظمت آن بنا جای خود را به شگفتی از ریزه‌کاری‌ها و جزئیات معماری آن داد. تالار واقعاً بزرگ بود. می‌شد کاخ هر یک از حاکمان تاریخ بشر را به تمامی در آن جا داد. محوطه‌ی باز و بدون ستون آن حکایت از نیروهای سازه‌ای پنهانی داشت که آن همه وزن را در موازنه‌ای دقیق و بی‌نقص تحمل می‌کردند. طراحی خرپاها و تیرهای حمال پشت دیوارها و سقف گنبدی و افراشته‌ی تالار بی‌شک از تمام بناهای مشابه پیشین سرتر بود. نبوغ مهندسی در گوشه‌گوشه‌ی ارگ متجلی بود.

تالار در انتها به‌طور نامحسوسی منقبض می‌شد تا پل و تخت سلطنتش که در مرکز سکویی قرار داشت، کوچک به چشم نیاید. چشمان ناشی، مبهوت از ابعاد تالار، در نگاه اول پل را بسیار بزرگ‌تر از آنچه بود می‌دیدند، و رنگ‌های منظره اذهان نامسلح را مثل موم در چنگ می‌گرفت: تخت سلطنت سبزرنگ از بلور هاگار یک‌تکه‌ای تراشیده شده بود. رنگ سبز تخت، هم نشانه‌ی طبیعت و رویش بود و هم، در افسانه‌های حره‌مردان، نشانه‌ی سوگ، و این پیغام را به بیننده القا می‌کرد که امپراتور جلوس کرده بر آن می‌تواند تو را سوگوار کند. جمع اضدادی زیرکانه: اجتماع مرگ و حیات در نمادی واحد. شلال پرده‌های پشت تخت به رنگ نارنجی سوخته و زردچوبه‌ای خاک تلماسه بود، و لکه‌های دارچین‌رنگ آن همرنگ ملغما. تمام این نمادپردازی‌ها بر چشمان کارگشته‌ای چون چشمان مادر روحانی عیان بود، ولی چون پتکی سترگ بر روح و روان افراد بی‌بصیرت فرود می‌آمد و آن را در هم می‌شکست.

از نقش زمان هم نباید غافل می‌شد.

زمان لازم برای عبور از تالار و رسیدن به محضر امپراتوری با گام‌های لنگان خودش را محاسبه کرد. مراجع وقت کافی برای ترسیدن داشت. هر کس از آن تالار می‌گذشت احساس می‌کرد که تمام توجه قدرت

بی لجام انباشته در آن بر شخص خودش متمرکز شده، و ته مانده‌ی حس رنجش و مبارزه طلبی از وجودش رخت برمی بست. شاید در آغاز حرکتش به سمت تخت سلطنت انسانی با عزت نفس می بود، ولی در پایان آن به پشه‌ای بی مقدار تبدیل می شد.

ملازمان و دستیاران با ترتیب غریبی گرداگرد امپراتور مستقر شده بودند: نگهبانان ارگ خبردار در کنار دیوار پرده پوش پشتی... آن هیولای منفور، آلیا، دو پله پایین تر از پل در سمت چپش... استیلگار، نوکر امپراتور، یک پله پایین تر از آلیا... در سمت راست هم، یک پله بالاتر از کف تالار، هییتی تک افتاده: دانکن آیداهوی از مرگ برگشته، گولای پیشکشی اتحادیه. نگاهش به چند حرّه مرد مسن در جمع نگهبانان افتاد: چند نایب ریشو با رد لوله‌ی تنفسی بر بینی و تیغ الماسه‌های غلاف شده به کمر. بعضی شان تفنگ ماولا (۱۱۰) و حتی تک و توکی لیزرافکن داشتند. با خود گفت: بین چقدر معتمدند که اجازه دارند در محضر امپراتوری که به وضوح سپر به تن دارد لیزرافکن حمل کنند. کافی است پرتو لیزری به میدان سپر برخورد کند تا از کل ارگ فقط سوراخی در زمین باقی بماند. نگهبانان همراهش ده قدم مانده به سکو ایستادند و کوچه دادند تا او بتواند بی مانع به امپراتور بنگرد. در آن لحظه بود که متوجه غیاب چانی و ایرولان شد و در فکر فرورفت. آن طور که می گفتند، پل هیچ ملاقات مهمی را بدون حضور آن دو انجام نمی داد.

پل، ساکت و ارزیاب، سری برای او تکان داد. مادر روحانی بلافاصله تصمیم گرفت تا از موضع تهاجم وارد شود: «خوب، از قرار معلوم حضرت پل اتریدیز بنده نوازی کرده و مادر روحانی تبعیدی را دوباره به محضرشان فراخوانده اند.»

لبخند طعن آلودی بر لبان پل نقش بست. با خود گفت: می داند که از او چیزی می خواهم. به هر حال چاره‌ی دیگری نبود؛ او خوب می دانست که با چه کسی و چه قابلیت‌هایی طرف است. می دانست که هیچ بنه‌جسریتی بی خود و بی جهت مادر روحانی نمی شود.

گفت: «پس تعارفات را کنار بگذاریم؟»

مادر روحانی اندیشید: به همین راحتی؟ و خطاب به پل گفت: «بگو چه می خواهی.»

استیلگار جابه‌جا شد و نگاه تندی به پل انداخت. ظاهراً لحن پیرزن به مذاق نوکر امپراتور خوش نیامده بود.

پل گفت: «استیلگار از من خواسته تو را پی کارت بفرستم.»

«یعنی نمی خواهد مرا بکشد؟ از یک نایب حرّه مرد انتظار اقدام قاطعانه تری داشتم.»

استیلگار ابرو در هم کشید و گفت: «زیاد پیش می آید که ناچار شوم چیزی غیر از آنچه در فکرم می گذرد به زبان بیاورم. اسمش دیپلماسی است.»

مادر روحانی گفت: «پس بیایید دیپلماسی را هم کنار بگذاریم. ببینم، چه اجباری بود من پیرزن را این همه راه پیاده بیاورید؟»

پل پاسخ داد: «می خواستم ببینی که می توانم تا چه حد سنگدل باشم. می خواستم قدر رحم و عطفتم را بدانی.»

«شرمت نیامد این ناشی‌گری‌ها را جلوی من بنه‌جسريت دریاوری؟»
«اقدامات بی‌شرمانه هم پیغام خودشان را دارند.»

مادر روحانی درنگ کرد و پاسخ پل را سبک‌سنگین کرد. پس هنوز هم ممکن بود بخواهد خودش را — طبعاً به شکلی «بی‌شرمانه» — از شر او خلاص کند. ولی این مشروط به آن بود که او... او چه؟
زیر لب گفت: «بگو از من چه می‌خواهی.»

آلیا به برادرش نگریست و با سر به پرداختن‌های پشت تخت سلطنتی اشاره کرد. دلایل پل برای این ملاقات را می‌دانست، ولی باعث نمی‌شد که از این کار خوشش بیاید. نوعی حس پیشگویی لجام‌گسیخته در اعماق وجودش بیدار شده بود که او را از شرکت در آن معامله بر حذر می‌داشت.

پل گفت: «مراقب حرف زدن با من باش، پیرزن.»

مادر روحانی با خود گفت: وقتی پسرکی بیش نبود هم یک بار مرا پیرزن خطاب کرد. می‌خواهد نقشی را که در گذشته‌اش بازی کرده‌ام به یادم بیاورد؟ یعنی باید تصمیمی را که آن موقع گرفتم دوباره بگیرم؟ اهمیت آن تصمیم مانند وزنه‌ای واقعی بر دوشش سنگینی می‌کرد و زانوانش را می‌لرزاند. عضلاتش داشتند از خستگی فریاد می‌زدند.
پل گفت: «پیاده‌روی طولانی‌ای داشته‌ای. معلوم است که خسته‌ای. به حجره‌ی اختصاصی‌ام می‌رویم. همین پشت است. آنجا می‌توانی بنشینی.» با دست علامتی به استیلگار داد و از جا برخاست.
استیلگار و گولا به مادر روحانی نزدیک شدند و به او کمک کردند تا از پله‌ها بالا برود. پل پیشاپیش آن‌ها وارد گذرگاهی شد که زیر پرداختن‌های پشت تخت سلطنت پنهان بود. آنگاه بود که متوجه شد چرا پل او را در تالار به حضور پذیرفته است: نمایش لال‌بازی احمقانه‌ای برای نگهبانان و نواب. ظاهراً از آن‌ها می‌ترسید. نه به آن رفتار اولش و نه به مهر و عطوفت حالایش. چطور جرئت می‌کرد این ترفندها را روی یک بنه‌جسريت پیاده کند؟ شاید هم بحث جرئت نبود. حضور شخص دیگری را پشت سر خود حس کرد؛ برگشت و آلیا را دید که پشت سرش از پله‌ها بالا می‌آید. نگاه متفکر و پُرکینه‌ی زن جوان تنش را به لرزه می‌انداخت.

حجره‌ی اختصاصی در انتهای گذرگاه، اتاقی مکعبی به ضلع بیست متر از جنس پلاسملد بود که با نور زردرنگ چند گویِ روشنایی روشن بود. پرداختن‌هایی به رنگ نارنجی سیر، شبیه آن‌ها که در تقطیر چادرهای بیابانی استفاده می‌شد، از دیوارها آویزان بود. چند صندلی نشیمن با تشکچه‌های نرم در آن دیده می‌شد، چند تنگ بلورین آب روی یک میز عسلی قرار داشت و رایحه‌ی ضعیفی از ملغما در فضا پراکنده بود. در مقایسه با تالار بیرونی، تنگ و تاریک به نظر می‌آمد.

پل او را روی یکی از نشیمن‌ها نشاند و بالای سرش ایستاد و چهره‌ی کهنسالش را از نظر گذراند: دندان‌های فلزی و چروک‌های عمیق پوستش و چشمانی که بیشتر ستر اسرار بودند تا گویایشان. به تنگ آبی اشاره کرد. مادر روحانی سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و با این کار، طره‌ای از موهای خاکستری‌اش روی صورتش افتاد.

پل آهسته گفت: «می‌خواهم بر سر جان معشوقه‌ام با تو معامله کنم.»
استیلگار گلویش را صاف کرد.

آلیا با قبضه‌ی تیغ‌الماسه‌ی غلاف شده در گردنش بازی می‌کرد.
گولا با چهره‌ای بی‌احساس کنار در ایستاده و نگاه چشمان فلزی‌اش را
به نقطه‌ای بالای سر مادر روحانی دوخته بود.

مادر روحانی پرسید: «مگر در مکاشفات دیده‌ای که من در مرگ
او دستی دارم؟» گولا به طرز عجیبی پریشان‌خاطرش کرده بود و
نمی‌توانست نگاهش را از او برگیرد. چرا باید از گولا می‌ترسید؟ او که
فقط یکی از ابزارهای توطئه‌شان بود.

پل از پاسخ طفره رفت: «می‌دانم که در ازایش چه می‌خواهی.»
مادر روحانی با خود گفت: پس در مکاشفاتش چیزی ندیده... فقط
حدس می‌زند. سرش را پایین انداخت و به نوک کفش‌هایش نگریست
که از زیر ردایش بیرون افتاده بود. سیاه... سیاه... نشانه‌هایی از اسارتش
بر ردا و کفش‌هایش دیده می‌شد: چند لکه و چند چروک. سرش را
دوباره بالا گرفت و با نگاه خشمگین چشمان پل مواجه شد. سرخوشی
در وجودش موج می‌زد، ولی آن را پشت لبان به هم فشرده و پلک‌های
نیمه بسته پنهان می‌کرد.

«چه صره‌ای به من می‌دهی؟»

«تخم و ترکه‌ام را در اختیار می‌گذارم، ولی خودم را نه. آیرولان از
تلماسه تبعید می‌شود و با لقاح مصنوعی...»

مادر روحانی براق شد و برآشفته: «چطور جرئت می‌کنی؟!»
استیلگار نیم‌قدمی به جلو برداشت.

لبخندی آزارنده بر لبان گولا نقش بست. حالا آلیا بود که نمی‌توانست
نگاهش را از او برگیرد.

پل گفت: «نمی‌خواهم درباره‌ی موارد ممنوعه‌ی اختیه‌تان بحث کنم.
علاقه‌ای هم به شنیدن داستان گناهان و مکروهات و اعتقادات دیگری
که از کروسادهای قبلی به جا مانده ندارم. تخم و ترکه‌ام را برای پیشبرد
برنامه‌هایتان در اختیارتان می‌گذارم. ولی بچه‌ای که از شکم آیرولان
زاده شده باشد هرگز بر تخت سلطنت من تکیه نخواهد زد.»

مادر روحانی با لحنی طعن‌آلود گفت: «تخت سلطنت تو؟»
«تخت سلطنت من.»

«پس چه کسی وارث آن تخت را برایت به دنیا می‌آورد؟»
«چانی.»

«چانی نازاست.»

«چانی حامله است.»

مادر روحانی بی‌اختیار نفس عمیقی از فرط تعجب به سینه کشید و
توپید: «دروغ می‌گویی!»

پل با علامت سریع دستش استیلگار را که به ناگاه به سمت مادر
روحانی جسته بود به صبر دعوت کرد.

«دو روز است که خبردار شده‌ایم بچه‌ی مرا در شکم دارد.»
«ولی آیرولان...»

«فقط با لقاح مصنوعی. پیشنهاد آخرم همین است.»

مادر روحانی چشمانش را بست تا دیگر صورت پل را نبیند. لعنت بر او! مگر تاس زن‌ها را این‌گونه می‌ریزند؟! نفرت در سینه‌اش غلیان می‌کرد. آموزه‌های بنه‌جسريت، تعلیمات کروساد باتلری... همه و همه این کار را قدغن کرده بودند. مگر می‌شد والاترین آرمان‌ها و انگیزه‌های بشر را این‌گونه خوار کرد؟ هیچ دستگاهی نمی‌توانست مشابه مغز انسان عمل کند. هیچ حرف یا عملی نباید این مضمون را می‌داشت که می‌توان از انسان‌ها مانند حیوانات تخم‌کشی کرد.

پل گفت: «تصمیم با توست.»

مادر روحانی با درماندگی سری تکان داد. آن زن‌ها... زن‌های گرانقدر آتریدیز... تنها چیزی که اهمیت داشت همان زن‌ها بود. این نیاز بر هر قبح و کراهتی مقدم بود. ولی برای اختیه، جفت‌گیری چیزی بیش از لقاح اسپرم و تخمک بود. روح و روان زن و مرد هم باید با هم لقاح می‌یافتند.

مادر روحانی حال به نکات باریک و عمیق پیشنهاد پل واقف شده بود. او می‌خواست دست بنه‌جسريت را آلوده به گناهی بکند که... اگر کشف می‌شد... می‌توانست خشم عمومی را بر سرشان نازل کند. اگر ادعا می‌کردند که کسی فرزند امپراتور است، و امپراتور آن را رد می‌کرد، نمی‌توانستند نحوه‌ی این توارث را فاش کنند. این صره می‌توانست زن‌های تبار آتریدیز را برای اختیه حفظ کند، ولی هرگز نمی‌توانست برایشان تخت سلطنت بخرد.

نگاهش را به اطراف گرداند و یکایک چهره‌ها را از نظر گذراند: استیلگار منفعل و منتظر ایستاده بود، گولا در عالمی در درون خودش منجمد شده بود، آلیا به گولا می‌نگریست، و پل خشمش را زیر لایه‌ی نازکی از تظاهر پنهان کرده بود.

گفت: «پیشنهاد آخرت همین است؟»
«بله.»

پرش لحظه‌ای عضله‌ای در صورت گولا توجهش را جلب کرد. احساسات؟ خطاب به او گفت: «بگو ببینم، گولا... آیا چنین پیشنهادی باید مطرح شود؟ و اگر شد، آیا باید آن را پذیرفت؟ نقش رایمند را برایمان بازی کن.»

چشمان فلزی گولا متوجه پل شد.

پل گفت: «هر پاسخی که صلاح می‌دانی بده.»

گولا چشمان براقش را به سمت مادر روحانی برگرداند و با لبخندی دوباره او را متعجب کرد. «هر پیشنهادی هم‌ارزش چیزی است که در عمل نصیب انسان می‌کند. پیشنهادی که در اینجا مطرح شده، معامله‌ی زندگی با زندگی است: درجه‌ی بالایی از داد و ستد.»

آلیا طره‌ای از موهای مسی‌رنگش را از پیشانی کنار زد و پرسید: «چه چیز دیگری در این معامله پنهان است؟»

مادر روحانی از نگاه کردن به آلیا طفره می‌رفت، ولی حرف‌هایش ردی سوزان در ذهنش بر جا گذاشتند. حق با او بود: این پیشنهاد جنبه‌های ضمنی بسیار ژرف‌تری داشت. در هیولا بودن خواهر امپراتور شکی نبود، ولی نمی‌شد کتمان کرد که او هم، به تعریف بنه‌جسريت، مادر روحانی

است و تمام ویژگی‌های متضمن در آن عنوان برای او هم صادق و جاری است. در آن لحظه گایوس هلن محیم احساس می‌کرد که نه یک شخص واحد، بلکه تمامی آن مادران روحانی‌ای است که مانند توده‌ای از ذرات ریز در حافظه‌اش خانه داشتند. گویی یکایک ضمایی که طی فرآیند استحاله‌ی او به مادر روحانی بنه‌جسريت جذب ذهنش شده بودند، گوش به زنگ و مراقب شده بودند. مطمئن بود که آلیا هم وضع مشابهی دارد.

گولا گفت: «چیز دیگر؟ در این فکرم که چرا جادوگران بنه‌جسريت تابه‌حال از روش‌های تلایلکسیان استفاده نکرده‌اند.»

گایوس هلن محیم و تمامی مادران روحانی درونش با شنیدن این حرف به خود لرزیدند. بله، تلایلکسیان کارهای نفرت‌انگیز زیادی انجام می‌دادند. اگر بنه‌جسريت به لقاح مصنوعی تن می‌داد، آیا در گام بعد کارش به روش‌های تلایلکسیان — مثلاً جهش ژنتیک کنترل شده — می‌کشید؟

پل، که می‌توانست بازی احساسات را در چهره‌ی حاضران ببیند، به یک‌باره احساس کرد که دیگر آن‌ها را نمی‌شناسد. فقط یک مشت غریبه در اطراف خود می‌دید. حتی آلیا هم برایش غریبه شده بود. آلیا گفت: «اگر ژن‌های تبار اتریدیز را در رودخانه‌ای بنه‌جسريتی رها کنیم، معلوم نیست نتیجه چه خواهد شد.»

سر گایوس هلن محیم به یک‌باره به سمت آلیا چرخید و نگاهش با نگاه او گره خورد. برای یک لحظه‌ی کوتاه، آن دو چیزی نبودند جز دو مادر روحانی با دغدغه‌ای واحد: چه نیتی پشت اعمال تلایلکسیان پنهان بود؟ آن گولا موجودی تلایلکسی بود. آیا او این نقشه را در سر پل انداخته بود؟ آیا اقدام بعدی پل آن بود که مستقیماً با بنه‌تلایلکس وارد مذاکره شود؟

نگاهش را از آلیا برگرفت. احساس می‌کرد که برای اتخاذ آن تصمیم، سست‌قدم و بی‌کفایت است. به خود یادآوری کرد که در طریقت بنه‌جسريت دامی نهفته است: قدرت‌هایی که رهروان آن طریقت کسب می‌کنند، آن‌ها را مستعد غرور و تکبر می‌کند. قدرت صاحبش را می‌فریبد و او را متقاعد می‌کند که با استفاده از آن می‌تواند بر هر مانعی... حتی نادانی خودش هم فائق آید.

به خود هشدار داد که در این معرکه فقط یک چیز برای بنه‌جسريت مهم است: آن هرم غول‌پیکر نسل‌ها که با تولد پل اتریدیز... و خواهر هیولایش... به نقطه‌ی اوج خود رسیده بود. اگر کوچک‌ترین تصمیم غلطی می‌گرفت، بنه‌جسريت ناچار می‌شد کل آن هرم را از نو بنا کند... ناچار می‌شد کارش را از نسل‌ها قبل با تبارهای جدا از هم و سوژه‌های نسل‌پروری‌ای آغاز کند که فاقد خصوصیات دست‌چین شده و طراز اول بودند.

با خود گفت: جهش ژنتیک کنترل شده... آیا تلایلکسان واقعاً این روش را در آزمایش‌هایشان به کار می‌بندند؟ چقدر وسوسه‌برانگیز! سرش را تکان داد تا ذهنش را از شر آن افکار خلاص کند. پل پرسید: «یعنی پیشنهادم را رد می‌کنی؟»

مادر روحانی گفت: «دارم فکر می‌کنم.»

نگاهش دوباره متوجه خواهر امپراتور شد. جفت بهینه‌ای که برای آتریدیز مؤنث در نظر گرفته بودند، از بین رفته بود... به دست پل. ولی هنوز یک راه‌حل دیگر وجود داشت... راه‌حلی که می‌توانست ویژگی‌های وراثتی مدنظر بنه‌جسريت را در نوزادی تثبیت کند. پل جرئت کرده بود که به بنه‌جسريت پیشنهاد تخم‌کشی حیوانی بدهد! بهایی که حاضر بود برای نجات جان چانی‌اش بدهد واقعاً چقدر بود؟ آیا زیر بار نزدیکی با خواهر خودش هم می‌رفت؟

مانند مشت‌زنی که برای وقت‌کشی رقص پا کند گفت: «بفرمایید ببینم، ای گل سرسبد بی‌عیب و نقص تمام مقدسات، که آیا خود آیرولان نباید درباره‌ی این پیشنهاد تصمیم بگیرد؟»

پل غرید: «آیرولان کاری را می‌کند که تو بگویی.»

محیم با خود گفت: پربیراه هم نمی‌گوید. عزمش را جزم کرد و مهره‌ی جدیدی را جلو برد: «تنها بازمانده‌ی تبار آتریدیز تو نیستی.»

پل، که کمابیش حدس می‌زد در ذهن عجوزه‌ی پیر چه می‌گذرد، با صورت کبود از خشم گفت: «حواست به حرف‌های بعدی‌ات باشد.»
مادر روحانی گفت: «پس فقط می‌خواهی از آیرولان استفاده کنی تا به مقاصد خودت برسی، ها؟»

پل پرسید: «مگر او برای استفاده شدن تربیت نشده؟»

محیم پیش خود حرف دل او را کامل کرد... و خود ما تربیتش کرده‌ایم. خوب... آیرولان سکه‌ایست که به دو نیم شده. مگر چنین سکه‌ای را طور دیگری هم می‌شود خرج کرد؟

پرسید: «می‌خواهی بچه‌ی چانی را بر تخت سلطنت بنشانی؟»

پل تأکید کرد: «بر تخت سلطنت خودم.» نیم‌نگاهی به آلیا انداخت.

به یک‌باره این سؤال برایش مطرح شده بود که آیا خواهرش متوجه

احتمالات گوناگون نهفته در آن معامله هست یا نه. آلیا با چشمان

بسته سرجایش ایستاده و در سکون عجیبی فرو رفته بود. با کدام یک از

نیروهای درونی‌اش رایزنی می‌کرد؟ دیدن خواهرش در آن حال باعث

می‌شد احساس کند که در دریایی غریبه سرگردان شده است. گویی آلیا

بر ساحلی ایستاده بود که لحظه به لحظه از او دورتر می‌شد.

سرانجام مادر روحانی تصمیمش را گرفت: «این تصمیم مهم‌تر از آن

است که یک نفر بتواند اتخاذش کند. باید با شورای والاک مشورت کنم.

اجازه می‌دهی برایشان پیغام بفرستم؟»

پل با خود گفت: چقدر هم که لنگ اجازه‌ی من است!

«بسیار خوب، ولی زیاد معطلش نکن. فکر نکن عاطل و باطل یک

گوشه می‌نشینم تا شما بحث و بررسی‌هایتان را بکنید.»

گولا سرزده به میان مکالمه پرید: «پس با بنه‌تلایلکس معامله خواهید

کرد؟»

آلیا، انگار که با ورود متجاوززی خطرناک از خواب بیدار شده باشد،

به یک‌باره چشمانش را گشود و بهت‌زده به گولا خیره شد.

پل گفت: «فعلاً که چنین تصمیمی نگرفته‌ام. کاری که مطمئناً خواهم

کرد این است که در اولین فرصت به بیابان بروم. می‌خواهم فرزندان در

سیچ به دنیا بیاید.»

استیلگار با لحنی آهنگین گفت: «تصمیم خردمندانه‌ای است.»
آلیا از نگاه کردن به استیلگار طفره می‌رفت. شک نداشت که تصمیم غلطی است. این را با تک‌تک سلول‌های بدنش حس می‌کرد. پل هم حتماً می‌دانست. پس چرا قدم در چنین راهی گذاشته بود؟
آلیا پرسید: «اصلاً بنه‌تلایلکس چنین پیشنهادی را مطرح کرده است؟»
به وضوح می‌دید که محیم نیز مشتاق شنیدن پاسخ است.
پل سری تکان داد و گفت: «نه.» سپس نگاه گذرایی به استیلگار انداخت و گفت: «استیل، هماهنگ کن که پیغام مادر روحانی به والاک فرستاده شود.»

«الساعه، سرورم.»

پل از استیلگار رو برگرداند و منتظر شد تا او نگهبانان را احضار کند و همراه با جادوگر پیر از اتاق بیرون برود. احساس می‌کرد که آلیا دودل است که او را بیشتر سؤال پیچ کند یا نه. ولی آلیا، به جای او، به سمت گولا برگشت.

«رایمند، به نظرت تلایلکسیان تلاش خواهند کرد با برادرم روابط حسنه برقرار کنند؟»

گولا در پاسخ شانه‌ای بالا انداخت.

فکر پل از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرید. تلایلکسیان؟ نه... نه... نه... آن‌طور که منظور آلیا بود. ولی این سؤالش نشان می‌داد که جوانب دیگر معامله را ندیده است. خوب... مکاشفات هر پیشگویی با پیشگوی دیگر تفاوت داشت و دلیلی نداشت که برادر و خواهر از این قاعده مستثنا باشند. از موضوعی به موضوع دیگر... از موضوعی به موضوع دیگر... در انتهای اندیشیدن به هر موضوع به یک‌باره به خود می‌آمد و بریده‌هایی از مکالمات جاری در اطرافش را می‌شنید:

«... باید بدانیم که تلایلکسیان چه...»

«... کامل بودن داده‌های اطلاعاتی همیشه...»

«... شک و شبهات معقولی که...»

پل به سمت خواهرش برگشت و نگاه او را متوجه خود کرد. می‌دانست که اشک‌های روی گونه‌هایش را خواهد دید و از کشف دلیلش در خواهد ماند. ایرادی نداشت؛ در آن اوضاع، ندانستن موهبت بزرگی بود. نگاهی به گولا انداخت و با وجود آن چشمان فلزی، در او کسی را جز دانکن آیداهو ندید. تأسف و همدردی در وجودش به جنگ برخاسته بودند. در این فکر بود که آن چشمان فلزی چه می‌بینند و ثبت می‌کنند. با خود گفت: بصیرت مراتب بی‌شماری دارد، و کوری نیز. و در ذهنش عبارتی از جامع‌الکتب نارنجی کاتولیکی را نقل قول کرد: «آن کدام حس نداشته است که سبب می‌شود عالم دیگری را که گرداگردمان را فراگرفته نبینیم و نشنویم؟»

آیا آن چشمان فلزی حسی غیر از بینایی داشتند؟

آلیا، که می‌توانست اندوه جانکاه برادرش را حس کند، به سمت او رفت؛ به عادتِ حَرّه‌مردانه دست شگفتی به گونه‌ی خیس از اشکش کشید و گفت: «نباید برای عزیزان قبل از عزیمت‌شان سوگواری کرد.»

پل زیر لب گفت: «قبل از عزیمت‌شان... بگو بینم خواهر کم، "قبل" یعنی چه؟»

«دیگر حالم از این بازی خدا و راهب به هم می‌خورد! خیال می‌کنی حواسم به افسانه‌ای که از خودم ساختم نیست؟ یک بار دیگر داده‌هایت را مرور کن، هیت. من آداب و رسومم را به خورد ابتدایی‌ترین اعمال انسانی هم داده‌ام. مردم غذا خوردن‌شان را با نام مؤدب شروع می‌کنند! عشق‌بازی‌شان، به دنیا آمدن‌شان، از خیابان رد شدن‌شان، همه و همه با نام من است. حتی تیرک سقف محقرترین کلبه‌ی مملکت دوردست گانگیشری (۱۱۱) هم تا با نام مؤدب متبرک نشود بالا نمی‌رود!»

— از «سختانه‌نامه»، بخشی از وقایع‌نامه‌ی هیت

ادریک همچنان که از پشت دیواره‌ی محفظه‌اش به چهره‌باز می‌نگریست گفت: «چرا این وقت روز پستت را رها کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای؟ کار خطرناکی است.»

اسکیتاله گفت: «وای که چقدر کوتاه‌فکر و کم‌شعوری. چشمانت را درست باز کن و ببین که چه کسی به دیدارت آمده.»

ادریک درنگی کرد و اندام تنومند و پلک‌های فروافتاده و چهره‌ی زمخت ملاقات‌کننده‌اش را از نظر گذراند. هنوز اول صبح بود و سوخت‌وساز بدن ادریک هنوز از رخوت شبانگاهی بیرون نیامده و به ظرفیت بیشینه‌ی مصرف ادویه‌اش نرسیده بود.

پرسید: «با همین قیافه در خیابان‌ها قدم نمی‌زدی، نه؟»

اسکیتاله پاسخ داد: «با قیافه‌هایی قدم می‌زدم که اگر کسی نگاهش به آن‌ها بیفتد محال است بخواهد دوباره ببیندشان.»

ادریک با فراستی نامنتظره اندیشید: جناب حرباء خیال می‌کند می‌تواند با تغییر شکل خودش را از هر چیز و هر کسی پنهان کند. به این فکر افتاد که آیا حضورش در جمع توطئه‌گران واقعاً می‌تواند آن‌ها را از تمام قدرت‌های پیشگویانه و غیبگویانه پنهان کند یا نه. مثلاً، خواهر امپراتور...

سری تکان داد تا به افکارش نظم دهد و با این کار، آرام‌گاز نارنجی‌رنگ اطرافش را بر هم زد. «برای چه آمده‌ای؟»

اسکیتاله در پاسخ گفت: «باید هدیه را تحریک کنی تا سریع‌تر عمل کند.»

«شدنی نیست.»

اسکیتاله مصرانه گفت: «باید راهی برایش پیدا کنی.»

«چرا؟»

«اوضاع اصلاً به مذاقم خوش نمی‌آید. امپراتور می‌خواهد بین‌مان شکاف بیندازد. اتفاقاً کارش را شروع هم کرده: با در میان گذاشتن پیشنهادش با بنه‌جسريت.»

«آه، آن را می‌گویی.»

«بله، آن را می‌گوییم! باید به گولا سک بزنی تا...»

ادریک به میان حرفش پرید: «جناب تلایلکسی، تویی که او را

ساخته‌ای باید بهتر از این‌ها بدانی که این کار شدنی نیست.» مکث کرد، به دیواری شفاف محفظه نزدیک شد و ادامه داد: «یا نکند به ما درباره‌ی این هدیه دروغ گفته‌ای؟»
«دروغ؟»

«گفته بودی که گولا اسلحه است. کافی است با آن نشانه برویم و ماشه را بچکانیم. همین و بس. گفته بودی که بعد از دادن هدیه دیگر نمی‌شود آن را دستکاری کرد.»

«فکر و ذهن هر گولایی را می‌شود مختل کرد. کافی است درباره‌ی هویت اصلی‌اش سؤال پیچش کنی.»
«این کار چه فایده‌ای دارد؟»

«او را به انجام اعمالی ترغیب می‌کند که در راستای اهداف ماست.»
ادریک از در اعتراض درآمد: «او رایمند است. منطق دارد. قدرت استدلال دارد. اگر او... یا خواهر امپراتور... نیتم از این سؤال‌ها را حدس بزنند چه؟ اگر حواس آن زن متوجه...»

اسکیتاله به میان حرفش پرید: «بالاخره تو ما را از چشم پیشگویان مخفی می‌کنی یا نه؟»

ادریک گفت: «ترس من از پیشگویان نیست؛ ترسم از منطق است، از جاسوسان واقعی، از قدرت‌های ملموس و محسوس امپراتوری، از انحصارش بر ادویه، از...»

«اگر به خودت یادآوری کنی که همه‌چیز فانی است، می‌توانی در آرامش به امپراتور و قدرت‌هایش فکر کنی.»

سکاندار اتحادیه از این حرف یکه خورد و با حرکتی نامنتظره، همچنان که دست و پایش را مانند سمندری عجیب‌الخلقه تکان می‌داد، به اعماق محفظه‌اش عقب‌نشینی کرد. اسکیتاله کوشید تا حس انزجاری را که با دیدن آن صحنه به او دست داده بود، فروبنشاند. سکاندار اتحادیه همان لباس چسبان و تیره‌ی همیشگی‌اش را به تن داشت که در ناحیه‌ی کمر، به واسطه‌ی وجود محفظه‌های گوناگون، برجسته شده بود. با این حال... وقتی حرکت می‌کرد چنین به نظر می‌آمد که برهنه است. به این نتیجه رسید که دلیلش حرکات ماهی‌وار و مواج اندام‌هایش است. برای چندمین بار، به فکر حلقه‌های آسیب‌پذیر زنجیره‌ی توطئه‌شان افتاد. اعضای آن گروه با هم سازگاری نداشتند، و این وضعیت نقطه‌ی ضعف بود.

سرانجام برآشفستگی ادریک فروکش کرد. از پشت پرده‌ی گاز نارنجی‌رنگی که مایه‌ی حیاتش بود به اسکیتاله نگریست و با خود گفت: دوست دارم بدانم این چهره‌باز تلایلکسی چه برگی برای نجات خودش از مهلکه در آستین دارد. اخیراً رفتارهایش پیش‌بینی‌ناپذیر شده، و این نشانه‌ی بدیمنی است.

چیزی در لحن و رفتار سکاندار اتحادیه به اسکیتاله می‌گفت که او از خواهر امپراتور بیش از خودش وحشت دارد. این فکر آزارنده مانند تصویری ناگهانی بر پرده‌ی ذهنش تابید و خاموش شد. آیا درباره‌ی آلیا نکته‌ای را از قلم انداخته بودند؟ آیا گولا برای نابود کردن هردوی آن‌ها، هم برادر و هم خواهر، اسلحه‌ی مناسبی بود؟

تصمیم گرفت که سر از کار ادریک در آورد. پرسید: «می‌دانی درباره‌ی

آلیا چه می گویند؟»

ادریک، که با آن سؤال دوباره سراسیمه شده بود، پرسید: «منظورت چیست؟»

اسکیتاله ادامه داد: «می گویند: "فلسفه و فرهنگ تابه حال چنین ولی نعمتی به خود ندیده اند. او کانون تمام زیبایی ها و لذت ها...»
ادریک طلبکارانه پرسید: «مگر از زیبایی ها و لذت ها چه باقی می ماند؟
ما هر دو اتریدیز را نابود خواهیم کرد. فرهنگ؟! آن ها به این دلیل ترویج فرهنگ می کنند که بتوانند راحت تر فرمانروایی کنند. زیبایی؟! زیبایی ای را تبلیغ می کنند که مردم را به بند می کشد. نادانی ای را شایع کرده اند که به سواد می ماند... ساده ترین کارها. هیچ چیز را به بخت و اقبال واگذار نمی کنند. غل و زنجیر! از تک تک کارهایشان غل و زنجیر بیرون می زند و به دست و پای مردم می پیچد و طوق بردگی بر گردنشان می اندازد. ولی بردگان بالاخره یک روز سر به شورش می گذارند.»
اسکیتاله گفت: «ممکن است خواهر امپراتور ازدواج کند و فرزندی به دنیا بیاورد.»

ادریک پرسید: «چرا این قدر از او صحبت می کنی؟»
اسکیتاله بی توجه به او ادامه داد: «ممکن است امپراتور برایش زوجی انتخاب کند.»

«بگذار بکند. دیگر کار از کارشان گذشته.»

اسکیتاله هشدار داد: «حتی تو هم نمی توانی لحظه ای بعد را خلق کنی. تو خالق نیستی... اتریدیزها هم همین طور.» سری در تأکید بر حرف خودش تکان داد و ادامه داد: «نباید بیش از حد به خودمان مطمئن باشیم.»

ادریک معترضانه گفت: «مگر ماییم که خلق و خلقت لقلقه ی زبانمان است؟ مگر ماییم که می خواهیم از مؤدب مسیحا بسازیم؟ این چرندیات چیست که می گویی؟ اصلاً برای چه این سؤال ها را پیش می کشی؟»
اسکیتاله گفت: «دلیلش این سیاره است. این سیاره سؤال ها را پیش می کشد.»

«سیاره که صحبت نمی کند!»

«این یکی می کند.»

«جدا؟»

«صحبت از خلقت می کند. بادی که شب هنگام شن ها را با خود می برد... این همان خلقت است.»
«بادی که...»

«وقتی بیدار می شوی، آفتاب صبحگاه دنیای جدیدی را به چشمانت می نمایاند... دنیایی که آماده است تا ردپایت را رویش جا بگذاری.»
ادریک پیش خود گفت: شن پانخورده؟ خلقت؟ اضطرابی ناگهانی به وجودش چنگ انداخت. در محفظه اش احساس خفقان می کرد. انگار محفظه و اتاق و همه ی چیزهای اطرافش می خواستند همچون ماری به دورش پیچند و خفه اش کنند.
رد پای در شن.

گفت: «مثل حرّه مردان صحبت می کنی.»

اسکیتاله از در موافقت درآمد: «بله، این اندیشه‌ای حرّه‌مردانه است، و اندیشه‌ای آموزنده. آن‌ها بر این باورند که رد کروساد مؤدب همچون رد پای حرّه‌مردی که بر شن‌های بی‌نشان گام برمی‌دارد، بر جهان و زندگی آدمیان می‌ماند.»

«خوب که چه؟»

«شب دوباره از راه می‌رسد. بادها دوباره می‌وزند.»

«بله، کروساد بی‌انتها نیست. مؤدب استفاده‌اش را از کروساد کرده و...»

«مؤدب از کروساد استفاده نکرده. کروساد از او استفاده کرده. به نظر من اگر می‌توانست، جلویش را می‌گرفت.»

«اگر می‌توانست؟ فقط کافی بود اراده کند و...»

اسکیتاله توپید: «آه، ساکت شو! هیچ کس نمی‌تواند جلوی مرض ذهنی واگرداری از این قسم را بگیرد. این جور امراض متر و فرسنگ و سال نوری نمی‌شناسند و هر اراده‌ای را در هر کجای جهان مقهور خود می‌کنند. آن‌ها به بخش بی‌حفاظ ذهن حمله می‌کنند، همان بخشی که تکه‌های امراض مشابه دیگر را در آن تلنبار می‌کنیم. چه کسی می‌تواند جلوی چنین پدیده‌ای را بگیرد؟ حتی مؤدب هم دارویی برایش ندارد. ریشه‌ی این مرض در بی‌نظمی است، و ایادی نظم را به آن وادی راهی نیست.»

ادریک پرسید: «پس نکند به تو هم سرایت کرده؟» با تانی از ادریک رو برگرداند و در فکر فرورفت. چرا لحن ادریک این چنین ترس‌آلود بود؟ آیا جناب چهره‌باز به همدستانش پشت کرده بود؟ حیف که دیگر نمی‌توانست آینده را در جستجوی پاسخ این سؤال بکاود؛ آینده به رودخانه‌ای گل‌آلود بدل شده بود و پیشگویان مسیرش را بند آورده بودند.

اسکیتاله پاسخ داد: «همه‌ی ما به آن آلوده شده‌ایم.» به خود یادآوری کرد که هوش ادریک محدودیت‌های شدیدی دارد. چطور می‌توانست منظورش را به سکاندار بفهماند؟

ادریک گفت: «ولی وقتی امپراتور را نابود کنیم، آن مرض...»

اسکیتاله به میان حرفش پرید: «اگر مقید به وظایفم نبوم تو را با این بلاهت به حال خودت می‌گذاشتم. از این گذشته، این خطر است که متوجه همه‌ی ماست.»

ادریک از این حرف یکه خورد و برای آن که تعادلش را از دست ندهد یکی از پاهای پرده‌دارش را همچون شلاق در گاز نارنجی‌رنگ تکان داد. «چقدر عجیب و غریب صحبت می‌کنی.»

اسکیتاله با لحنی ملایم‌تر گفت: «کل این ماجرا مثل بمبی در آستانه‌ی انفجار است. اگر منفجر شود ترکش‌هایش تا قرن‌ها از حرکت باز نمی‌ایستد. چرا متوجه نیستی؟»

ادریک به اعتراض گفت: «ما پیش از این هم با مذاهب سر و کله زده‌ایم. اگر این مذهب جدید هم...»

اسکیتاله توپید: «این فقط یک مذهب ساده نیست!» در این فکر بود که اگر مادر روحانی ببیند او با چه خشونت‌ی به همدست توطئه‌چی‌شان درس می‌آموزد، چه می‌گوید. «حکومت مذهبی چیز دیگری است. مؤدب

گوشه‌گوشه‌ی جهان را از مجوسانش انباشته و آن‌ها را جانشین نظام حکومتی پیشین کرده، ولی نه دستگاه اداری ثابتی دارد و نه زنجیره‌ی یکپارچه‌ای از سفارتخانه‌ها. در عوض این‌ها، اسقف‌نشین دارد؛ جزایر تک افتاده‌ی قدرت. در مرکز هر یک از این جزایر انسانی نشسته، و از ویژگی‌های انسان‌ها آن است که یاد می‌گیرند چطور قدرت را به دست بیاورند و چطور آن را برای خود حفظ کنند. انسان‌ها به یکدیگر حسادت می‌کنند.»

ادریک با لبخندی از سر آسودگی گفت: «وقتی از هم جدا شدند، یک به یک آن‌ها را جذب خودمان می‌کنیم. کافی است سر هیولا را ببریم تا بدنش...»

اسکیتاله به میان حرفش پرید: «این هیولا دو سر دارد.»

«خواهر امپراتور... که ممکن است ازدواج کند.»

«... که قطعاً ازدواج می‌کند.»

«از لحت خوشم نمی‌آید، اسکیتاله.»

«من هم از بلاهت‌ات خوشم نمی‌آید.»

«گیرم که ازدواج کند. مگر آتشش دامن نقشه‌های ما را می‌گیرد؟»

«آتشش دامن جهان را می‌گیرد.»

«ولی آن‌ها منحصربه‌فرد نیستند. خود من قدرت‌هایی دارم که...»

«تو نوزادی. اگر آن‌ها می‌دوند، تو تاتی‌تاتی می‌کنی.»

«آن‌ها منحصربه‌فرد نیستند!»

«جناب کارگزار، انگار فراموش کرده‌ای که ما هم برای خودمان کویساتر

هدراخی ساخته بودیم: موجودی که وجودش از چشم‌انداز زمان پر

شده... گونه‌ای از حیات و هستی که اگر تهدیدش کنی خودت هم در

معرض همان تهدید قرار می‌گیری. مؤدب می‌داند که هدف ما چانی

عزیزش است. باید سریع‌تر از پیش عمل کنیم. باید گولا را گیر بیاوری و

همان‌طور که توضیح دادم به او سک بزنی.»

«اگر نزنم چه؟»

«اگر نزنی عواقب کارت مثل صاعقه بر سرمان فرود می‌آید.»

ای کرم هزار زرع و دندان / بهر المات مجوی درمان!
آن کام و نفس که طعمه‌ای شد / تا در کشدت به خاک زایان،
حلقوم پُر آتش و گدازيست / کو لقمه کند یلان و دیوان!
کو شال که بر دهان بیپچی / پوشی تو بخارِ خمر یزدان؟
کو جبّه که آشت بیوشد... / آن آتش اشتیاقِ سوزان؟

— آوازِ کرم، از کتاب «تلماسه‌نامه»

پل، خیس عرق از تمرین شمشیرزنی با تیغ‌الماسه و شمشیر کوتاه در برابر گولا، کنار پنجره‌ای مشرف به میدانگاه معبد ایستاده بود و تلاش می‌کرد تا درمانگاه و چانی را در خیالش مجسم کند. حال چانی پیش از ظهر بد شده بود. هفته‌ی ششم‌اش بود. پزشکان، که از خبره‌ترین‌های حرفه‌شان بودند، گفته بودند که اگر خبری شد او را مطلع می‌کنند. آسمان بالای میدانگاه از ابرهای تیره‌ی شن سیاه بود. حرّه‌مردان به این هوا، «هوای چرکین» می‌گفتند.

چرا از پزشکان خبری نبود؟ ثانیه‌ها سالانه جلو می‌رفتند و از ورود به جهان او سر باز می‌زدند.

صبر... صبر... بنه‌جسريت هنوز پیغامی از والاک نفرستاده بود. صد البته که تأخیرشان از سر عمد بود.

در مکاشفاتش این لحظات را دیده بود، ولی حال ترجیح می‌داد تا حواسش را از چشم آینده‌بینش برگیرد و نقش ماهی‌ای را بازی کند که نه به اختیار خود، بلکه تسلیم امواج در رودخانه‌ی زمان شنا می‌کند. حال، سرنوشت به او اجازه‌ی تقلا نمی‌داد.

صدای گولا را می‌شنید که مشغول چیدن سلاح‌ها در تاقچه‌ی مخصوص و واریسی تجهیزات بود. آهی کشید و دستش را به کمر بندش برد و دکمه‌ی سپر را زد. میدان سپر همچنان که پوستش را مورمور می‌کرد پایین رفت و خاموش شد.

تصمیم گرفت روبه‌رو شدن با اتفاقات را به زمان بازگشت چانی از درمانگاه موکول کند. بعد از بازگشتش وقت کافی داشت تا با این موضوع کنار بیاید که حقایقی که از چانی پنهان کرده باعث افزایش عمرش شده است. آیا ترجیح دادن چانی به وارثی بالقوه کار نادرستی بود؟ او به چه حقی به جای چانی تصمیم گرفته بود؟ چه فکرهای احمقانه‌ای! هر کس دیگری هم جای او بود و برای لحظه‌ای به گزینه‌های دیگر — سیاه‌چاله‌های بردگان، آزار و شکنجه، اندوه جانکاه... و چیزهایی بسیار بدتر از این‌ها — می‌اندیشید، بی‌درنگ همین کار را می‌کرد.

صدای باز شدن در و به دنبال آن صدای قدم‌های چانی به گوشش رسید.

به سمت او برگشت.

چهره‌اش چهره‌ی کسی بود که قصد جان دشمنی خونین را دارد. گویی همه چیزش بدل به مقدمه و پیش‌زمینه‌ای برای خون ریختن شده بود: کمر بند حرّه‌مردساز پهنی که ردای زرینش را دور کمرش جمع کرده

بود، آب‌شماره‌هایی که چون گردنبند به گردن آویخته بود، دستی که به کمر زده بود و هیچ‌گاه از خنجر دور نمی‌شد و نگاه برآنی که، در بدو ورودش به هر اتاقی، در جستجوی خطر به این سو و آن سو می‌پرید. پل دستانش را گشود و چانی را همچنان که به سویش می‌آمد در آغوش گرفت.

چانی، با صورت فشرده به سینه‌ی پل، با صدایی خش‌دار گفت: «کسی داروی ضدبارداری به خوردم می‌داده... از خیلی وقت پیش، قبل از آن که رژیم غذایی‌ام را شروع کنم. عوارضش هنگام زایمان معلوم خواهد شد.» «حتماً درمان دارد، نه؟»

«دارد، ولی خطرناک است. می‌دانم کی آن سم را در غذایم ریخته! خونس را می‌ریزم.»

پل زیر لب گفت: «سیه‌ای من...» و او را محکم‌تر در آغوش فشرد تا لرزشی را که به یک‌باره به بدنش افتاده بود فروبنشانند. «بالاخره قرار است وارثی را که آرزویش را داشتیم به دنیا بیاوری. همین کافی نیست؟»

چانی بی‌آن که خود را از پل جدا کند گفت: «آتش عمرم به خاطر آن سم تندتر می‌سوزد. حالا جانم به زایمانم بسته است. پزشکان می‌گویند سرعت پیشرفت حاملگی‌ام وحشتناک است. باید بیشتر و بیشتر بخورم... هم غذا و هم ادویه. باید ادویه بخورم و بنوشم. می‌کشمش!»

پل گونه‌اش را بوسید و گفت: «نه، سیه‌ای من. تو هیچ‌کس را نمی‌کشی.» و در دل گفت: آیرولان عمرت را بیشتر کرده، عزیزم. برای تو زمان تولد، زمان مرگ است.

سوگ پنهانش داشت شیرهی جانش را می‌کشید و آن را در بطری سیاهی می‌ریخت.

چانی از او فاصله گرفت و گفت: «کارش نابخشودنی است!» «من هم نگفتم باید او را بخشید.» «پس چرا نکشمش؟»

سؤال چانی آن قدر بی‌احساس و حرّه‌مردانه بود که پل با شنیدن آن نزدیک بود زیر خنده‌ای عصبی بزند. در عوض آن را مهار کرد و گفت: «چون فایده‌ای ندارد.» «این را دیده‌ای؟»

حافظه‌ی پیشگویانه‌ی پل به دلش چنگ زد.

زیر لب گفت: «چیزی که دیده‌ام... چیزی که دیده‌ام...» یکایک جوانب اتفاقات گرداگردش کنار هم جفت می‌شدند و حال حاضری را تشکیل می‌دادند که رویارویی با آن تمام وجودش را فلج می‌کرد. انگار یکی از آینده‌های محتمل را آن‌چنان به کرات در مکاشفاتش دیده بود که آن آینده ردش را زده و همچون عفریته‌ای حریص او را به غل و زنجیر کشیده بود. راه گلویش از فرط خشکی بند آمده بود. نکند چشم بصیرتش همچون جادوگری او را با ندای افسون در پی خود کشیده و آخر الامر، او را در گودال تیره و تاری آن زمان حال بی‌رحم انداخته بود؟ چانی گفت: «بگو چه دیده‌ای.»

«نمی‌توانم.»

«چرا نباید بکشمش؟»

«چون من از تو می‌خواهم.»

چانی درخواست پل را، زیر نگاه مراقبش، همچون شنی که مستی آب را به خود می‌پذیرد پذیرفت: آن را جذب کرد و در وجود خود پنهان کرد. آیا زیر آن ظاهر برافروخته و خشمگین هنوز هم فرمانبردار او بود؟ در آن لحظه بود که پل متوجه شد زندگی در ارگ سلطنتی نتوانسته تغییری در چانی ایجاد کند. آن ارگ برای چانی چیزی نبود جز کاروانسرای دیگری در مسیر زندگی با همسرش، و هر آنچه از بیابان کسب کرده بود هنوز در او باقی بود.

چانی قدمی به عقب برداشت و نیم‌نگاهی به گولا انداخت که کنار طرح درهم‌تنیده‌ی دایره و لوزی منقوش بر کف میدان تمرین به انتظار ایستاده بود.

پرسید: «با او تمرین شمشیرزنی می‌کردی؟»

«بله، به حالم خیلی مفید است.»

نگاه چانی از گولا به سمت نقش دایره‌ی کف زمین رفت و دوباره متوجه چشمان فلزی او شد.

«خوش ندارم این کار را بکنی.»

«بنا نیست سوءقصدی به جانم بکند.»

«این را دیده‌ای؟»

«نه، ندیده‌ام!»

«پس از کجا می‌دانی؟»

«از آنجا که او فقط گولا نیست؛ او دانکن آیداهوست.»

«تلایلکسان او را ساخته‌اند.»

«موجودی که ساخته‌اند فراتر از چیزی است که قصدش را داشتند.» چانی سری به نشان مخالفت تکان داد و با این کار گوشه‌ی روسری نزونی‌اش به یقه‌ی ردایش سایید. «باشد، ولی نمی‌شود گولا بودنش را کتمان کرد.»

پل گولا را مخاطب قرار داد: «هیت، آیا تو ابزار نابودی من هستی؟» گولا پاسخ داد: «اگر جوهره‌ی حال حاضر و مکان حاضر تغییر کند، آینده هم تغییر می‌کند.»

چانی معترضانه گفت: «این که جواب نشد!»

پل صدایش را بالا برد: «من چگونه خواهم مرد، هیت؟»

چشمان مصنوعی گولا برقی زد. «سرورم، می‌گویند که شما از قدرت و ثروت خواهید مرد.»

چانی براق شد. «چطور جرئت می‌کند با تو این‌طور صحبت کند؟»

پل گفت: «رایمندها همیشه صادقانه صحبت می‌کنند.»

«دانکن آیداهو واقعاً دوست بود؟»

«برایم جان داد.»

چانی زیر لب گفت: «چه حیف که نمی‌شود ماهیت اصلی گولاها را احیا کرد.»

گولا نگاهش را به چانی دوخت و پرسید: «اگر می‌توانستید، دگرگونم می‌کردید؟»

چانی پرسید: «منظورش چیست؟»
پل گفت: «دگرگون شدن یعنی به عقب برگشتن. ولی دیگر برگشتی در کار نیست.»

هیت گفت: «هر انسانی گذشته‌اش را با خود یدک می‌کشد.»
پل پرسید: «و هر گولایی؟»
«به نحوی بله، سرورم.»

«آن گذشته‌ای که در جسم و جانت پنهان شده چطور؟»
چانی می‌توانست ببیند که گولا با شنیدن این سؤال برآشفته شده است: حرکاتش تند شده بود و دستانش مشت. نگاهی به پل انداخت و در این فکر فرورفت که هدفش از سؤال پیچ کردن گولا چه بوده است. آیا واقعاً راهی برای بازگرداندن هویت اسبق این موجود به او وجود داشت؟
پرسید: «تابه حال شده که گولایی گذشته‌ی حقیقی‌اش را به خاطر آورد؟»

هیت، خیره به زمین جلوی پایش، پاسخ داد: «تلاش‌های زیادی شده، ولی تابه حال هیچ گولایی نتوانسته هویت قبلی‌اش را بازیابد.»
پل گفت: «باین حال، تو دوست داری که این اتفاق بیفتد.»
گولا سرش را بالا آورد و نگاه چشمان صاف و بی‌عارضه‌اش با شدت و حرارت روی پل ثابت شد. «بله!»

پل با لحنی ملایم گفت: «اگر راهی وجود داشته باشد...»
هیت گفت: «جسم حالای من...» دست چپش را با حالت عجیبی که بی‌شبهت به سلام نظامی نبود، به پیشانی برد. «... همان جسمی نیست که در اولین تولدم داشتم. این جسم... دوباره متولد شده. فقط شکلش مشابه قبلی است. مثل آن است که یک چهره‌باز این شکل را به خود گرفته باشد.»

پل گفت: «دقیقاً مثل آن نیست، و تو هم چهره‌باز نیستی.»
«درست است، سرورم.»
«این شکل از کجا آمده؟»

«از رمز نگاشته‌های وراثتی سلول‌های دانکن آیداهوی اصلی.»
پل گفت: «پس جایی در درون تو، حافظه‌ای وجود دارد که شکل دانکن آیداهو را به خاطر می‌آورد. آن طور که شنیده‌ام، دانشمندان دوران باستان پیش از کروساد باتلری تحقیقات و پیشرفت‌هایی در این زمینه کرده بودند. حد و مرز این حافظه کجاست، هیت؟ این حافظه از توی اصلی چه چیزهایی یاد گرفته است؟»
گولا شانه‌ای بالا انداخت.

چانی پرسید: «اگر بدن اصلی، بدن آیداهو نبوده باشد چه؟»
«بوده.»

«از کجا مطمئن؟»

«او از همه نظر خود دانکن است. نمی‌توانم تصور کنم نیرویی چنان عظیم وجود داشته باشد که بتواند این ظاهر و هیئت را به وجود بیاورد و آن را بدون هیچ تغییر و انحرافی به همین شکل حفظ کند.»
هیت از در اعتراض درآمد: «سرورم! صرف این که نتوان چیزی را تصور کرد برای کنار گذاشتنش از واقعیت کافی نیست. من به عنوان گولا

ناچارم کارهایی را انجام دهم که اگر انسان بودم انجامشان نمی‌دادم.»
پل بی آن که نگاهش را از چانی برگیرد گفت: «می‌بینی؟»
چانی با حرکت سر جواب مثبت داد.

پل، دست به گریبان با اندوهی ژرف، از او روی گرداند و به سمت پنجره‌های ایوان رفت و پرده‌ها را کشید. اتاق به یک‌باره در تاریکی فرورفت، ولی چیزی نگذشته بود که نور چراغ‌ها دوباره روشنش کرد. کمر بند ردایش را محکم کرد و گوش خواباند تا صداهای پشت سرش را بشنود.
هیچ.

دوباره به سمت اتاق برگشت. چانی مانند افسون زدگان محو تماشای گولا بود.

به هیت نگریست و متوجه شد که به مأمنی درون خود پناه برده و دوباره کسوت گولا را به تن کرده است.

چانی با شنیدن صدای حرکت پل نگاهش را از گولا برگرفت و متوجه او شد، ولی فکر انقلابی که پل در گولا برانگیخته بود از سرش بیرون نمی‌رفت. برای لحظه‌ای کوتاه، گولا به انسانی سرزنده با شور و حرارتی انسانی بدل شده بود. در آن لحظه نه تنها از او نمی‌ترسید، بلکه دوستش داشت و تحسینش می‌کرد. حالا می‌فهمید که هدف پل از سؤال پیچ کردن گولا چه بوده است: می‌خواست او انسانی را که در جسم گولا پنهان بود ببیند.

همچنان که خیره به پل می‌نگریست پرسید: «آن مرد... خود دانکن آیداهو بود؟»

«بله، خود دانکن آیداهو بود. هنوز هم آنجاست.»

«اگر دانکن آیداهو اینجا بود، آیرولان را زنده می‌گذاشت؟»

پل با خود گفت: انگار آب چندان هم در عمق شن‌ها فرونرفته. «اگر من دستور می‌دادم، بله.»

«نمی‌فهمم... تو چرا عصبانی نیستی؟»

«هستم.»

«ولی عصبانی به نظر نمی‌آیی. به نظر... غصه‌دار می‌آیی.»

پل چشمانش را بست و گفت: «غصه‌دار هم هستم.»

چانی گفت: «تو مرد زندگی منی. این را می‌فهمم. ولی رفتار امروزت را اصلاً نمی‌فهمم.»

پل به یک‌باره احساس کرد که در مغاره‌ای بی‌انتها گام برمی‌دارد.

گویی جسمش به اختیار خود حرکت می‌کرد... گامی از پس گام دیگر.

ولی افکارش جای دیگری سیر می‌کرد. زیر لب گفت: «خودم هم

نمی‌فهمم.» وقتی چشمانش را گشود، متوجه شد که از چانی فاصله گرفته است.

چانی از جایی پشت سر او گفت: «عزیزم، دیگر نمی‌پرسم که در آینده چه دیده‌ای. همین که می‌دانم قرار است وارثی را که می‌خواستیم برایت به دنیا بیاورم کافیست.»

پل سری به نشان تأیید تکان داد و گفت: «من که از اول می‌دانستم.»

سپس برگشت و به چانی، که حال بیش از پیش از او دور می‌نمود،

نگریست.

چانی قامت راست کرد و دستش را بر شکمش گذاشت. «گرسنه‌ام.
پزشکان می‌گویند باید سه چهار برابر قبل غذا بخورم. می‌ترسم عزیزم.
خیلی سریع رشد می‌کند.»
پل با خود گفت: بله، خیلی سریع. این جنین هم فهمیده که باید عجله
کند.

بهترین شاهد بر طبیعت متهورانه‌ی اقدامات مؤدب این حقیقت است که او از ابتدا مقصد نهایی‌اش را می‌دانست و با این حال، حتی یک بار هم از مسیر منتهی به آن مقصد منحرف نشد. خود او این امر را با شفافیت تمام بدین شکل توضیح می‌دهد: «بدانید که زمان آزمونم فرارسیده. اگر از آن سربلند بیرون بیایم، بر همگان مسجل می‌شود که من نقطه‌ی اوج بندگی‌ام.» بدین ترتیب، او از تمام تاروپودها پارچه‌ای واحد می‌بافد تا دوست و دشمن در برابرش سر تعظیم فرود آورند. فقط و فقط به همین دلیل است که حواریونش در دعای خود چنین می‌خوانند: «پروردگارا! ما را از شر جاده‌های دیگری که مؤدب زیر آب حیاتش مدفون ساخت، حفظ نما.» این «جاده‌های دیگر» برانگیزاننده‌ی نهایت حس نفرت و انزجارند.

— از «یوم‌ه‌ادین» (کتاب جزا)

پیغام‌رسان زن جوانی بود که چهره و نام و خانواده‌اش برای چانی شناخته شده بود. کلید عبور او از سد تمهیدات امنیتی ارگ امپراتوری همین بود.

کافی بود چانی هویت دخترک را نزد بانرجی، افسر نگهبانی، تأیید کند تا او ترتیب بقیه‌ی کارها را بدهد. موافقت بانرجی هم از روی غریزه بود و هم به خاطر اعتبار پدر آن دختر: مردی که قبلاً، در دوران پیش از کروساد، یکی از اعضای گروه تکاوران جان‌برکف و مخوف امپراتور، فدایکین بود. اگر غیر از این بود، ممکن بود به درخواستش برای ملاقات با مؤدب و ادعایش مبنی بر این که پیغامش باید به گوش شخص او برسد، وقعی ننهد.

صد البته که دخترک از بازرسی با دستگاه و تفتیش بدنی معاف نشد، ولی بانرجی با وجود این هم راضی نشد او را تنها بگذارد و همچنان که یک دستش به بازوی او و دست دیگرش به قبضه‌ی خنجرش بود، او را تا دفتر کار شخصی پل همراهی کرد.

حوالی نیمروز بود که وارد دفتر شدند: اتاقی که اثاث و تزئیناتش ترکیبی غریب بود از بیابان وحشی و تجمل اشرافی: محصول امتزاج دو نیمه‌ی حرّه‌مردانه و خاندانی شخصیت پل. پرداویزهایی از آن قسم که در هایرگ (۱۱۲)ها می‌آویزند، مزین به تصاویر ظریف و زیبایی از شخصیت‌های اساطیر حرّه‌مردان، سه تا از چهار دیوار اتاق را پوشانده بود. دیوار چهارم به پرده‌ی نمایشی نقره‌ای‌رنگ اختصاص داشت. میزی بیضی‌شکل روی زمین مقابل پرده‌ی نمایش قرار داشت و تنها وسیله‌ای که آن را اشغال کرده بود، ساعت شنی حرّه‌مردسازی بود که هنرمندانه درون یک افلاک‌نمای ساخت ایکس تعبیه شده بود. دو قمر آراکیس در میدان معلق‌ساز افلاک‌نما با خورشید هم‌راستا شده و صورت فلکی آشنای کرم سه‌بند را تشکیل داده بودند.

پل، که کنار میز ایستاده بود، به افسر نگهبان نگریست. بانرجی یکی از آن‌هایی بود که کارش را در میان پاسبانان دون‌پایه‌ی حرّه‌مرد شروع کرده بود، ولی توانسته بود با تکیه بر ذکاوت خود و اثبات وفاداریش —

علی‌رغم این‌که، همان‌طور که اسمش گواهی می‌داد، نواده‌ی قاچاقچیان بود — پله‌های ترقی را تا مقام فعلی‌اش طی کند. هیکل توپر و کمابیش فربه‌ی داشت. چند رشته موی سیاه، مانند کاکل پرنده‌ای از سرزمین‌های بیگانه، روی پوست تیره‌ی پیشانی‌اش که همیشه خیس به نظر می‌رسید ریخته بود. می‌توانست نگاه خیره و راسخ چشمان آبی اندر آبی‌اش را به مصادیق عطوفت یا قساوت بدوزد و خم به ابرو نیاورد. هم چانی و هم استیلگار به او اعتماد کامل داشتند. می‌دانست اگر به او دستور دهد که دخترک را همان‌جا خفه کند، بی‌چون و چرا اطاعت می‌کند.

بانرجی گفت: «سرورم، دخترک پیغام‌رسان را به حضورتان آورده‌ام. بانو چانی فرمودند که شما را در جریان گذاشته‌اند.»

پل بی‌تکلف سری تکان داد و گفت: «بله.»

نگاه دخترک به طرز عجیبی نه به پل، بلکه به افلاک‌نما دوخته شده بود. پوست تیره و قد متوسطی داشت و پارچه‌ی شرابی پررنگ ردایش و دوخت ساده‌ی آن نشان از ثروت داشت. موهای سرمه‌ای مایل به سیاهش را با نوار نازکی همجنس پارچه‌ی ردایش بسته بود. دستانش زیر ردا پنهان بود. پل حدس می‌زد که انگشتانش را محکم در هم چفت کرده باشد؛ نقشش این‌طور ایجاب می‌کرد. همه‌چیزش متناسب با نقشش بود، از جمله ردایش: یگانه لباس فاخری که در گنجه داشت و آن را برای چنین مناسبتی کنار گذاشته بود.

پل به بانرجی علامت داد تا کنار بایستد، و او پس از لحظه‌ای درنگ از دستور اطاعت کرد. دخترک حرکتی کرد: یک گام به جلو. حرکاتش سرشار از وقار بود و کماکان از نگاه کردن به او طفره می‌رفت.

پل گلویش را صاف کرد.

سرانجام دخترک نگاهش را از افلاک‌نما برگرفت و متوجه او شد. چشمان بی‌سفیدی‌اش، درست به همان مقدار که باید، از شگفتی و خشوع گرد شد. صورت کوچک و عجیبی داشت، با چانه‌ای ظریف و دهان جمع و جوری که حس توداری را به بیننده القا می‌کرد. چشمانش بالای گونه‌های شیب‌دارش به طرزی غیرطبیعی بزرگ می‌نمود. ظاهری عبوس و ناشاد داشت و به نظر می‌آمد که به ندرت لبخند می‌زند. حتی قی زردرنگ اندکی هم گوشه‌ی چشمانش دیده می‌شد که می‌توانست التهاب ناشی از گرد و خاک یا نشانه‌ی اعتیاد به سموتا باشد.

همه‌چیزش متناسب با نقشش بود.

«می‌خواستی مرا ببینی؟»

وقت آزمون نهایی پیغام‌رسان دخترنما فرارسیده بود. اسکیتاله از پس تقلید ظاهر، رفتار، جنسیت، صدا و هر جنبه‌ی دیگری از آن دختر که می‌توانست به یاری قابلیت‌هایش به خود بگیرد برآمده بود. ولی مؤدب این دختر را از دوران سیچ‌نشینی می‌شناخت. گرچه آن وقت‌ها دختر بچه‌ای بیش نبود، ولی او و مؤدب به‌هرحال تجربیاتی مشترک را از سر گذرانده بودند. باید با ظرافت از نزدیک شدن به بخش‌های خاصی از خاطرات اجتناب می‌کرد. این توان‌فرساترین نقشی بود که اسکیتاله تا به حال دست به ایفایش زده بود.

«من لیشنا (۱۱۳) هستم، دختر عصیم، از طایفه‌ی برک الذئب (۱۱۴).»

دخترک با صدایی لطیف ولی پرحلافت، به پیروی از سنت رایج، خودش و پدرش و طایفه‌اش را معرفی کرده بود.

پل سری به نشان تأیید تکان داد. به چانی حق می‌داد که فریب نقاب آن چهره‌باز را بخورد؛ زنگ صدا... و هر جنبه‌ی دیگری از وجود لیشنا با دقت تمام تقلید شده بود. اگر آموزش‌های بنه‌جسریتی‌اش در حیطه‌ی اصوات و الحان نبود، و همین‌طور اگر چشم بصیرتش او را در لفاف دأئو(۱۱۵) نیپچیده بود، شاید این فریب از چشم و گوش او هم پنهان می‌ماند.

به لطف آموزش‌هایش می‌توانست اختلافاتی را بین چهره‌باز و لیشنای واقعی تشخیص دهد: سن دختری که پیش رویش ایستاده بود از لیشنا بیشتر بود، تسلطش بر تارهای صوتی خود بیش از حد انتظار بود، و فرم گردن و شانه‌هایش آن تکبر خاص حرّه‌مردان را به اندازه‌ی سرسوزنی کم داشت. از سوی دیگر، جزئیات بسیار ظریفی را با دقت بسیار رعایت کرده بود: ردای فاخرش را وصله‌پینه کرده بود تا با جایگاه اجتماعی نقشش هماهنگ باشد... و اجزای چهره را نیز با زیبایی تمام و بدون کوچک‌ترین نقصی تقلید کرده بود. تمام این انطباقات نشان از آن داشتند که چهره‌باز احساس دلسوزی خاصی به سوژه دارد. پل پاسخش را با تهنیت رسمی حرّه‌مردانه داد: «در منزل من بیاسای، دختر عصیم. حضورت مثل جرعه‌ی آب برای بیابان‌نورد تشنه مبارک است.»

چهره‌باز، که کاهش نامحسوس اضطرابش حاکی از آن بود که اعتماد به نفسش با واکنش نمایشی پل تقویت شده است، گفت: «پیغامی برایتان آورده‌ام.»

پل گفت: «هر کس از دوستی پیغام بیاورد همانند خود آن دوست گرامیست.»

اسکیتاله از سر آسودگی نفسش را به آرامی بیرون داد. کارها تا اینجا خوب پیش رفته بود، ولی حالا زمان به انجام رساندن وظیفه‌ی اصلی‌اش بود: هدایت امپراتور اتریدیز به آن مسیر مخصوص. او باید هم‌بالین حرّه‌مردش را تحت شرایطی از دست می‌داد که نتواند در تقصیر آن با کس دیگری شریک شود. گناه و تقصیر باید تماماً بر دوش مؤدب، آن — به اصطلاح — قادر مطلق می‌افتاد. باید او را به نحوی هدایت می‌کردند که با تمام وجود به عجز و ناتوانی خود واقف شود و این علم او را به پذیرفتن گزینه‌ی پیشنهادی بنه‌تلایلکس سوق دهد.

اسکیتاله یکی از جمله‌های رمزی فدایکین را به زبان آورد: «من آن دودم که شباهنگام خواب را از چشم می‌رباید.» معنایش آن بود که گوینده خبر بدی آورده است.

پل به زحمت توانست آرامش خود را حفظ کند. احساس برهنگی می‌کرد. احساس می‌کرد در وادی زمانی تاریکی به حال خود رها شده که چشم بصیرتش را به آن راهی نبوده و نیست. پیشگویان قدرتمندی این چهره‌باز را زیر بال و پر خود پنهان کرده بودند. تنها حواشی این لحظات برای پل آشنا بود. نمی‌دانست چه کند، فقط می‌دانست که چه نمی‌تواند بکند: نمی‌توانست چهره‌باز را بکشد. اگر این کار را می‌کرد،

آینده‌ای را به جریان می‌انداخت که باید به هر قیمتی از آن اجتناب می‌کرد. باید به هر طریقی که شده به دل تاریکی دست می‌یازید و آن چیدمان مخوف را تغییر می‌داد.

«پیغامت چیست؟»

بانرجی جابه‌جا شد تا به صورت دخترک تسلط داشته باشد. چهره‌باز، انگار که تازه متوجه حضور افسر نگهبان شده باشد، نگاهش را به دست او دوخت که بر قبضه‌ی خنجرش جا خوش کرده بود.

اسکیتاله چشم در چشم بانرجی دوخت و گفت: «معصومان اعتقادی به شر ندارند.»

پل با خود گفت: آه‌هه، احسنت! اگر خود لیشنا هم بود، همین را می‌گفت. به یک‌باره برای دختر واقعی عصیم دلتنگ شد... دختری که جز جسدی غرق در شن چیزی از او نمانده بود. ولی حالا فرصت خوبی برای پرداختن به چنین احساساتی نبود. چهره‌اش با اخم در هم رفت.

حواس بانرجی کماکان متوجه دخترک بود.

چهره‌باز گفت: «باید پیغامم را در خفا برسانم.»

بانرجی با لحنی تند و بازجویانه پرسید: «چرا؟»

«چون پدرم این‌طور خواسته.»

پل گفت: «این مرد دوست من است. مگر من حرّه‌مرد نیستم؟ پس هر چه به گوش من برسد به گوش دوستم هم می‌رسد.»

اسکیتاله خودش را در کالبدی که اختیار کرده بود جمع و جور کرد. آیا این واقعاً از سنت‌های حرّه‌مردان بود؟... یا حقه‌ای برای گرفتن مچ او؟

«حضرت امپراتور مختارند هر قانونی که بخواهند وضع کنند. پیغامم این است: پدرم خواهش کرده که نزد او بروید و چانی را نیز همراه‌تان ببرید.»

«چانی را برای چه ببرم؟»

«او هم همسر شماست و هم سیدنا(۱۱۶). مسئله، طبق قواعد قبایل‌مان، مسئله‌ی آب است. او باید باشد تا تصدیق کند که حرف‌های پدرم با راه و رسم حرّه‌مردان همخوانی دارد.»

پل با خود گفت: انگار واقعاً حرّه‌مردان هم دستی در این دسیسه دارند. آن لحظه بی‌هیچ شکی با آینده‌ای که بنا بود از راه برسد جفت و جور می‌شد و او هیچ گزینه‌ای نداشت جز آن که در همان مسیر گام بگذارد.

«حرف‌های پدرت درباره‌ی چه هست؟»

«درباره‌ی دسیسه‌ای که علیه شما ترتیب داده شده... به دست حرّه‌مردان.»

بانرجی طلبکارانه پرسید: «چرا خودش این پیغام را نیاورد؟»

اسکیتاله بی‌آن که نگاهش را از پل برگیرد پاسخ داد: «چون نمی‌تواند به اینجا بیاید. دسیسه‌چین‌ها به او مشکوک‌کنند. اگر می‌آمد، زنده نمی‌رسید.»

بانرجی پرسید: «نمی‌توانست اطلاعاتش را در اختیار تو بگذارد؟ چه شده که حاضر شده جان دخترش را این‌طور به خطر بیندازد؟»

«جزئیات دسیسه در ضمیر یک پیک القایی مهر و موم شده و فقط مؤدب می‌تواند آن را بگشاید. من فقط همین را می‌دانم.»

پل پرسید: «چرا خود پیک را نفرستاد؟»

«چون پیک انسان است.»

«بسیار خوب، می روم. ولی تنها می روم.»

«باید چانی را هم ببرید!»

«چانی حامله است.»

«مگر می شود زنی حرّه مرد از زیر...»

پل به میان حرفش پرید: «دشمنانم سمی با عوارض مخفی به خورد او داده اند که وضع حملش را دشوار خواهد کرد. با وضع فعلی اش نمی تواند همراه من بیاید.»

تا اسکیتاله به خود بیاید، مجموعه ای غریب از احساسات بر نقابی که به چهره زده بود نقش بست: سرخوردگی، خشم. به خود یادآوری کرد که باید برای هر قربانی ای، حتی اگر کسی مثل مؤدب باشد، مجال فراری باقی گذاشت. به هر حال، نقشه شان هنوز شکست نخورده بود. امپراتور کماکان در دام شان اسیر بود. او موجودی بود که حیاتش به شکلی قاطع و بی تزلزل با الگوی خاصی خو گرفته بود و ترجیح می داد خودش را نابود کند تا آن که نقیض آن الگو را اختیار کند. کار کویساتز هدرآخ تلایکسی به همین جا ختم شده بود، و کار این یکی نیز به همین جا ختم می شد... و بعد از او، کار گولا.

گفت: «بگذارید از چانی بخواهم خودش تصمیم بگیرد.»

«این تصمیم را من می گیرم. تو به جای چانی همراه من خواهی آمد.»

«ولی پدرم سیدنای آشنا به مناسک می خواهد!»

«مگر تو دوست چانی نیستی؟»

اسکیتاله با خود گفت: گیر افتادم! نکند به من شک کرده؟ نه، فقط احتیاط حرّه مردانه اش گل کرده. ماجرای داروی ضد بارداری هم که حقیقت دارد. خوب... راه های دیگری هم پیش پایم هست.

«پدرم گفت که همراهتان برنگردم و از شما بخواهم همین جا مرا پناه بدهید. گفت شما جان مرا به خطر نخواهید انداخت.»

پل سری به نشان تأیید تکان داد. چه زیبا نقش بازی می کرد. خوب می دانست که پل نمی تواند درخواست تحصنش را رد کند. برگ

فرمانبرداری حرّه مردانه ی فرزند از پدر را هم خوب و به جا بازی کرده بود.

گفت: «هارا، همسر استیلگار را با خودم می برم. بگو چطور نزد پدرت برویم.»

«از کجا می دانید که می شود به همسر استیلگار اطمینان کرد؟»

«می دانم.»

«ولی من نمی دانم.»

پل لبانش را به هم فشرد. «مادرت زنده است؟»

«مادر واقعی ام نزد شیء خلد رفته. ولی مادر دومم زنده ست و پرستاری

پدرم را می کند. چطور؟»

«اهل سیچ تابر بود؟»

«بله.»

«او را به خاطر می آورم. از او می خواهم که به جای چانی نقش سیدنا را

به عهده بگیرد.» علامتی به بانرجی داد و گفت: «به خدمتگزاران بسیار

که لیشنا، دختر عصیم، را به اقامتگاه مناسبی ببرند.»
بانرجی به اطاعت از دستور سری تکان داد. خدمتگزاران... این کلمه‌ی
کلیدی به آن معنا بود که باید دخترک پیغام‌رسان را تحت مراقبت ویژه
قرار دهند. دستش را گرفت تا او را همراه خود ببرد، ولی با مقاومت
مواجه شد.

اسکیتاله ملتمسانه گفت: «آخر چطور می‌خواهید نزد پدرم بروید؟»
پل گفت: «نشانی منزلش را به بانرجی بده. او دوست من است.»
«نه! پدرم گفته نباید این کار را بکنم! نمی‌توانم!»
پل رو به بانرجی کرد. «پیشنهادی داری؟»
بانرجی پیش از دادن پاسخ درنگ کرد. معلوم بود که مشغول جست‌وجو
در آن دائرةالمعارف ذهنی‌ای است که به کمکش توانسته بود خود را
به جایگاه اعتماد و اعتبار فعلی‌اش برساند. پس از چند لحظه گفت:
«راهنمایی را می‌شناسم که می‌تواند شما را نزد عصیم ببرد.»
پل گفت: «پس تنها می‌روم.»
«ولی سرورم، اگر...»

پل، بی آن که تلاش چندانی برای مخفی کردن حس دلک‌مآبی‌ای
که بر او عارض شده بود بکند، گفت: «هر چه باشد عصیم این‌طور
خواسته.»

بانرجی به اعتراض گفت: «سرورم، کار بسیار خطرناکی است.»
«حتی امپراتوران هم باید هر از گاه خطرها را به جان بخرند. تصمیمم
همین است که گفتم. هرچه دستور دادم انجام بده.»
بانرجی با بی‌میلی چهره‌باز را به بیرون از اتاق هدایت کرد.
پل چرخید و نگاهش را به پرده‌ی خالی پشت میزش دوخت. احساس
می‌کرد که منتظر برخورد تکه سنگی با زمین است که بی‌اختیار و اراده
از ارتفاعی سقوط کرده است.

در این فکر بود که آیا باید بانرجی را از هویت واقعی پیغام‌رسان باخبر
می‌کرد یا نه. نه! چنین رخدادی بر پرده‌ی بصیرتش نقش نبسته بود.
کوچک‌ترین انحراف از مسیری که چشم بصیرتش به او نمایانده بود
ممکن بود منجر به آشوبی نامترقبه شود. باید صبر می‌کرد و لحظه‌ای
را می‌یافت که بتواند با تکیه بر آن خود را، به اراده‌ی خود، از جریان
سیل‌آسای مکاشفه بیرون بکشد.
البته اگر چنین لحظه‌ای وجود می‌داشت...

هر چقدر هم تمدن بشر دچار دگرگونی‌های عجیب شود، هر چقدر هم زندگی افراد و وضعیت جامعه تحول یابد و هر چقدر هم که رابطه‌ی انسان و دستگاه‌ها پیچیده‌تر شود، همواره برهه‌هایی از راه می‌رسند که در آن‌ها شخصی واحد و منفرد قدرت را در دست می‌گیرد. در چنین برهه‌هایی، مسیر حرکت نوع بشر و سرنوشت او بستگی تام و تمام به اقدامات انفرادی و نسبتاً ساده‌ی چند شخص واحد و منفرد پیدا می‌کند.

— از «خدای نامه» ی بنه‌تلا یلکس

پل همچنان که از پل آدم‌رویی که ارگ را به ساختمان اداری مجوسان وصل می‌کرد می‌گذشت، گام‌هایش را تندتر کرد. خورشید در حال غروب بود، و گرچه سایه‌های بلند بناهای شهر به اختفای او کمک می‌کردند، باز هم ممکن بود کیفیت راه رفتنش به چشم تیزی‌نی آشنا بیاید و هویتش فاش شود. کمر بند سپرساز به تن داشت، ولی روشنش نکرده بود. مشاورانش عقیده داشتند که برق میدان سپر ممکن است شک‌برانگیز باشد.

به افق سمت چپ نگریست. کرکرهای رشته‌رشته از ابر شن بر منظره‌ی غروب فروافتاده بود. هوایی که از خلال فیلترهای تقطیرجامه به سینه می‌کشید، خشکی هوای هایرگ‌ها را داشت.

گرچه شبکه‌ی امنیتی‌اش او را به تمامی به حال خود رها نکرده بود، از زمانی که دست از پیاده‌روی‌های شبانه‌اش برداشته بود تا به آن روز، این‌چنین از محافظانش دور نشده بود. چند اورنی‌تاپتر مجهز به دوربین‌های دید در شب، در ظاهر بدون نظم و آرایش خاص، در ارتفاعات بالای سرش چرخ می‌زدند و حرکات او را به واسطه‌ی فرستنده‌ای که در لباسش مخفی کرده بود زیر نظر داشتند. روی زمین نیز گروهی از نیروها مأمور گشت زدن در کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف مسیر شده بودند، و بقیه‌ی مأموران امنیتی نیز پس از به خاطر سپردن ظاهر مبدل امپراتورشان در سطح شهر پراکنده شده بودند: پوششی کاملاً حرّه‌مردانه، شامل تقطیرجامه و پوتین‌های تماگ (۱۱۷)، چهره‌ی آفتاب‌سوخته، گونه‌های تغییر شکل یافته به واسطه‌ی پروتزهایی از جنس پلاستین (۱۱۸)، و آب لوله‌ای که از سمت چپ آرواره‌اش پایین رفته و به تقطیرجامه‌اش ختم شده بود.

وقتی به انتهای پل رسید، نگاهی به پشت سر انداخت و متوجه حرکتی پشت دیواره‌ی سنگی مشبکی شد که یکی از ایوان‌های اقامتگاه شخصی‌اش را از نظر پنهان می‌ساخت. شک نداشت که چانی است. لابد می‌خواست او را هنگام عزیمت برای — به قول خودش — «یافتن ذره‌ای شن در بیابان» بدرقه کند.

چانی درکی از تصمیم تلخی که او ناچار از گرفتنش بود نداشت. به این فکر افتاد که انتخاب یکی از چند عذاب جانکاه و به جان خریدن آن، تحمل عذاب‌های خفیف را هم سخت‌تر می‌کند.

برای لحظه‌ای کوتاه، تصویری تار از دقایق وداع‌شان پیش چشمش ظاهر شد و باعث شد آن واقعه را، با احساساتی دردآلود، دوباره تجربه

کند. در آخرین لحظه، جرقه‌ای از تائو بین آن دو برقرار شده بود و چانی توانسته بود برای لحظه‌ای گذرا در احساس او شریک شود، ولی نتوانسته بود آن را به درستی تفسیر کند. چانی تصور کرده بود که احساسات او، احساسات کسی است که از عزیزی جدا می‌شود و دل به دریایی خطرناک و ناشناخته می‌زند. ای کاش واقعاً ناشناخته بود.

حال از پل عبور کرده و وارد گذرگاهی فوقانی شده بود که از درون ساختمان‌های اداری می‌گذشت. گذرگاه با نور گوی‌های روشنایی ثابتی روشن شده و پر از کارکنانی بود که به دنبال کار یا مأموریتی می‌شتافتند. انگار مجوسان خواب نداشتند. همچنان که از کنار واحدهای مختلف می‌گذشت توجهش — تو گویی برای اولین بار — به عنوان‌های سردر آن‌ها جلب شد: تمهیدات تسریعی، دستگاه‌های تقطیر، اکتشافات پیشگویانه، آزمون‌های ایمان، ملزومات مذهبی، تسلیحات... گسترش ایمان...

با خود گفت: گسترش دیوان‌سالاری عنوان صادقانه‌تری است... اخیراً سر و کله‌ی نوع خاصی از کارگزاران مذهبی در جهان پیدا شده بود: دسته‌ای نوپدید از اعوان و انصار مجوسان که غالباً از ادیان دیگر به دین مؤدب گرویده بودند. کم پیش می‌آمد که بتوانند جای حرّه‌مردان را در مقام‌های کلیدی بگیرند، ولی سوراخ سنبه‌های دیگر به تمامی به تسخیرشان درآمده بود. ملغماخواری‌شان همیشه به راه بود؛ هم به خاطر عمرافزایی‌اش، و هم برای آن که نشان دهند توان خریدش را دارند. خود را درگیر امور حاکمان نمی‌کردند. کاری به کار امپراتور و اتحادیه و بنه‌جسريت و لندسرات و خاندان‌ها و مجوسان نداشتند. رایمندها و نظام‌های بایگانی پیشرفته و حیرت‌آور در خدمت داشتند. سود، اولین اصل مرام‌نامه‌شان بود. گرچه به زبان پیرو احکام و قواعد باتلریان، از جمله ممنوعیت ساختن دستگاه‌های مشابه ذهن انسان بودند، یکایک اعمال‌شان نشان می‌داد که دستگاه‌ها را به انسان‌ها و آمار و ارقام را به اعضای منفرد جامعه‌ی آماری و دیدگاه دوردست و کل‌نگرانه را به برخورد شخصی و تنگاتنگ با مسائل — که مستلزم خلاقیت و ابتکار عمل بود — ترجیح می‌دهند.

تازه گذرگاه را طی کرده و پا بر شیب‌راهه‌ی انتهایی ساختمان گذاشته بود که ناقوس‌های معبد آلیا برای دعوت مردم به مراسم عصرگاهی به صدا درآمدند.

زنگ ناقوس‌ها به طرز غریبی به گوشش نامیرا و ابدی می‌آمد. معبد، که در دیگر سوی میدانگاه پرازدحام قد برافراشته بود، به تازگی ساخته شده و مراسم و مناسکی که در آن برگزار می‌شد نیز اخیراً تدوین و پرداخت شده بود. ولی کیفیتی خاص در آن صحنه‌ی به تصویر درآمده در آن دشت برهوت حاشیه‌ی آراکین وجود داشت. انگار ساییدگی سنگ‌ها و بلوک‌های پلاستین به دست‌شن‌های بادآورده با چیدمان بی‌نظم و تصادفی ساختمان‌ها در اطراف معبد دست به یکی کرده بودند تا آن را بسیار باستانی و پر از رمز و راز و سنت‌های دیرین جلوه دهند. کمی بعد، به پایین شیب‌راهه رسید. به دل ازدحام جمعیت زد و اختیار

خود را به دست جریان سپرد. نیروهای امنیتی اش تنها موفق به یافتن یک راهنمای قابل اطمینان شده بودند، و آن یک نفر هم اصرار کرده بود که به این ترتیب عمل کنند. پل بی درنگ موافقت کرده بود، ولی تصمیمش به مذاق واحد امنیت خوش نیامده بود. شاکی تر از آن‌ها استیلاگر بود و شاکی تر از همه، چانی.

جمعیت اطراف حتی وقتی با او پهلوی به پهلوی می‌شدند هم تنها نیم‌نگاهی به سویش می‌انداختند و انگار که او را ندیده باشند، می‌گذشتند. گویا خوش نداشتند آزادی حرکت را از او سلب کنند. می‌دانست که رفتاری این‌چنین با حرّه‌مردان جزئی از تربیت‌شان بوده است. هرچه نباشد او خودش را به شکل و شمایل ساکنان بیابان مرکزی درآورده بود، و همه می‌دانستند که اهالی آنجا زود از کوره درمی‌روند. هرچه به پله‌های معبد نزدیک‌تر می‌شد حرکت جمعیت سریع‌تر و ازدحام‌شان حتی از قبل هم بیشتر می‌شد. حالا اطرافیانش مرتب به او تنه می‌زدند و گرچه تقصیری نداشتند، از چپ و راست به عادت مرسوم از او پوزش می‌طلبیدند: «شرمنده‌ام، جناب آقا. قصد جسارت نداشتم. دست خودم نبود.» «عذر می‌خواهم، قربان. تابه‌حال اینجا را این‌قدر شلوغ ندیده بودم.» «روسیاهم، همشهری والا قدر. این بی‌شعور به من تنه زد.» پل پس از مدتی تصمیم گرفت که پوزش‌ها را — که بیشتر زاده‌ی نوعی ترس آیینی بودند تا از سر صمیمیت — نشنیده بگیرد. در عوض، فکرش پی آن رفت که چقدر از زندگی دوران کودکی اش در کاخ کالادان دور شده است. کی و کجا قدم در مسیری نهاده بود که به آن میدانگاه شلوغ در سیاره‌ای چنان دور از کالادان منتهی شده بود؟ آیا واقعاً قدم در مسیری نهاده بود؟ به خاطر نداشت که در هیچ نقطه‌ای از زندگی اش به خاطر یک دلیل خاص دست به انجام کار یا اتخاذ تصمیمی زده باشد. انگیزه‌ها و نیروهای محرکی که او را به انجام کاری وامی‌داشتند، همیشه پیچیده بودند... شاید پیچیده‌تر از هر مجموعه‌ای از انگیزه‌ها در تاریخ بشر. حس قدرتمندی به او می‌گفت که شاید هنوز بتواند از سرنوشتی که به وضوح در انتهای آن مسیر انتظارش را می‌کشید اجتناب کند. ولی همچنان که با فشار جمعیت به جلو می‌رفت احساس دیگری همچون سرگیجه به او مستولی شد: احساس راه‌گم‌کردگی... این احساس که مسیر و جهتی که خود باید برای زندگی اش برمی‌گزید، از دیدش پنهان شده است.

همراه با جریان جمعیت از پله‌ها بالا رفت و به رواق معبد رسید. هیاهو رفته‌رفته جای خود را به سکوت می‌داد و هوا از بوی تند و عرق‌آلود ترس‌آکنده می‌شد.

خادمان از چندی پیش مراسم نیایش را داخل معبد آغاز کرده بودند. صدای غرای مناجاتشان تمام زمزمه‌ها و خش‌خش لباس‌ها و پاکشیدن‌ها و سرفه‌ها را در خود محو می‌کرد. در مناجات به توصیف مکان‌های دوردستی می‌پرداختند که کاهنه‌ی اعظم در خلسه‌ی روحانی اش در آن‌ها سیر کرده بود:

«مرکبش کرم فضا

خادم حلقه به گوشش یل تقدیر و قضا
می برد هجمه به سد سپه طوفان ها
تا رساند ما را

به سراپردهی انفاس خوش و روح افزا.
گرچه بر سردر کاشانهی ماران خفته ایم
دست مهر افشانش

حامی ارواح غرقه به رؤیایمان است
سایبان خنک دامانش
مأمنی از هُرم بادیهی سوزان است
دُرِ رخشندهی دندان هایش
در دل شب ماهی تابان است
بافه ی گیسویش

نردبانی به در رضوان است
تازه و مشک آگین کرده هوا
عطرِ گلبوی تنِ بانوی ما»

پل در دل به زبان حرّه مردان گفت: بالک (۱۱۹)!... مراقب باشید! این
«بانویتان» گاه آتش فشانی می شود از خشم سرکش!

چندین ردیف از حباب های روشنایی بلند و باریک در رواق به صف
شده بودند. نور حباب ها تعدا می لرزید تا شعله ی شمع را برای بینندگان
تداعی کند و حتی در ذهن پل که به این ترفند واقف بود نیز خاطراتی
به ارث مانده از نیاکانش را زنده می کرد. طراحان آن صحنه کوشیده
بودند تا با تدبیری زیرکانه، حس نیاگرایی زائران را بیدار کنند و موفق
هم شده بودند. این فکر که خود او نیز دستی در آن تدبیر داشته بود،
آزارش می داد.

همراه با سیل جمعیت از دروازه های با لنگه های بلند و فلزی عبور کرد
و وارد شبستانی وسیع و تاریک شد که تنها منبع روشنایی اش سوسوی
چند حباب روشنایی در دوردست بالای سر و محرابی غرق در نور در
انتها بود. پشت محراب، که با سادگی فریبنده ای از چوب سیاه با رویه ای
از طرح های شنی برگرفته از اساطیر حرّه مردان ساخته شده بود، نور چند
چراغ پنهان از دید بر میدان انرژی درب اضطراب شبستان می تابید و
تصویری رنگارنگ، همانند شفق قطبی، روی آن ایجاد می کرد. منظره ی
خادمان مناجات گر زیر آن پرده ی شب مانند کیفیتی وهم آور به خود
می گرفت: هفت ردیف از ردهای سیاه و چهره های سفید و دهان هایی
که همزمان باز و بسته می شدند.

پل زائرانی را که اطرافش ایستاده بودند برانداز کرد و به یکباره به
حضور قلب و جدیت شان حسادت کرد. گویی حقایقی از آن مناجات ها
به گوش آن ها می رسید که او از شنیدن شان عاجز بود. گویی از آن
زیارت چیزی عایدشان می شد که او از داشتنش محروم شده بود...
چیزی غریب و شفاف بخش.

کوشید تا راهش را قدم به قدم به سمت محراب بگشاید، ولی دستی بر
بازویش فرود آمد و او را از حرکت بازداشت. نگاهش چون شلاقی به

آن سو جهید و با نگاه کاونده‌ی چشمان یکپارچه آبی حرّ مردی که هرسال در زیر ابروانی انبوه و فروافتاده گره خورد. از نگاهش معلوم بود که او را به جا آورده است. اسمی در حافظه‌اش درخشید: راسیر (۱۲۰)، از یارانش در دوران سیج‌نشینی.

اگر راسیر در آن ازدحام قصد جان او را می‌کرد، در برابرش کاملاً بی‌دفاع می‌بود.

پیرمرد خودش را به او چسباند. یک دستش زیر ردایی چرک از شن پنهان بود؛ بی‌شک به دور قبضه‌ی تیغ‌الماسه‌ای قفل شده بود. پل تا جایی که می‌توانست طوری جابه‌جا شد که بتواند در برابر حمله‌ی احتمالی او از خود دفاع کند. پیرمرد دهانش را به گوش پل نزدیک کرد و زیر لب گفت: «همراه با بقیه می‌رویم.»

عبارت رمزی‌ای که راهنمایش قرار بود به زبان بیاورد همین بود. پل سری به نشان تأیید تکان داد.

راسیر از او فاصله گرفت و متوجه محراب شد. خادمان همچنان می‌خواندند:

«آید از جانب شرق

کرده عالم را در پرتو انوارش غرق

تاج خورشید از بالای سرش می‌تابد

چشمش اسرار جهان می‌کاود

بهر او روشن و تاریک ندارد فرقی

چه رهش دور و چه نزدیک، ندارد فرقی»

مویه‌ی ربابی مناجات خادمان را در خود غرق کرد و آن‌ها را به سکوت واداشت و کمی بعد، آن نیز به سمت خاموشی رفت. جمعیت با تکانی ناگهانی چند متر به جلو حرکت کرد. حال زائران به توده‌ی یکپارچه‌ای از گوشت و پوست تبدیل شده بودند. هوا از دم و بازدم آن‌ها و رایحه‌ی ادویه سنگین شده بود.

خادمان به یک‌باره فریاد زدند: «می‌زند شیء خلد بر شن ننوشته قلم!» نفس پل همراه با زائران در سینه حبس شد. آوای گروهی از همسرایان زن از دل سایه‌های پشت شفق درب اضطرار برخاست: «آلیا... آلیا...» آواز بلند و بلندتر شد تا آن که به یک‌باره جای خود را به سکوت داد.

خادمان با صدای ملایم‌شان مناجات را از سر گرفتند:

«حمله چون آرد طوفان، دستش جوشن ما

می‌کند مثله به تیغ نگهش دشمن ما

می‌کشد با مژگان بر دل بی‌دینان خیش

آن عنودان خردباخته و کافرکیش

از ستیغ تونو (۱۲۱)،

که فلق از تاجش می‌شکفد

و به پایش جاری آب زلال و زیباست

سایه‌ی او پیداست
در تب جانسوز تابستان
می‌دهد او به صف تشنه‌لبان
کاسه‌ای شیر خنک، ادویه‌بو،
قرصی نان

می‌زند با مژگان بر دل بدخواهان زخم
بهر یاران غمزه، بهر ستمکاران اخم
کیست او؟ عالم اسرار نهفته به خفا
کیست او جز آلیا... آلیا... آلیا...؟»

مناجات رفته‌رفته رو به خاموشی رفت.
تماشای مراسم پل را از حس انزجار انباشته بود. با خود گفت: داریم چه
می‌کنیم؟ آلیا فعلاً ساحره‌ی کوچکی بیش نیست، ولی به زودی بزرگ
می‌شود. بزرگ‌تر شدن همان و شریرتر شدن همان.
یگانگی ذهنی حاکم بر فضای معبد روانش را می‌سایید. حس
می‌کرد که عنصری از عناصر وجودش با زائران یکی شده است، ولی
تفاوت‌هایی بین او و آن‌ها وجود داشت که به بروز تناقضی مخوف
منجر می‌شد. او در دریای معصیتی شخصی غرق بود و هیچ کفاره‌ای
نمی‌توانست از آن انزوا نجاتش دهد. به یک‌باره ذهنش به تمامی مغلوب
عظمت جهانی شد که بیرون از معبد به انتظارش ایستاده بود. یک مرد
تک و تنها چطور می‌توانست با مراسمی ساده از پارچه‌ای چنین بی‌انتها
جامه‌ای بدوزد که قالب تن همه باشد؟
لرزه‌ای بر اندامش افتاد.

به هر سو که می‌چرخید، جهان در برابرش به مخالفت برمی‌خاست، از
چنگش می‌گریخت و با هزار چهره‌ی مبدل او را می‌فریفت. جهان هرگز
حاضر نمی‌شد شکل قالبی را که او برایش ساخته بود به خود بگیرد.
به یک‌باره سکوتی عمیق بر معبد حکم‌فرما شد.

آلیا از دل سایه‌های پشت شفق درب اضطراب بیرون آمد. ردای زردرنگی
به تن داشت که با نقش و نگارهایی به رنگ سبز خاندان اتریدیز مزین
بود: زرد نماد آفتاب، و سبز نماد مرگی بود که حیات از دلش زاده
می‌شود. به یک‌باره این گمان عجیب به ذهنش خطور کرد که آلیا امروز
فقط و فقط به خاطر او در مراسم حاضر شده است. از فراز سر جمعیت
به او چشم دوخت. درست است که او خواهرش بود و مناسکی که اجرا
می‌کرد و سرچشمه‌هایش بر او آشکار بود، ولی اولین بار بود که خود در
میان زائران می‌ایستاد و او را از دریچه‌ی چشم آن‌ها می‌دید. حال که
آلیا را ایستاده در محراب و در حال دامن زدن به رمز و راز معبد می‌دید،
حس می‌کرد که خواهرش نیز نماینده‌ی همان جهانی است که به
مخالفت با او برخاسته است.

چند خادم جامی زرین برای آلیا آوردند.
آلیا جام را گرفت و بالا برد.

بخشی از حواس پل پی محتویات جام بود: ملغمای استحال‌نشده، سم
پیچیده‌ای که شراب مقدس آیین آینده‌بینی آلیا بود.

آلیا همچنان که به جام می‌نگریست دهان گشود و صدای لطیف و گوش‌نواز و آهنگینش چون جویباری در شبستان جاری شد: «در ابتدا، خالی از همه چیز بودیم.»

همسرایان در پاسخ خواندند: «و بی‌خبر از همه چیز.»
آلیا گفت: «بی‌خبر از قدرتی که مقیم هر جا و مکان است.»
همسرایان خواندند: «و مقیم هر وقت و زمان.»
آلیا جام را کمی بالاتر برد و گفت: «آن قدرت اینجاست.»
همسرایان خواندند: «مایه‌ی مسرت ماست.»

پل در دل گفت: و مایه‌ی محنت‌مان.

آلیا گفت: «همان قدرت که روح خفته را بیدار می‌کند.»

همسرایان ادامه دادند: «همان قدرت که هر شک و ظنی را می‌تاراند.»
آلیا گفت: «در این جهان و دیگر جهان‌ها میراییم.»

همسرایان مناجات را به پایان بردند: «ولی در اقلیم قدرت، جاودانه‌ایم.»
آلیا جام را به دهان برد و محتویاتش را نوشید.

پل با شگفتی متوجه شد که خودش نیز همانند ساده‌ترین رعیت حاضر در جمعیت نفَسش را در سینه حبس کرده است. حتی او که به طبیعت لحظه به لحظه‌ی تجربه‌ای که آلیا در آن لحظه از سر می‌گذراند واقف بود نیز در تارِ یگانگی تائو اسیر شده بود. به یاد می‌آورد که آن سم چگونه در مجاری بدن می‌دود و ردی سوزان از خود به جا می‌گذارد... چگونه زمان به یک‌باره می‌ایستد و قوه‌ی ادراک به ذره‌ای ذی‌شعور بدل می‌شود که می‌تواند سم را دگرگون کند. تجربه‌ی چشم‌گشودن به روی عالم بی‌زمانی که همه چیز در آن ممکن بود را دوباره از سر گذراند. می‌دانست که در آن لحظه بر آلیا چه می‌گذرد، ولی حال می‌دید که در واقع چیزی از آن نمی‌داند. رمز و راز مراسم چشم را کور می‌کرد. آلیا لرزید و به زانو درآمد.

پل همراه با زائران از خود بی‌خود نفَسش را از سینه بیرون داد و سرش را در تأیید فکری به زبان نیامده تکان داد. بخشی از پرده کم‌کم داشت از پیش چشمانش کنار می‌رفت. او در مستی مکاشفه‌ای غرق شده و فراموش کرده بود که هر مکاشفه‌ای متعلق به تمام وقایعی است که هنوز در راهند و واقع نشده‌اند. تجربه‌کننده‌ی مکاشفه در تاریکی سیر می‌کرد و قادر نبود واقعیت را از تصاویر تصادفی و بی‌اساس تمیز دهد. او همواره در عطش دستاویزهای مطلق و مسلمی می‌سوخت که وجودشان به هیچ وجه ممکن نبود.

و این عطش او را از حال غافل می‌کرد.

آلیا، غرق در مستی عصاره‌ی استحاله یافته‌ی ادویه، به این سو و آن سو تاب می‌خورد.

پل احساس کرد که صدایی آن جهانی در گوشش سخن می‌گوید:

«نگاه کن! آنجا را ببین! می‌بینی چه چیزی را نادیده گرفته‌ای؟» در آن لحظه حس می‌کرد که از دریچه‌ی چشمان دیگری جهان را می‌نگرد.

حس می‌کرد نقش و آهنگی را در آن معبد می‌بیند که هیچ نقاش و خنیاگری توان آفریدنش را ندارد: چیزی زیبا و حیات‌بخش، پرتو درخشانی که تمام قدرت‌طلبی‌ها را عیان می‌کرد... حتی قدرت‌طلبی

خود او را.
آلیا لب به سخن گشود و فریادش شبستان را لرزاند: «چه شب نورافشانی!»

موجی از ناله صفوف به هم فشردگی زائران را درنوردید.
آلیا گفت: «در چنین شبی هیچ سری مخفی نمی‌ماند! این چه ظلمات غریبی است که بر سرمان نور می‌افشانند؟ نه چشمان را یارای خیره شدن به آن هست، نه حواس را یارای ثبت و ضبطش، نه واژگان را یارای توصیفش!» با صدایی آهسته‌تر ادامه داد: «مغاک بی‌پایان به جای خود باقیست... آبستن هر چه هنوز محقق نشده. آه‌ه‌ه، چه خشم لطیفی!»
پل حس می‌کرد که به زودی علامتی از خواهرش دریافت خواهد کرد که فقط خودشان معنایش را می‌فهمند. می‌توانست هر عمل یا حرفی باشد، چیزی زاییده از دل عوالم جادو و عرفان، رودی خروشان که او را از جا بکند و چون پیکان در چله‌ی کمانی کیهانی بنهد. این لحظه‌ی آرمانی همچون قطره‌ی جیوه‌ای در ذهنش می‌لرزید.

آلیا با لحنی آهنگین گفت: «از غم گریزی نیست. فراموش نکنید که هر چیزی سرآغازی بیش نیست، سرآغازی برای همیشه. سرزمین‌هایی به انتظار فتح نشسته‌اند. سرنوشتی بس شادی‌آفرین در انتظار بعضی از آنهاست که صدای من حال به گوش‌شان می‌رسد. آنها گذشته را ریشخند و آنچه حال به شما خواهم گفت فراموش خواهند کرد: در هر افتراقی وحدتی نهفته.»

آلیا خطاب‌اش را به پایان برد و سرش را به زیر انداخت. پل نزدیک بود از فرط سرخوردگی فریاد بکشد. پس علامتی که در انتظارش بود چه شد؟ انگار بدنش بدل به پوسته‌ای خالی شده بود که حشره‌ای بیابانی از تن به در کرده و به حال خود رها کرده است.

احساس می‌کرد که بقیه هم حس مشابهی دارند. بی‌قراری یکایک زائران را حس می‌کرد. به یک‌باره، در سمت چپ پل، زنی از انتهای شبستان شیون کشید. بی‌کلام و عذاب‌آلود.

آلیا سرش را بلند کرد، و پل با شعفی بی‌خودانه احساس کرد که دیوار فاصله‌ی بین‌شان به یک‌باره فرو ریخته و چشمانش بیش از چند بند انگشت با چشمان مات خواهرش فاصله ندارد.

آلیا پرسید: «کیست که مرا می‌خواند؟»

زنی که شیون کشیده بود فریاد زد: «من بودم! من بودم، آلیا. آه، آلیا کمک کن. می‌گویند پسر من در موریتان (۱۲۲) کشته شده. راست است؟ یعنی دیگر هرگز... هرگز پسر من نمی‌بینم؟»

آلیا با همان لحن آهنگین پاسخ داد: «تو می‌خواهی عقب‌عقب بر ش‌ها گام برداری. هیچ‌چیز از دست نمی‌رود. همه‌چیز بالاخره به تو بازمی‌گردد، ولی با شکل و شمایلی که شاید به چشمت آشنا نباشد.»
زن مویه کرد: «آلیا... این‌ها یعنی چه؟!»

آلیا با لحنی گزنده گفت: «تو در هوا زندگی می‌کنی، ولی آن را نمی‌بینی. ببینم، مگر تو سوسماری؟ لهجه‌ات که به حرّه‌مردان می‌خورد. کی شده حرّه‌مردی بخواهد مردگانش را به حیات بازگرداند؟ ما از مردگان مان جز آب‌شان چه می‌خواهیم؟»

در میانه‌ی شبستان، مردی ملبس به ردایی به رنگ قرمز سیر هر دو دستش را به هوا بلند کرد و با این کار، آستین‌های جامه‌ی سفیدش از زیر ردا نمایان شدند. «آلیا! معامله‌ای به من پیشنهاد شده. آن را بپذیرم یا نه؟»

آلیا در پاسخ گفت: «جامه‌ات فاخر، مرا مت چون گدایی تشنه است... در پی جام زری، اما نصیبت دشنه است!»

مردی از سمت راست که صدای کلفتش به زیر و بم لهجه‌ی سیچ‌نشینان آراسته بود فریاد زد: «از من خواسته‌اند مردی را بکشم! آیا بپذیرم؟ اگر بپذیرم، موفق خواهم شد؟»

آلیا تشر زد: «آغاز و پایان یک چیزند. چند بار بگویم؟ تو برای پرسیدن این سؤال نیامده‌ای. این چیست که چون نتوانسته‌ای قبولش کنی به اینجا آمده‌ای و بر ضدش دهان باز کرده‌ای؟»

زنی که نزدیک پل ایستاده بود زیر لب گفت: «امشب چقدر بداخلاق شده! تابه‌حال او را این قدر عصبانی دیده بودید؟»

پل با خود گفت: می‌داند من اینجا هستم. در مکاشفه‌اش چیزی دیده که خشمگینش کرده؟ از دست من عصبانی است؟

مردی که درست در مقابل پل ایستاده بود فریاد زد: «آلیا! به این دلال‌ها و سست عنصران بگو که دوران حکومت برادرت چقدر طولانی خواهد بود!»

آلیا با لحنی نیشدار گفت: «لازم نیست من بگویم. خودتان می‌توانید ببینید. دهان همه‌تان پر از زهر غرض‌ورزی و پیش‌داوری است! اگر برادرم افسار کرم هرج و مرج را به دست نگرفته نبود نه سقف داشتید و نه آب!» سپس ردایش را با حرکتی خشم‌آگین چنگ زد، از جمعیت رو برگرداند، از میان شعاع‌های رنگارنگ درب اضطرار عبور کرد و در دل سایه‌ها از نظر ناپدید شد.

خادمان بلافاصله مناجات پایانی را آغاز کردند، ولی آوازشان از گام خارج بود. واضح بود که اتمام ناگهانی مراسم غافلگیرشان کرده است. زمزمه‌ی نامفهومی از گوشه‌گوشه‌ی جمعیت برخاست. زائران اطراف پل بی‌قرار و ناراضی این پا و آن پا می‌شدند.

زنی نزدیک پل غرولندکنان گفت: «همه‌اش تقصیر آن احمقی بود که درباره‌ی معامله کردن یا نکردن سؤال پرسید. مردک خودخواه!»

یعنی آلیا چه دیده بود؟ کدام مسیر آینده را در مکاشفه‌اش دیده بود؟ آن شب حادثه‌ای رخ داده بود که مراسم پیشگویی را بر هم زده بود.

معمولاً مراسم به همین ترتیب پیش می‌رفت که زائران، آن دریوزگان درگاه پیشگو، داد و قال کنان سؤال‌های رقت‌انگیزشان را از آلیا

می‌پرسیدند و پاسخ می‌گرفتند. او بارها در سایه‌های پشت محراب پنهان شده و به سؤال‌هایشان گوش کرده بود. فرق آن شب با شب‌های قبل چه بود؟

حرفه‌مرد پیر آستین پل را کشید و با سر به سمت خروجی شبستان اشاره کرد. جمعیت به هم فشرده‌ی زائران از چندی پیش کم‌کم از معبد خارج می‌شد. پل نیز، همچنان که آستینش در دست راهنما بود، اختیارش را به دست سیل جمعیت سپرد. در آن لحظه حس کرد که بدنش تجلی‌گاه

قدرتی شده که دیگر تحت اختیار او نیست. او دیگر نه موجود، که ناموجود بود... سکونی متحرک. پل در بطن آن ناموجود وجود داشت و به آن اجازه می‌داد تا او را همراه خود در خیابان‌های شهرش به پیش ببرد؛ مسیری که آن قدر به چشم بصیرتش آشنا بود که دیدنش قلبش را از فرط ماتم منجمد می‌کرد.

با خود گفت: می‌دانم آلیا چه دیده. خودم بارها آن را دیده‌ام. از دیدنش برآشفته نشد... لابد او هم گزینه‌های دیگر را دیده.

در حکومت من نباید تعادل بین رشد تولید و رشد درآمد بر هم بخورد. لب لباب فرمانم همین است. نباید کوچک‌ترین مشکلی در تراز پرداخت‌ها بین حوزه‌های مختلف قدرت به وجود بیاید. دلیلش صرفاً آن است که من این‌طور امر می‌کنم. می‌خواهم بر قدرت و نفوذ ویژه‌ام در این حیطة تأکید کنم. من بزرگ‌ترین انرژی‌خوار این قلمرو هستم، و زنده یا مرده بزرگ‌ترین انرژی‌خوار این قلمرو باقی خواهم ماند. حکومت من عین اقتصاد است.

— حکم تنفیذی
امپراتور پل مؤدب

پیرمرد آستین پل را رها کرد و گفت: «همین جاست. در دوم از انتهای کوچه، سمت راست. شیء خلد پشت و پناهت، مؤدب. زمانی اصل می‌خواندیمت. آن دوران را فراموش نکن.» و چون ماری به دل تاریکی سرید و ناپدید شد.

می‌دانست که چند نفر از نیروهای امنیتی‌اش جایی در کمین راهنما نشسته‌اند تا او را دستگیر کنند و برای بازجویی ببرند، ولی در دل امیدوار بود که حرّه‌مرد پیر از دست‌شان بگریزد.

آسمان آن شب پرستاره بود و هاله‌ی نور ماه اول نیز از جایی پشت جدار بازدار به چشم می‌آمد. ولی در آنجا نمی‌شد مثل بیابان باز ستاره‌ای را نشان کرد و با کمک آن راه را یافت. همین قدر می‌دانست که پیرمرد او را به یکی از حومه‌های نوساز آراکین آورده است. باد ذرات شن را از تلماسه‌های متجاوز به حومه‌ی آراکین کنده و کف کوچه را با لایه‌ی ضخیمی از آن‌ها فرش کرده بود. گوی روشنایی عمومی تک افتاده‌ای در انتهای کوچه سوسو می‌زد. نورش آن قدر بود که بشود فهمید کوچه بن‌بست است.

اتاقک بازیافت ناپیدایی که بی‌شک به درستی آب‌بندی نشده بود، هوا را با بوی گندش سنگین کرده بود و رطوبت را به شکل خطرناکی به هدر می‌داد. پل با خود گفت: مردم‌ام چقدر بی‌احتیاط شده‌اند. هرچه نباشد آن‌ها دیگر از آب غنی شده بودند، و فراموش کرده بودند که روزگاری در آراکیس ممکن بود کسی به خاطر یک هشتم آب بدن دیگری خونس را بریزد.

از خود پرسید: منتظر چه هستم؟ گفت در دوم از انتهای کوچه، سمت راست. قبل از این که بگوید هم این را می‌دانستم. ولی باید نقشم را دقیق و بی‌نقص بازی کنم. پس... منتظر می‌شوم.

به یک‌باره صدای جر و بحث از خانه‌ی نبش کوچه در سمت چپ پل برخاست. زنی داشت مرد خانه را ملامت می‌کرد که چرا از دیوارهای اتاق تازه‌ساز خانه‌شان گرد و غبار تو می‌زند: «خیال کرده‌ای آب از آسمان می‌ریزد؟ اگر گرد و غبار بتواند داخل بیاید، رطوبت هم می‌تواند بیرون برود!»

پل با خود گفت: ظاهراً هستند کسانی که فراموش نکرده‌اند. در کوچه به راه افتاد و همچنان که جلوتر می‌رفت، صدای جر و بحث

در پشت سرش ضعیف و ضعیف‌تر شد.

آبی که از آسمان می‌ریزد!

بعضی حُرّه‌مردان این شگفتی خلقت را، که به آن «باران» می‌گفتند، در سرزمین‌های دیگر به چشم دیده بودند. خود او هم آن را دیده و دستور پیاده‌سازی‌اش در آراکیس را داده بود، ولی آن خاطره طوری به یادش می‌آمد که گویی متعلق به شخص دیگری است. به یک‌باره یاد طوفانی افتاد که در کودکی در زادگاهش دیده بود: ابرهای ضخیم و خاکستری در آسمان کالادان، صاعقه‌های پیاپی، هوای انباشته از رطوبت، ضرباهنگ قطرات درشت باران بر نورگیرها، نهرهای کوچکی که بر بام جاری می‌شد، از لبه‌ی آن فرومی‌ریخت، در زهکش‌ها با آب‌های دیگر یکی می‌شد و در نهایت به رودخانه‌ی گل‌آلود و آماس کرده‌ای می‌پیوست که از کنار درختان عریان و آب‌چکانِ باغ‌های میوه‌ی خاندانی‌شان می‌گذشت.

به یک‌باره پایش به توده‌ی شنِ بادآورده‌ای گرفت، و برای لحظه‌ای تصور کرد که کفش‌های کودکی‌اش در گل فرورفته است. ولی چیزی نگذشته بود که دوباره به دنیای شن بازگشت و زیر باران طعن و ریشخند غول آینده، عبورش از کوچه‌ی تاریک و غبارگرفته و بادخیز را از سر گرفت. خشکی هوا را همچون انگشت اتهامی در نظر می‌آورد که به سمت او نشانه رفته بود: «همه‌ی این‌ها تقصیر توست! تو از آن‌ها ملتی لب‌گودنشین و بی‌احساس و یاوه‌باف و شایعه‌پرداز ساخته‌ای که همه‌ی مشکلات‌شان را با قدرت حل می‌کنند. قدرت و قدرت و باز هم قدرت. قدرتی که از ذره‌ذره‌اش بیزارند.»

کمی جلوتر روی چند سنگ درشت پا گذاشت. آن‌ها را از مکاشفه‌اش به خاطر داشت. درگاهی مستطیل شکل و سایه‌پوش... سیاه اندر سیاه... در سمت راستش پدیدار شد: خانه‌ی عصیم. خانه‌ی سرنوشت. خانه‌ای که تنها تفاوتش با خانه‌های اطراف، نقشی بود که داستان‌سرای زمان برایش در نظر گرفته بود. چه مکان عجیبی برای جاودانه شدن در تاریخ. در خانه در پاسخِ دق‌الباش گشوده و نور سبز و کم‌جان دهلیزی از شکاف لای در پدیدار شد. مردی با چهره‌ی سالخورده و بدنی کودک‌سان از پشت در سرک کشید: یک کوتوله، هیبت شب‌واری که به چشم بصیرتش غریبه بود.

کوتوله گفت: «پس بالاخره آمدی.» دهانش به آرامی به لبخندی

پیروزمندانه باز شد. هیچ نشانی از خوف و خشوع در رفتارش نبود. از جلوی درگاه کنار رفت و گفت: «بیا تو! بیا تو!»

پل برای لحظه‌ای مردد شد. به جز مرد کوتوله همه چیز مو به مو طبق مکاشفه بود. هرچند مکاشفات به اتفاقات گهگاه متفاوت جهان واقع وقعی نمی‌گذاشتند و گام نخستین را که به سمت بی‌نهایت برداشته بودند سست نمی‌کردند، این تفاوت پل را جری می‌کرد تا امید به رهایی‌اش را بازیابد. نگاه‌گذاری به مسیری که از آن آمده بود انداخت و برق مرواریدفام و هاله‌ی شیری‌رنگ ماه مکاشفه‌اش را دید که از پشت سایه‌های دنداندارِ شب بیرون می‌آمد. انگار بنا نداشت او را لحظه‌ای به حال خود بگذارد. چه شد که آن ماه سقوط کرد؟

کوتوله مصرانه تکرار کرد: «بیا تو.»

پل از درگاه گذشت و صدای بسته شدن در روی نوارهای رطوبت بند را از پشت سرش شنید. کوتوله از کنارش گذشت و همچنان که پاهای بزرگش را تپ و تپ بر کف دهلیز می‌کوبید، پیشاپیش او به سمت در مشبک ظریفی رفت و آن را به روی حیاطی مسقف در مرکز بنا گشود. با دست اشاره‌ای کرد و گفت: «منتظران هستند سرورم.»

پل پیش خود تکرار کرد: «سرورم»... پس می‌داند کی هستم. پیش از آن که مجال تحلیل و تفسیر این کشف جدید را بیابد، کوتوله به گذرگاهی جانبی پیچید و از نظر ناپدید شد. امید درویش‌وار در دلش سماع می‌کرد. از آستانه‌ی در گذشت و به سمت دیگر حیاط به راه افتاد. خانه‌ی تیره و تاری بود و بوی بیماری و باخت می‌داد. فضایش او را می‌ترساند. آیا انتخاب بد بین بد و بدتر، باخت محسوب می‌شد؟ چقدر در آن مسیر مقدر پیش رفته بود؟

پرتو نوری از درگاهی باریک در انتهای حیاط به بیرون می‌تابید. فکر چشمان مراقب و بوهای شوم را از سر بیرون کرد. از درگاه گذشت و وارد اتاق کوچکی شد که با معیارهای حرّه‌مردان لخت و عور به حساب می‌آمد و تنها دو تا از دیوارهایش به پرداویزهایی از آن قسم که در هایلرگ‌ها رواج داشت، مزین بودند. پای دیوار روبه‌رو، زیر نفیس‌ترین پرداویز، مردی روی چند تشکچه‌ی سرخ‌رنگ نشسته بود. در دل سایه‌های سوی دیگر درگاهی در دیوار لخت سمت چپش، هییتی زنانه به انتظار ایستاده بود.

احساس می‌کرد که دیوارهای مکاشفه او را از چهارسو در برگرفته‌اند. اینجا همه چیز طبق مکاشفه بود. پس مرد کوتوله چه شد؟ یگانه تفاوت واقعیت و مکاشفه چه شد؟

حواسش یکایک جزئیات اتاق را در حرکتی کل‌نگرانه به خود جذب کردند. علی‌رغم اثاث بد کیفیت و ناکافی، واضح بود که صاحب‌خانه در مراقبت از آن سنگ تمام گذاشته است. از قلاب‌ها و میله‌های به‌جامانده بر دیوارهای لخت برمی‌آمد که آن‌ها نیز زمانی مزین به پرداویز بوده‌اند. می‌دانست که زائران حاضرند بهای گزافی برای مصنوعات حرّه‌مردساز اصل بپردازند. زائران ثروتمند، پرداویزهای بافته‌ی بیابان‌نشینان را گنج می‌دانستند و هدف اصلی‌شان از رفتن به زیاره به چنگ آوردن آن‌ها بود.

انگار دیوارهای لخت اتاق با گج کاری تازه‌شان او را با نگاهی اتهام‌آلود می‌نگریستند. پارچه‌ی نخ‌نمای دو پرداویز باقی‌مانده نیز به این احساس گناه دامن می‌زد.

طاقچه‌ی باریکی روی دیوار سمت راست تعبیه شده و ردیفی از قاب‌های عکس را روی خود جای داده بود. اکثر عکس‌ها متعلق به حرّه‌مردان ریشویی بود که یا با تقطیرجامه و آب لوله‌های آویزان رو به دوربین ایستاده و یا ملبس به یونیفورم سلطنتی جلوی پس‌زمینه‌ای از مناظر غریب سرزمین‌های بیگانه ژست گرفته بودند. محبوب‌ترین منظره در بین این مناظر، منظره‌ی دریا بود.

حرّه‌مرد نشسته بر تشکچه سرفه‌ای کرد تا پل را متوجه خود کند.

عصیم بود، درست به همان شکلی که در مکاشفه دیده بود: گردنش از آخرین باری که او را دیده بود لاغرتر شده و به گردن پرنده‌ای شباهت پیدا کرده بود. به نظر چنین می‌آمد که سر بزرگش روی آن لق می‌زند. صورتش نابود و نامتقارن شده بود: چشم خیس و فروافتاده‌ی چپش بر گونه‌ای شرحه‌شرحه از خراش‌های ضربدری و درهم‌تنیده سنگینی می‌کرد، ولی چشم راستش سالم و سلامت، آبی اندر آبی، در پوستی بی‌خراش نشسته و نگاه راسخش را به او دوخته بود. تیغه‌ی بلند و باریک بینی لنگرمانندش این دو نیمه‌ی ناساز را از هم جدا می‌کرد. گلیمی نخ‌نما و قهوه‌ای با تار و پودهای اخراپی و طلایی، زیر تشکچه‌هایی که عصیم بر آن‌ها تکیه داده بود پهن شده بود. پارچه‌ی تشکچه‌ها جا به جا مندرس یا وصله‌پینه شده بود؛ در عوض یکایک وسایل فلزی اتاق گردگیری شده و برق افتاده بود: از قاب عکس‌ها گرفته تا زه و پشت‌بندهای تاقچه و پایه‌ی میز عسلی‌ای در سمت راست.

پل سری برای نیمه‌ی سالم صورت عصیم تکان داد و تهنیت درخور دوست و هم‌سیچی قدیمی را نثارش کرد: «بخت یار تو و کاشانه‌ات باشد.»

«پس دوباره همدیگر را دیدیم، اُصل.»

صدایی که نام قبیله‌ای‌اش را به زبان آورد، صدای نالان و لرزان پیرمردی بود. چشم بی‌حالت نیمه‌ی مضمحل صورتش بالای گونه‌ی چرمین و خراشیده‌اش به این سو و آن سو می‌رفت. بقیه‌ی این نیمه‌ی صورت پوشیده از تهریشی خاکستری بود و حوالی خط آرواره زخمی و پوسته‌پوسته شده بود. دهانش هنگام حرف زدن تاب برمی‌داشت و دندان‌های فلزی و نقره‌فامش را نمایان می‌کرد.

پل گفت: «مؤدب همیشه دعوت تکاوران فدایکین را اجابت می‌کند.» زنی که در سایه‌های درگاه ایستاده بود جابه‌جا شد و گفت: «استیلگار هم همیشه این را به رخ‌مان می‌کشد.»

وقتی وارد اتاق شد و نور بر چهره‌اش افتاد، پل توانست ببیند که نسخه‌ی پیر شده‌ی لیسنایی است که چهره‌باز برایش به تصویر کشیده بود. به خاطر آورد که عصیم با دو خواهر ازدواج کرده است. موهایش خاکستری و بینی‌اش همچون جادوگری کشیده و نوک‌تیز شده بود. انگشتان سیاه و شستش از فرط دوخت و دوز پینه‌بسته بود. در دوران سیچ‌نشینی، زنان حره‌مرد این پینه‌ها را با افتخار به نمایش می‌گذاشتند، ولی او وقتی متوجه نگاه پل به دستانش شد آن‌ها را زیر چین‌های ردای آبی کمرنگش پنهان کرد.

آنگاه بود که نامش را به یاد آورد: دوری (۱۲۳). عجیب آن بود که او را نه به شکلی که حال می‌دید و در مکاشفاتش دیده بود، بلکه در قالب کودکی به خاطر می‌آورد. به این نتیجه رسید که او را از ناله‌ی صدایش به جا آورده است؛ حتی در کودکی هم صدایش همین‌طور ناله‌مانند بود. رو به او کرد و گفت: «می‌بینی که اینجا هستم. به نظرت اگر استیلگار راضی نبود هم می‌آمدم؟» دوباره متوجه عصیم شد و به پیروی از مرام حره‌مردان هم‌سیچ سر اصل مطلب رفت: «تو حق آب بر گردن من

داری، عصیم. بگو امرت چیست.»

عصیم سر لرزانش را به نشان تأیید تکان داد. گردنش حتی از عهده‌ی آن تکان کوچک هم به زحمت برمی‌آمد. دست چپ پر لک و پیس‌اش را بالا آورد، به نیمه‌ی ویران صورتش اشاره کرد و خس‌خس کنان گفت: «در تاراهل (۱۲۴) مرض خدو گرفتم، اصل. درست بعد از پیروزی‌مان، وقتی همه...» به یک‌باره به سرفه افتاد و حرفش ناتمام ماند.

دوری گفت: «امروز و فرداست که قبیله آبش را بگیرد.» به سمت عصیم رفت، چند بالش پشتش چپاند تا به آن‌ها تکیه دهد و شانه‌هایش را گرفت تا تکان‌هایش را هنگام سرفه مهار کند. پل با دقت بیشتر متوجه شد که دوری چندان هم پیر نیست، ولی امید و آرزوهای بربادرفته دهانش را چروکیده کرده و چشمانش را از تلخ‌کامی انباشته است.

پل گفت: «می‌گویم برایش دکتر بیاورند.»

دوری رو به او کرد و دستش را به کمر زد. «خودمان برایش دکتر آورده‌ایم... به همان کار بلدی دکترهای خودت.» و نگاهش بی‌اختیار به جای خالی پردآویز روی دیوار سمت چپ افتاد.

پل در دلش حرف او را کامل کرد:....و دکتر آوردن خرج دارد.

پریشان و عصبی شده بود. از سویی در قید و بند مکاشفه اسیر بود و از سوی دیگر نمی‌توانست فکر تفاوت‌های جزئی‌ای را که دزدانه خود را در واقعیت جا کرده بودند، از سر بیرون کند. چطور می‌توانست این تفاوت‌ها را به سود خود به کار ببندد؟ ریسمان زمان همچنان که از کلافش باز می‌شد تفاوت‌های ظریفی با مکاشفه پیدا می‌کرد، ولی تار و پود پارچه‌ی پس‌زمینه با بی‌رحمی تمام بی‌تغییر می‌ماند. الگوی مکاشفه با گذشت زمان بیشتر و بیشتر به او تحمیل می‌شد. با اطمینان وحشت‌آوری می‌دانست که هر تلاشی برای گریختن از آن به طغیانی عنان‌گسیخته و جهان‌آشوب خواهد انجامید. قدرتی که در جریان به ظاهر ملایم زمان پنهان بود، بر ذهنش سنگینی می‌کرد.

غرید: «بگو از من چه می‌خواهی.»

دوری گفت: «حتماً باید چیزی بخواهد؟ نمی‌شود فقط برای این دعوت کرده باشد که دوستی در این وضعیت کنارش باشد؟ چرا کار یک تکاور فدایکین باید به اینجا بکشد که جسم و جانش را دست غریبه‌ها بسپارد؟»

پل به خود یادآوری کرد: ما در سیج تابر هم‌سیچی بودیم. حق دارد مرا به خاطر سنگدلی ظاهری‌ام شماتت کند.

«هر کاری که از دستم بریاید انجام می‌دهم.»

بدن عصیم دوباره از سرفه به رعشه افتاد. پس از آن که سرفه‌اش بند آمد، همچنان که هوا را به زحمت به سینه می‌کشید گفت: «دسیسه‌ای در جریان است، اصل. حرّه‌مردان علی‌هت نقشه کشیده‌اند.» دهانش باز و بسته شد، ولی به جای ادامه‌ی حرفش آب دهان از آن بیرون جهید. دوری دهانش را با گوشه‌ی ردای خود پاک کرد. پل می‌توانست در چهره‌اش بخواند که از چنان اتلاف رطوبت بی‌موردی عصبانی است. دیدن آن صحنه چنان پل را برآشفته که نزدیک بود به تمامی عنان از

کف بدهد. چرا عصیم باید به آن حال و روز می افتاد؟ حق هیچ تکاور فدایکینی این نبود. ولی چاره‌ی دیگری نبود... نه برای آن تکاور جان‌برکف و نه برای امپراتورش. حاضران آن اتاق بر استره‌ی او کام (۱۲۵) گام برمی داشتند. کوچک‌ترین گام اشتباهی ممکن بود مصائب وحشت‌آور آینده را صدچندان کند؛ معایی که نه فقط در انتظار آن‌ها، که در انتظار نوع بشر و حتی همان‌هایی بود که قصد نابودی‌شان را داشتند. پل با تلاش بسیار ذهنش را آرام کرد و به دوری نگریست. نگاه خیره‌ی پرمهر و جان‌سوزش به عصیم پل را در تصمیمش راسخ‌تر می کرد: چانی هرگز نباید این‌گونه به من نگاه کند.

پل گفت: «لیشنا می گفت برایم پیغامی داری.»
عصیم خس‌خس‌کنان گفت: «کوتوله‌ام. او را در... در... در سرزمین دیگری خریده‌ام که اسمش یادم نیست. پیک‌القایی انسانی است. اسباب‌بازی‌ای که تلایلکسیان دورش انداخته‌اند. تمام نام‌ها در ذهنش ثبت شده... نام خیانتکاران...»

رعشه‌ی بدنش او را از ادامه‌ی حرفش باز داشت.
دوری گفت: «صحبت از لیشنا کردی. وقتی آمدی فهمیدیم که به سلامت نزد تو رسیده. اگر نگران حق آب جدیدی هستی که عصیم بر گردنت نهاده، به جبرانش لیشنا را سالم به ما برگردان. معامله‌ی منصفانه‌ای است اصل: کوتوله را بردار و از اینجا برو.»
پل چشمانش را بست و کوشید تا لرزه‌ای را که بر اندامش افتاده بود مهار کند. لیشنا! مگر می‌توانست به آن‌ها بگوید که جسد اشباع از سموتای دختر واقعی‌شان مدت‌هاست که طعمه‌ی باد و بیابان شده است؟

چشمانش را گشود و گفت: «چرا زودتر از این‌ها سراغم نیامدی تا...»
دوری گفت: «عصیم می‌خواست از تو دوری کند تا بدخواهانت او را هم از خودشان بدانند، اصل. دشمنانت در خانه‌ی انتهای کوچه، جنوب خانه‌ی ما، دور هم جمع می‌شوند. ما هم به همین خاطر به این آلونک اسباب‌کشی کردیم.»

پل گفت: «پس بگو کوتوله‌ات بیاید تا با هم از اینجا برویم.»
دوری گفت: «خوب به حرف‌هایم گوش نکردی.»
عصیم با صدایی که به یک‌باره به طرز عجیبی قدرتمند شده بود گفت: «باید کوتوله را به جای امنی ببری. تنها فهرستی که از نام خیانتکاران وجود دارد در حافظه‌ی اوست. هیچ‌کس از این ویژگی پنهان او خبر ندارد. خیال می‌کنند او را برای سرگرمی نگه داشته‌ام.»
دوری گفت: «ما نمی‌توانیم همراه تو بیاییم. فقط تو و کوتوله باید از اینجا بیرون بروید. همه می‌دانند که ما... چقدر فقیریم. به همه گفته‌ایم که می‌خواهیم کوتوله‌مان را بفروشیم. اگر تو را با او ببینند، خیال می‌کنند خریدارش هستی. تنها شانس همین است.»

پل به خاطره‌ی مکاشفه‌اش رجوع کرد. در مکاشفه، خانه‌ی عصیم را همراه با فهرست نام‌های خیانتکاران ترک کرده بود، ولی هیچ‌گاه ندیده بود که آن فهرست چگونه و در چه قالبی به دستش افتاده است. واضح بود که کوتوله تحت حفاظت پیشگوی دیگری است. فکری به ذهنش

خطور کرد: هر موجودی لاجرم شکلی از سرنوشت را با خود یدک می‌کشد که در قالب اهداف مختلفی با قدرت‌های کم و زیاد شکل گرفته و با تعلیم و تربیت و استعداد‌های ذاتی استحکام و ثبات یافته است. از لحظه‌ای که کروساد، او را به عنوان حامل خود برگزیده بود، زندگی‌اش به محاصره‌ی قدرت‌هایی بی‌شمار درآمد و مسیر حرکتش تابع بی‌چون و چرای اهداف تغییرناپذیر آن‌ها شده بود. ته‌مانده‌ی حس آزادی اراده‌ای که برایش مانده بود هم چیزی نبود جز جزع و فزع بیهوده‌ی زندانی محبوس‌ی که غل و زنجیرش را به در و دیوار قفسش می‌کوبید. نفرینی که دامن او را گرفته بود تفاوتی بود که با موجودات دیگر داشت: او می‌توانست قفسش را ببیند!

به خلأ خاموش خانه گوش سپرد. کسی جز او و سه نفر دیگر، یعنی دوری و عصیم و کوتوله آنجا نبود. ترس و اضطراب همراهانش را در هوایی که به سینه می‌کشید حس می‌کرد... و حضور چشمان مراقب را: نیروهای امنیتی خودش که سوار بر تاپتر بر فراز خانه چرخ می‌زدند... و آن چند نفر دیگر در خانه‌ی مجاور.

با خود اندیشید: امیدم بی‌جا بود. ولی صرف فکر کردن به امید، حس امیدی بیمارگونه را در دلش بیدار می‌کرد. لحظه‌ای که در انتظارش بود، هنوز هم ممکن بود فرابرسد.

گفت: «کوتوله را صدا کنید.»

دوری صدا زد: «بی‌جازه!»

کوتوله سراسیمه و نگران وارد اتاق شد و گفت: «با من کار داشتید؟» دوری گفت: «بی‌جازه، از امروز ارباب چدیدِ داری.» نگاهش را به پل دوخت و ادامه داد: «می‌توانی او را... اصل صدا کنی.»

بی‌جازه پیش خود ترجمه کرد: «اصل. یعنی بنیان ستون. چطور ممکن است اصل بنیان و بنیاد باشد وقتی من بنیادی‌ترین موجود زنده‌ی جهانم؟»

عصیم از درِ عذرخواهی درآمد: «همیشه همین‌طور وراجی می‌کند.» بی‌جازه گفت: «من وراجی نمی‌کنم. دستگاهی را به کار می‌اندازم که اسمش زبان است. درست است که از قَرَقَر و غرغر نمی‌افتد، ولی مال خود خودم است.»

پل با خود گفت: یک اسباب‌بازی تلایلکسی فاضل‌مآب و حواس‌جمع. بنه‌تلایلکس هرگز چیزی به این ارزشمندی را بی‌خود و بی‌جهت دور نمی‌اندازد. به سمت کوتوله برگشت و نگاه ارزیابش را به او دوخت، و کوتوله نیز با نگاه خیره‌ی چشمان گرد و ملغماپوش پاسخش را داد. پل پرسید: «دیگر چه استعداد‌هایی داری، بی‌جازه؟»

بی‌جازه پاسخ داد: «مثلاً می‌دانم کی باید برویم. هر کسی از این استعدادها ندارد. برای هر پایانی زمانی هست و آن زمان، شروع خوبی است. مثل حالا که باید شروع کنیم به رفتن، اصل.»

پل دوباره به حافظه‌ی پیشگویانه‌اش رجوع کرد. کماکان خبری از کوتوله نبود، ولی حرف‌هایش با موقعیت جور درمی‌آمد.

گفت: «وقتی در را برایم باز کردی من را سرورم خطاب کردی. پس من را می‌شناسی، نه؟»

بیجاز با نیشخندی پاسخ داد: «خوب، مگر سرور نیستی، سرورم؟ هم سرور و هم پدر (۱۲۶). تو فقط بنیاد نیستی، اصل؛ خیلی بیشتر از این‌هایی. تو امپراتور اتریدیز هستی، پل مؤدب. تازه، انگشت من هم هستی.» و انگشت اشاره‌ی دست راستش را بالا گرفت.

دوری توپید: «بیجاز! با بخت بازی نکن!»
بیجاز جیرجیرکنان از در اعتراض درآمد: «با بختم بازی نمی‌کنم؛ با انگشتم بازی می‌کنم.» به پل اشاره کرد و ادامه داد: «مثلاً حالا که به اصل اشاره کرده‌ام، آیا انگشتم خود اصل است؟ یا تجلی‌گاه چیزی بنیادی‌تر؟» انگشتش را نزدیک چشم برد و با نیشخندی تمسخرآمیز مشغول واریسی‌اش شد: اول یک طرف و بعد طرف دیگر. «آه‌هه، ظاهراً هیچ کدام نیست؛ انگشت است و بس.»

دوری با لحن نگران گفت: «یک‌بند و راجی می‌کند. به گمانم تلایکسیان به همین خاطر دورش انداخته‌اند.»
بیجاز گفت: «هیچ کس نمی‌تواند با من مثل بچه‌ها رفتار کند، ولی کسی توانسته پدرخوانده‌ی جدیدم بشود. آدم سر از کار انگشت در نمی‌آورد.» به دوری و عصیم نگریست. برق عجیبی در چشمانش بود. «چسبی که مرا به تو چسبانده آبکی است، عصیم. دو سه قطره اشک بریزیم و برویم.» سپس همچنان که پاهای بزرگش روی زمین خش‌خش می‌کرد چرخ کاملی به دور خود زد و وقتی روبه‌روی پل قرار گرفت، متوقف شد. «آه، پدرخوانده جان! انگار برای پیدا کردن‌ت راهم را بی‌جهت دور کردم.»

پل سری به نشان تأیید تکان داد.
بیجاز پرسید: «با من مهربان خواهی بود، اصل؟ هرچه نباشد من هم آدمم. قد و اندازه‌ی آدم‌ها انواع و اقسام دارد. این که می‌بینی فقط یک نوعش است. زور بازویم کم است، ولی زور چانه‌ام زیاد. پر کردن شکمم خرجی ندارد، ولی پر کردن خودم چرا. هر چقدر هم که خالی‌ام کنی، باز هم پرَم؛ چیزهایی که در من هست فقط آن‌هایی نیست که مردم در من گذاشته‌اند.»

دوری غرید: «الآن وقت این معماهای احمقانه نیست. الآن باید رفته باشید.»

بیجاز گفت: «ذهن من پر از معماهای لاینحل است، ولی همه‌شان احمقانه نیستند. ببینم اصل، "رفته بودن" همان در گذشته بودن است، نه؟ بهتر است در گذشته‌ها را به حال خودشان بگذاریم؛ گذشته در گذشته. دوری راست می‌گوید. این هم یکی دیگر از استعدادهایم است: می‌فهمم کسی راست می‌گوید یا نه.»

پل، که حالا عزمش را جزم کرده بود تا آن قدر وقت‌کشی کند که کوک مکاشفه‌اش به انتها برسد، پرسید: «یعنی قدرت حقیقت‌بینی داری؟»
هر کاری بهتر از متلاشی کردن آن لحظه‌ها و به بار آوردن عواقب جدید بود. عصیم باید حرف‌هایی می‌زد که هنوز نزده بود. ناگفته ماندن آن حرف‌ها همان و انحراف رودخانه‌ی زمان به مسیرهایی صدچندان موحش‌تر همان.

بیجاز پاسخ داد: «قدرت اکنون‌بینی دارم.»

پل متوجه شد که کوتوله مضطرب‌تر از قبل شده است. آیا آن مرد کوچک از اتفاقاتی خبر داشت که بنا بود به زودی بیفتد؟ نکند پیشگوی محافظ کوتوله خودش بود؟

عصیم بی‌مقدمه با چشم سالمش به دوری نگریست و پرسید: «حال لیشنا را پرسیدی؟»

دوری پاسخ داد: «بله. جایش امن است.»

پل سرش را پایین انداخت تا دروغش از چهره‌اش فاش نشود. امن؟! از لیشنا چیزی جز مستی خاکستر در قبری بی‌نام باقی نمانده بود. عصیم، که سر پایین انداختن پل را علامت تأیید فرض کرده بود، گفت: «باز هم جای شکرش باقی است. یک اتفاق خوب در میان این همه پلیدی، اصل. راستش را بخواهی از دنیایی که داریم می‌سازیم اصلاً خوشم نمی‌آید. قدیم‌ها که در بیابان یکه و تنها بودیم و تنها دشمنمان هارکونن‌ها بودند، اوضاع بهتر از حالا بود.»

بیجاز گفت: «مرز بین دشمن و دوست بسیار باریک است. جایی که آن مرز به آخر می‌رسد نه آغازی هست و نه پایانی. پایان ملاقات‌مان فرا رسیده، دوستان.» سپس بی‌تاب و بی‌قرار کنار پل ایستاد.

پل، که از کوچک‌ترین تأخیری استقبال می‌کرد، سؤالی حواله‌ی کوتوله کرد تا چانه‌اش را به کار بیندازد: «قدرت اکنون بینی دیگر چیست؟» بیجاز، که حال بدنش از اضطراب به رعشه افتاده بود، گفت: «اکنون دیگر! اکنون! اکنون!» استین ردای پل را کشید و ادامه داد: «مثل همین اکنون که باید برویم!»

عصیم چشم سالمش را به بیجاز دوخت و با لحنی مهرآمیز گفت: «عین زنگوله سر و صدا می‌کند، ولی آزاری ندارد.»

بیجاز گفت: «حتی زنگ زنگوله هم ممکن است علامت رفتن باشد. اشک و آه هم همین‌طور. بیا تا زمان برای شروع کردن هست، برویم.» پل پرسید: «از چه می‌ترسی، بیجاز؟»

بیجاز زیر لب گفت: «از روحی که در تعقیبم است می‌ترسم.»

پیشانی‌اش خیس عرق بود. گونه‌هایش از فرط عصبیت می‌پرید. «از آنی که فکر نمی‌کند و بدنی جز بدن من نمی‌خواهد و به درون خودش برگشته می‌ترسم! از چیزهایی که می‌بینم و از چیزهایی که نمی‌بینم می‌ترسم.»

پل با خود گفت: گمانم درست بود؛ این کوتوله قدرت آینده‌بینی دارد. او هم در آن مکاشفه‌ی مخوف با پل شریک بود. آیا در سرانجامش هم با او شریک بود؟ قدرتش چقدر بود؟ از قماش قدرت ناچیز آن‌هایی بود که به تاروت تلماسه تفأل می‌زدند؟ یا چیزی بیش از آن بود؟ او چه میزانی از آینده را دیده بود؟

دوری گفت: «حق با بیجاز است. دیگر باید بروید.»

بیجاز گفت: «هر یک دقیقه معطلی، اکنون را... اکنون را طولانی‌تر می‌کند.»

پل با خود گفت: هر یک دقیقه معطلی گناهی را که ناچار از ارتکابش هستم به تعویق می‌اندازد. نفس زهرآگین کرمی با دندان‌های غبارچکان بر او وزیده بود. این اتفاق مدت‌ها پیش افتاده بود، ولی او در همان

لحظه خاطره‌اش را استنشاق می‌کرد: خاطره‌ای ادویه‌بو و تلخ. انگار کرم خودش هم جایی منتظرش بود... در «خاکستردان بیابان».

پل در پاسخ به حرف چند دقیقه پیش عصیم در قضاوت دنیا گفت: «دوران پرآشوبی است.»

دوری گفت: «حرفه‌مردان می‌دانند دوران‌های پرآشوب را چطور سپری کنند.»

عصیم نیز با حرکت لرزان سر به نشان تأیید، در گفت‌وگو سهیم شد. پل نیم‌نگاهی به دوری انداخت. از آن‌ها توقع قدردانی نداشت؛ شانه‌های وجودش نمی‌توانست وزن و وبال چنین قدردانی‌ای را تحمل کند. ولی تلخ‌کامی عصیم و خشم سوزانی که در چشمان دوری می‌دید هم بهتر از آن نبود و اراده‌اش را سست می‌کرد. آیا هیچ چیزی ارزش پرداخت چنین بهایی را داشت؟

دوری گفت: «درنگ فایده‌ای ندارد.»

عصیم خس‌خس‌کنان گفت: «اصل، هر کاری باید بکنی بکن.»

آهی از نهاد پل برخاست. حالا هر جمله‌ای که باید گفته می‌شد، گفته شده بود. او نیز برای آن که گفت‌وگویشان با مکاشفه‌م‌نزند گفت: «روز حسابی در راه است.» سپس برگشت و همچنان که صدای تپ و تپ پاها بی‌جواز بر زمین را پشت سرش می‌شنید، با گام‌های بلند از اتاق بیرون رفت.

همچنان که به سمت خروجی می‌رفتند، بی‌جواز زیر لب زمزمه کرد: «گذشته درگذشته. برای درگذشته‌ها هرچه پیش آید خوش آید. چه روز کثیفی بود امروز.»

جمله‌بندی‌های غامضی که در جوامع قانون‌زده‌ی ما برای وضع و تبیین قوانین به کار می‌رود برخاسته از نیاز ما به سرپوش گذاشتن بر تعرضی است که نسبت به یکدیگر روا می‌داریم. محروم کردن فردی از یک ساعت زندگی‌اش و محروم کردن او از تمام زندگی‌اش دو عملِ همجنسند و تنها تفاوت‌شان شدت و ضعفشان است. در هر دو حالت به قربانی تعرض و به انرژی‌اش دست‌درازی شده است. شاید بشود نیت قتل را زیر پوشش حسن تعبیرات پرزرق و برق استتار کرد، ولی آخر الامر، هر کس قدرتی از هر نوع و شکل را به دیگری اعمال کند این فرض را در ذهن دارد که: "می‌خواهم از انرژی‌ات تغذیه کنم".

— الحاقیه‌ی احکام تنفیذی
امپراتور پل مؤدب

پل، همچنان که ماه اول آراکیس در آسمان بالای سرش و هاله‌ی میدان سپر گرداگرد تنش می‌درخشید، از کوچه‌ی بن‌بست بیرون آمد. باد تندی از جانب کوهستان می‌وزید و کوچه‌ی باریک را با گردابه‌هایی از شن و غبار می‌روفت.

بیجازه، که چشمانش را به خاطر باد تنگ و دستش را جلوی صورت سپر کرده بود، زیر لب گفت: «باید بجنبیم. بجنب! بجنب!»
پل بازجویانه پرسید: «حس می‌کنی خطری تهدیدمان می‌کند؟»
«می‌دانم که خطری تهدیدمان می‌کند!»

به یک‌باره احساس خطری قریب‌الوقوع وجود پل را در چنگ گرفت، و تقریباً بلافاصله هییتی سایه‌وش در درگاه خانه‌ای نزدیک او پدیدار شد. بیجازه ناله‌کنان روی زمین چنک زد.

ولی آن هییت کسی نبود جز استیلگار که با نگاهی راسخ و رو به جلو گام‌های محکمش را بر زمین خاک گرفته‌ی کوچه می‌کوفت و مثل ماشین جنگی توقف‌ناپذیری به سمت آن‌ها می‌آمد.

پل شتاب‌زده اهمیت وجود بیجازه را برای استیلگار توضیح داد و کوتوله را به دست او سپرد. حال، نواخت تحقق رخدادهای مکاشفه سرعتی مضاعف یافته بود. استیلگار بیجازه را با گام‌های تند از محل دور کرد و لحظه‌ای بعد، چندین محافظ به دور پل حلقه زدند. دسته‌ای دیگر از نیروهای امنیتی به دستور مافوقشان به سمت خانه‌ی مجاور خانه‌ی عصیم شتافتند و در دل سایه‌ها از نظر ناپدید شدند.
پل با خود گفت: باز هم قربانی.

یکی از فرماندهان نیروهای امنیتی زیر لب هشدار داد: «زنده بگیریدشان!»

صدای فرمانده به گوش پل پژواکی از مکاشفه‌اش بود. حالا دیگر همه چیز مو به مو طبق مکاشفه پیش می‌رفت. اورنی‌تاپترها همچنان که از فراز آسمان فرود می‌آمدند نور ماه را برای لحظه‌ای سد کردند. شب مالا مال از صدای هجمه‌ی نیروهای ضربتی امپراتوری بود. و آنگاه، صدای فسه‌ی ملایمی از دل صداها، دیگر بیرون آمد و رفته‌رفته اوج گرفت تا آن که به صفیری گوش‌خراش در دل غرشی

زمین لرزان بدل شد. لحظه‌ای بعد، هاله‌ای آجر فام نیز با صدا همراه شد و همچنان که آسمان شب را در می‌نوردید، ستاره‌ها را پشت خود پنهان کرد و ماه را در خود بلعید.

پل آن صدا و نور را خوب می‌شناخت؛ صدا و نوری که از اولین دفعاتی که مکاشفه‌اش، در کسوت کابوس‌های گذرا، به او رخ نموده بود تا کنون رهایش نکرده بودند. وجودش از آسوده‌خیالی غریبی انباشته شد. آنچه باید تحقق می‌یافت، تحقق یافته بود. کسی فریاد زد: «سنگ‌سوز!» فریاد به همه سرایت کرد: «سنگ‌سوز!» «سنگ‌سوز!... سنگ‌سوز!...»

پل به حکم انتظاری که از او می‌رفت، بازویش را جلوی صورت سد کرد و با جست بلندی پشت جدول کوتاه کنار کوچه پناه گرفت. صدالبته که دیگر دیر شده بود.

از انتهای کوچه، جایی که تا چند ثانیه‌ی پیش خانه‌ی عصیم در آن واقع بود، ستونی غران و کورکننده از آتش سر به آسمان کشیده بود و حنجره‌ی سوزانش را با صیحه‌ای گوش‌خراش می‌درید. رقص شوم نیروهای ستیزان و گریزان و عقب‌نشینی ناگهانی اورنی‌تاپترهای بی‌تعادل بر پس‌زمینه‌ی تالالو چرک آتش، نمایش سایه‌بازی هولناکی را بر صحنه‌ی شهر خلق کرده بود.

ولی دیگر کار از کار یکایک بازیگران نمایش گذشته بود.

زمین زیر پای پل داغ شده بود. گام‌های شتابان در اطرافش از صدا افتادند؛ افرادش، که می‌دانستند دویدن دیگر برایشان سودی ندارد خود را بر زمین انداخته بودند. قربانیان سنگ‌سوز لطمه‌ی اولیه را از قدرت تخریبی مخوفش خورده بودند و حال، چاره‌ای نداشتند جز آن که صبر کنند تا نقطه‌ی اوج قدرتش را پشت سر بگذارد. تشعشعات سنگ‌سوز، که هیچ‌کس را یارای فرار از آن نبود، در همان ثانیه‌های اول به بدنشان نفوذ کرده و دست به کار بر جا گذاشتن تأثیر منحصربه‌فردش شده بود. این که آیا آن بمب بنا بود ویرانی دیگری هم به بار آورد یا نه بستگی به نقشه‌های افرادی داشت که آن را کار گذاشته و با این کار، عهدنامه‌ی اساسی را به هیچ شمرده بودند.

کسی نالید: «خدایا... سنگ‌سوز. من... من نمی‌خواهم... کور بشوم.» صدای خش‌دار تکاوری از انتهای کوچه بلند شد: «هیچ‌کس نمی‌خواهد.»

یکی دیگر از افراد در نزدیکی پل غرید: «بگذار خیالت را راحت کنم: امسال بازار چشم‌های تلایلکسی داغ خواهد بود. حالا دهانت را ببند و منتظر بمان!»

همگی منتظر ماندند.

پل سکوت اختیار کرده بود و به دیگر عواقب احتمالی سنگ‌سوز می‌اندیشید. کافی بود خوراک مصرفی‌اش بیش از حد متعارف باشد تا نیزه‌ی سوزانش رگ و پی سیاره را از هم بدرد و بر هسته‌ی گدازانش فرود آید. لایه‌ی مذاب تلماسه در عمق نسبتاً زیادی از سطحش واقع بود، ولی همین امر آن را خطرناک‌تر نیز می‌کرد؛ اگر مته‌ی آتشین سنگ‌سوز موفق می‌شد که تا آن عمق رخنه کند، سیل عنان‌گسیخته‌ی

مواد مذاب با فشاری چنان سهمگین از حفره‌ی به‌جامانده بیرون می‌زد که می‌توانست سیاره را به دو نیم کند و از آن چیزی جز آوار تکه‌های بی‌جان و سرگردان در فضا بر جا نگذارد.

کسی در آمد که: «به گمانم دارد آرام می‌گیرد.»
پل هشدار داد: «نه، فقط پایین‌تر رفته. سر جای‌تان بمانید. همه‌تان. استیلگار به زودی برایمان کمک می‌فرستد.»
«استیلگار توانست فرار کند؟»
«بله.»

از جایی در اطراف، ناله‌ی شکایتی بلند شد: «زمین داغ شده!»
یکی از تکاوران نزدیک پل معترضانه گفت: «سلاح هسته‌ای! چطور جرئت کردند؟!»

کسی از انتهای کوچه فریاد زد: «صدایش دارد می‌خوابد.»
پل تمام این حرف‌ها را نشنیده گرفت و در عوض حواسش را متوجه نوک انگشتانش کرد که بر کف کوچه مماس بودند. می‌توانست غرش و غلتش آن دوزخ متحرک را از ورای حجم بی‌انتهای خاک و سنگ زیر پایش حس کند.

دوباره کسی فریاد برآورد: «چشمانم! نمی‌توانم ببینم!»
پل با خود گفت: لابد از من به سنگ‌سوز نزدیک‌تر بوده. هنوز هم می‌توانست انتهای کوچه‌ی بن‌بست را ببیند، ولی گویی از پس پرده‌ای از مه. خانه‌ی عصیم و همسایه‌اش جای خود را به حجمی از زردی و سرخی فروزان داده بودند. هر از گاه پاره‌ای از تن خانه‌های مجاور کنده می‌شد، نقش و نگاری سیاه و میرا بر آن لوح سوزان می‌کشید و بعد طعمه‌ی گودال آتشین می‌شد.

از جا بلند شد و سر پا ایستاد. مرگ سنگ‌سوز و برقراری سکوت را در زیر پایش حس می‌کرد. لایه‌ای از عرق بین پوست تنش و سطح لیز داخل تقطیرجامه فاصله انداخته بود؛ به قدری عرق کرده بود که لباس از پس جذب و تصفیه‌اش برنمی‌آمد. هوایی که به سینه می‌کشید مالا مال از هرم سنگ‌سوز و بوی تند گوگردش بود.

همچنان که به افرادش که یک به یک از زمین برمی‌خاستند می‌نگریست، پرده‌ی مه‌آلود جلوی چشمانش جای خود را به سیاهی داد. آنگاه بود که خاطرات پیشگویانه‌ای را که از آن لحظات داشت به یاری فراخواند و برگشت و با گام‌های بلند شروع به حرکت در مسیری کرد که دست تقدیر در دشت زمان برایش حک کرده بود. سایه به سایه‌ی مکاشفه حرکت می‌کرد تا مبادا از دستش بگریزد. احساس می‌کرد مکان و زمانی که در اختیار اوست ماهیتی چندگانه دارد و محصول پیوند واقعیت با مکاشفه است.

با گذشت زمان، نیروهای ضربت یکی پس از دیگری به کوری خود واقف می‌شدند و ناله و زاری سر می‌دادند.

پل فریاد زد: «طاقت بیاورید! کمک در راه است!» و وقتی دید که شکوه و شکایت‌ها به قوت خود باقیست، با قدرت بیشتری فریاد زد: «مؤدب به شما دستور می‌دهد! منتظر بمانید و طاقت بیاورید! کمک به زودی می‌رسد!»

سکوت.

چند لحظه بعد، درست طبق مکاشفه، یکی از محافظان پرسید: «واقعاً خود امپراتور است؟ کدام‌تان می‌توانید ببینید؟ جواب بدهید!»
پل گفت: «هیچ کدام از ما دیگر چشم نداریم. من هم چشمانم را از دست داده‌ام، ولی چشم بصیرتم را نه. می‌توانم تو را ببینم که آنجا ایستاده‌ای. سمت چپ دیوار چرک‌گرفته‌ای هست. دستت بهش می‌رسد. حالا شجاع باش و منتظر بمان. استیلگار و دوستان‌مان در راهند.»

به یک‌باره صدای فزاینده‌ی تپ‌تپ بال زدن چندین تاپتر و به دنبال آن صدای گام‌هایی شتاب‌زده از اطراف‌شان برخاست. پل همچنان که نزدیک شدن دوستانش را تماشا می‌کرد، حرف‌هایشان را با مکاشفه مطابقت می‌داد.

دستی تکان داد و فریاد زد: «استیلگار! بیا اینجا!»
استیلگار فریاد زد: «شیء‌خلد را هزاران مرتبه شکر! تو زنده...»
به یک‌باره از صحبت بازماند. پل می‌توانست با چشم بصیرتش ببیند که نگاه دردآلودش را به چشمان تباه‌شده‌ی دوست و امپراتورش دوخته است.

استیلگار غرید: «آه، سرورم... اصل... اصل... اصل...»
یکی از تازه‌رسیده‌ها فریاد زد: «سنگ‌سوز چه شد؟»
پل صدایش را بالا برد و گفت: «خاموش شد.» به انتهای کوچه اشاره کرد و گفت: «فوراً بروید آنجا و آن‌هایی را که از بقیه نزدیک‌تر بودند نجات بدهید. چند حائل هم کار بگذارید. بجنبید!» سپس دوباره متوجه استیلگار شد.

استیلگار با لحنی شگفت‌زده پرسید: «سرورم، شما می‌توانید ببینید؟ آخر چطور؟»

پل به جای پاسخ دستش را جلو برد. انگشتش را به پوست عریان گونه‌ی استیلگار، بالای ماسک تقطیرجامه‌اش کشید و آن را خیس اشک یافت. گفت: «دلیلی ندارد رطوبت بدنت را برای من هدر بدهی، دوست قدیمی. من که نمرده‌ام.»
«ولی چشمانت...!»

«چشم بدنم کور شده، ولی چشم بصیرتم نه. آه، استیل... دنیای من به رؤیایی آخرالزمانی تبدیل شده. جای قدم‌هایم در مکاشفه قالب دقیق و بی‌نقص پاهایم است... آن قدر دقیق که بیش از هر چیز از این می‌ترسم که حوصله‌ام از تجربه‌ی دوباره‌ی همه‌ی آن اقدامات و تصمیمات سر برود.»

«اصل، من... من نمی‌...»

«سعی نکن بفهمی. فقط قبول کن. من حالا در جهان فراسوی این جهان هستم. این دو جهان برای من یکی هستند. نیازی به راهنما و عصای دست ندارم. می‌توانم تک‌تک حرکات اطرافم را ببینم. می‌توانم تک‌تک حالات صورتت را ببینم. من چشم ندارم، ولی می‌بینم.»
استیلگار سرش را به تندی در انکار آنچه می‌دید تکان داد و گفت:
«سرورم، باید این مصیبت را از همه...»

سکوت.

چند لحظه بعد، درست طبق مکاشفه، یکی از محافظان پرسید: «واقعاً خود امپراتور است؟ کدام‌تان می‌توانید ببینید؟ جواب بدهید!»
پل گفت: «هیچ کدام از ما دیگر چشم نداریم. من هم چشمانم را از دست داده‌ام، ولی چشم بصیرتم را نه. می‌توانم تو را ببینم که آنجا ایستاده‌ای. سمت چپ دیوار چرک‌گرفته‌ای هست. دستت بهش می‌رسد. حالا شجاع باش و منتظر بمان. استیلگار و دوستان‌مان در راهند.»

به یک‌باره صدای فزاینده‌ی تپ‌تپ بال زدن چندین تاپتر و به دنبال آن صدای گام‌هایی شتاب‌زده از اطراف‌شان برخاست. پل همچنان که نزدیک شدن دوستانش را تماشا می‌کرد، حرف‌هایشان را با مکاشفه مطابقت می‌داد.

دستی تکان داد و فریاد زد: «استیلگار! بیا اینجا!»
استیلگار فریاد زد: «شیء‌خلد را هزاران مرتبه شکر! تو زنده...»
به یک‌باره از صحبت بازماند. پل می‌توانست با چشم بصیرتش ببیند که نگاه دردآلودش را به چشمان تباه‌شده‌ی دوست و امپراتورش دوخته است.

استیلگار غرید: «آه، سرورم... اصل... اصل... اصل...»
یکی از تازه‌رسیده‌ها فریاد زد: «سنگ‌سوز چه شد؟»
پل صدایش را بالا برد و گفت: «خاموش شد.» به انتهای کوچه اشاره کرد و گفت: «فوراً بروید آنجا و آن‌هایی را که از بقیه نزدیک‌تر بودند نجات بدهید. چند حائل هم کار بگذارید. بجنبید!» سپس دوباره متوجه استیلگار شد.

استیلگار با لحنی شگفت‌زده پرسید: «سرورم، شما می‌توانید ببینید؟ آخر چطور؟»

پل به جای پاسخ دستش را جلو برد. انگشتش را به پوست عریان گونه‌ی استیلگار، بالای ماسک تقطیرجامه‌اش کشید و آن را خیس اشک یافت. گفت: «دلیلی ندارد رطوبت بدنت را برای من هدر بدهی، دوست قدیمی. من که نمرده‌ام.»
«ولی چشمانت...!»

«چشم بدنم کور شده، ولی چشم بصیرتم نه. آه، استیل... دنیای من به رؤیایی آخرالزمانی تبدیل شده. جای قدم‌هایم در مکاشفه قالب دقیق و بی‌نقص پاهایم است... آن قدر دقیق که بیش از هر چیز از این می‌ترسم که حوصله‌ام از تجربه‌ی دوباره‌ی همه‌ی آن اقدامات و تصمیمات سر برود.»

«اصل، من... من نمی‌...»

«سعی نکن بفهمی. فقط قبول کن. من حالا در جهان فراسوی این جهان هستم. این دو جهان برای من یکی هستند. نیازی به راهنما و عصای دست ندارم. می‌توانم تک‌تک حرکات اطرافم را ببینم. می‌توانم تک‌تک حالات صورتت را ببینم. من چشم ندارم، ولی می‌بینم.»
استیلگار سرش را به تندی در انکار آنچه می‌دید تکان داد و گفت:
«سرورم، باید این مصیبت را از همه...»

«آن را از هیچ کس پنهان نخواهیم کرد.»
«ولی قانون...»

«حالا قانون ما قانون اتریدیز است، استیل. قانون حرّه مردانه‌ای که می‌گوید حرّه مردان کور باید در بیابان به حال خود رها شوند فقط مختص کوره‌هاست. من کور نیستم. من در چرخه‌ی هستی مأوا دارم: در آوردگاه خیر و شر. ما به نقطه‌ی عطفی در گذر اعصار و قرون رسیده‌ایم، و باید نقشی را که در آن برایمان در نظر گرفته‌اند، بازی کنیم.»
به دنبال این حرف به یک‌باره سکوت بر هردوی آن‌ها حکم‌فرما شد، و پل توانست ناله‌های یکی از زخمیان را که داشت با کمک نیروهای تازه‌رسیده از کنارش عبور می‌کرد بشنود: «وحشتناک بود... یک غول آتشین آدمخوار...»

پل گفت: «هیچ یک از این افراد نباید در بیابان رها شوند. متوجهی، استیل؟»

«بله، سرورم. متوجهم.»

«می‌خواهم به هزینه‌ی من برایشان چشم‌های جدید خریده شود.»
«امر امر شماست، سرورم.»

پل، که می‌توانست شگفتی فزاینده‌ی لحن استیلگار را بشنود، گفت:
«می‌روم به تاپتر فرماندهی. مسئولیت اینجا با توست.»
«بله، سرورم.»

پل استیلگار را دور زد و با گام‌های بلند در خیابان به راه افتاد. چشم بصیرتش همه‌چیز را به او می‌نمایاند: یکایک حرکات اطرافش، یکایک پستی و بلندی‌هایی که بر آن‌ها قدم می‌گذاشت، چهره‌ی یکایک افرادی که سر راهش بودند. همچنان که راه می‌رفت افراد را با دستوراتش هدایت می‌کرد، به عضوی از اعضای هیئت محافظش اشاره می‌کرد، نامی را صدا می‌زد و آن‌هایی را که برایش مظهر مجسم دستگاه پیچیده‌ی حکومت بودند نزد خود فرامی‌خواند. همچنان که پیش می‌رفت، ردی از وحشت و زمزمه‌های ترس‌آلود پشت سرش بر جا می‌گذاشت.
«چشمانش!»

«ولی... آخر صاف به تو نگاه کرد! سمت را صدا زد!»
وقتی به تاپتر فرماندهی رسید، سپر شخصی‌اش را از کار انداخت، دستش را به درون اتاقک برد و پیش چشمان بهت‌زده‌ی افسر مخابرات میکروفن را از میان انگشتانش قاپ زد، رشته‌ای از دستورات را با شتاب به نفرات ابلاغ کرد و میکروفن را به افسر پس داد. سپس برگشت و یکی از متخصصان تسلیحات را — یکی از آن جوان‌های پرانگیزه و بالاستعداد نسل جدید را که از دوران سیچ‌نشینی جز چند خاطره‌ی مبهم به یاد نداشت — فراخواند.

«برایمان سنگ‌سوز کار گذاشته بودند.»

متخصص پس از ثانیه‌ای درنگ گفت: «مطلع هستم، سرورم.»
«مطمئنأ می‌دانی مفهومش چیست.»

«خوراکش فقط می‌توانسته هسته‌ای باشد.»

پل سری به نشان تأیید تکان داد. می‌دانست که حال در ذهن

متخصص چه می‌گذرد. سلاح‌های هسته‌ای... سلاح‌هایی که به حکم عهدنامه‌ی اساسی ممنوع‌الاستفاده بودند. اگر هویت مجرم فاش می‌شد، کیفر گناهش در قالب خشم مشترک خاندان‌های کبیر بر سرش نازل می‌شد. نزاع‌های بین‌خاندانی قدیمی در مواجهه با این تهدید و خاطرات باستانی رعب‌آسایی که در ذهن‌ها بیدار می‌کرد، رنگ می‌باخت و به دست فراموشی سپرده می‌شد.

پل گفت: «نمی‌شود چنین بمبی ساخت و هیچ اثری از آن بر جا نگذاشت. می‌خواهم تجهیزات لازم را جور کنی و مخفیگاهی را که این سنگ‌سوز در آن ساخته شده پیدا کنی.»
مرد جوان گفت: «الساعه، سرورم.» نیم‌نگاه ترس‌آلودی به پل انداخت و بعد، برگشت و شتابان دور شد.

پشت سرش، افسر مخبرات به خود جرئت داد و گفت: «سرورم، چشمان‌تان...»

پل به سمت تاپتر برگشت، دستش را دراز کرد، فرستنده‌ی تابلوی فرمان را روی فرکانس اختصاصی خودش تنظیم کرد و به افسر دستور داد: «با چانی تماس بگیر. به او بگو... به او بگو که من زنده‌ام و به زودی نزدش خواهم رفت.»

با خود گفت: حالا تمام قدرت‌ها دور هم جمع می‌شوند. هوای اطرافش مالا مال از بویی تند و گزنده شده بود: بوی وحشتِ آمیخته با عرق.

دور شد از آلیا
زان رحم آسمان.
وه! چه مقدس! چه پاک!
فرش شده سر به ته
جاده‌ی مولایمان
با شن داغ و روان.
نیک ببیند، و لیک
چشم ندارد. امان
از دد و اهریمنان!
وه! چه مقدس، چه پاک
بود آن معادله
کو به ذکاوت، به رای
پاسخ آن داد: جان.

— «ماه می‌افتد»، از کتاب «اشعار مؤدب»

بعد از هفت روز آمدورفت و تکاپوی بی‌وقفه و دیوانه‌وار، سکوتی
غیرعادی بر ارگ امپراتوری حکم‌فرما شده بود. آن روز صبح چند
نفری در این سو و آن سو دیده می‌شدند، ولی اگر کسی چیزی به کسی
می‌گفت، درگوشی و زیر لب بود و اگر کسی جایی می‌رفت، پاورچین
و بی‌صدا. بعضی به یک‌باره با گام‌های دزدانه و عجیب و غریب و
سریع در راهرویی پدیدار و لحظه‌ای بعد، پشت پیچی از نظر ناپدید
می‌شدند. وقتی هیئتی از نگهبانان از جلوخان ارگ به درون می‌آمدند، با
سروصدای پا کوفتن‌ها و دنگ‌دنگ برخورد سلاح‌هایشان با قفسه‌های
مخصوص، نگاه‌های اخم‌آلود و پرسشگرانه‌ی دیگران را متوجه خود
می‌کردند و آنگاه، آن‌ها نیز پاورچین گام برمی‌داشتند تا با جو سکوت و
سکون کاخ وفق بیابند.
موضوع سنگ‌سوز کماکان سر زبان‌ها بود: «... می‌گفت آتشش ته رنگ
سبز و آبی داشته و بوی جهنم می‌داده.»
«الپا (۱۲۷) احمق تمام‌عیار است! می‌گوید ترجیح می‌دهد خودش را
بکشد تا آن که زیر بار چشمان تلایلکسی برود.»
«هیچ حس خوبی به چشمان تلایلکسی ندارم.»
«یک بار مؤدب از کنارم رد شد و مرا به اسم صدا زد!»
«آخر بدون چشم چطور می‌بیند؟»
«خبر داری که مردم دارند از آراکین می‌روند؟ ترس مثل خوره به جان
همه افتاده. نواب گفته‌اند که می‌خواهند در سیچ مکب (۱۲۸) شورای
عالی تشکیل بدهند.»
«با جناب مدیحه‌سرا چه کرده‌اند؟»
«وقتی داشتند او را به سالن جلسه‌ی نواب می‌بردند دیدمش. فکرش را
بکن! کوربا در کسوت زندانی!»
آن روز چانی زود از خواب بیدار شده بود؛ سکوت ارگ بیدارش کرده
بود. از خواب برخاسته و پل را دیده بود که کنارش روی تخت نشسته و

نگاه چشمخانه‌های تهی‌اش را به مکان نامعلومی در فراسوی دورترین دیوار اتاق خواب‌شان دوخته است. ویرانه‌ای که سنگ‌سوز، با اشتیهای سیری‌ناپذیرش برای بافت چشم، بر صورت پل به جا گذاشته بود، به دست پزشکان زدوده شده بود. آن‌ها موفق شده بودند به یاری داروهای تزریقی و ضمادها گوشت و پوست نسبتاً مقاوم‌تر اطراف چشم پل را حفظ کنند، ولی چانی حس می‌کرد که عمق آثار تخریبی تشعشعات بیش از این‌ها بوده است.

همچنان که از جا برمی‌خاست و روی تخت می‌نشست دلش از گرسنگی به خود پیچید. غذایش همیشه کنار تخت بود: نان ادویه همراه با پنیری پرمایه.

پل به غذا اشاره کرد و گفت: «عزیزم، اگر می‌توانستم کاری کنم که این آتش دامن تو را نگیرد، لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم. حرفم را باور کن.»

حال چشمخانه‌های پل متوجه چانی شده بودند و او ناچار شد لرزه‌ای را که با دیدن آن‌ها به تنش افتاده بود مهار کند. مدتی بود که از توضیح خواستن از او دست کشیده بود. حرف‌هایش بیش از حد عجیب و غریب بود: «مرا در شن غسل دادند. بهایش از دست دادن موهبت ایمان بود. مگر هنوز هم ایمان را خرید و فروش می‌کنند؟ مگر کسی هست که بخرد؟ مگر کسی هست که بفروشد؟»
منظورش از این حرف‌ها چه بود؟

با سخاوت تمام برای آن دسته از افرادش که در آن مصیبت با او شریک شده بودند چشمان تلایلکسی می‌خرید، ولی حتی حاضر نبود به خریدن آن‌ها برای خودش فکر کند.

چانی پس از رفع گرسنگی از تخت پایین سرید و نیم‌نگاهی به پل انداخت. خستگی معشوقه‌اش را در قالب چین و آژنگ منحوسی که دهانش را قاب گرفته بود می‌دید، و در موهای سیاهش که به دنبال خوابی بی‌آرام و بی‌فایده بر سرش راست ایستاده و ژولیده شده بود. عبوس و منزوی شده بود و آن خوابیدن‌ها و بیدار شدن‌های پیاپی کمکی به حالش نمی‌کرد. خود را واداشت تا از او رو برگرداند و زیر لب گفت: «عزیزم... عزیزم...»

پل روی تخت دراز شد، چانی را گرفت و دوباره به روی تخت کشاند و همچنان که گونه‌هایش را می‌بوسید زیر لب گفت: «به زودی به بیابان‌مان برمی‌گردیم. فقط دو سه کار مانده که قبل از رفتن باید به‌شان برسم.»

قاطعیت لحن پل و حس برگشت‌ناپذیری نهفته در آن تن چانی را به لرزه می‌انداخت.

پل حلقه‌ی آغوشش به دور چانی را تنگ‌تر کرد و زیر لب گفت: «از من نترس، سیهایای من. همه‌ی رمز و رازها را فراموش کن و عشق را به دلت راه بده. عشق رمز و رازی ندارد. عشق از دل حیات بیرون می‌آید. حسش نمی‌کنی؟»

چانی گفت: «چرا.» و دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و ضربان قلبش را شمرد. عشق پل فریادکنان روح حرّه‌مردانه‌ی او را به سوی خود

می خواند... آن عشق سیل آسا و فوار و رام ناشدنی. جاذبه‌ای قدرتمند و گریزناپذیر.

پل گفت: «این قول را از من داشته باش، عزیزم: فرزند ما بر چنان امپراتوری‌ای فرمان خواهد راند که امپراتوری من در برابرش رنگ خواهد باخت. دستاوردهایی چنان عظیم در کیفیت معاش و هنر و مراتب عالی...»

چانی از در اعتراض درآمد: «خودمان چه؟! اینجا و اکنون خودمان چه می‌شود؟» و همچنان که هق‌هقی بی‌اشک را در سینه خفه می‌کرد ادامه داد: «من... احساس می‌کنم دیگر... وقت چندانی نداریم.» «ما تا ابد وقت داریم، عزیزم.»

«تو شاید داشته باشی. من فقط همین حالا را دارم.» پل پیشانی چانی را نوازش کرد و گفت: «مگر ابدیت غیر از این است؟» چانی بدنش را به بدن پل و لبانش را به گردن او فشرد و با این کار، خواب حیاتی را که داشت در رحمش شکل می‌گرفت برآشفست و تکانی در شکمش احساس کرد.

پل نیز تکان را حس کرد. دستش را بر شکم چانی گذاشت و گفت: «آه، امپراتور کوچک جهان! صبر کن تا نوبت بشود. این لحظه مال من است.»

چانی با شنیدن این حرف در فکر فرورفت که چرا پل همیشه حیاتی را که در شکمش بود با ضمائر مفرد خطاب می‌کند. مگر پزشکان به او نگفته بودند؟ متعجب از این که چرا تابه‌حال در این باره صحبت نکرده‌اند، مشغول کاویدن حافظه‌اش شد. مگر می‌شد پل نداند که او دوقلو حامله است؟ در لحظه‌ای که می‌خواست این سؤال را مطرح کند دچار تردید شد. پل حتماً می‌دانست. او همه‌چیز را می‌دانست. هر چیزی را که به او، به معشوقه‌اش، مربوط می‌شد می‌دانست. دستانش، دهانش، بندبند وجودش همه‌چیز او را می‌دانستند و می‌شناختند.

چیزی نگذشته بود که گفت: «بله، عزیزم. این لحظه ابدیست. واقعیت، همین لحظه است.» و چشمانش را محکم بست تا مبادا چشمخانه‌های سیاه پل روحش را از بهشت به جهنم فروافکنند. گرچه پل حیات‌شان را با جادوی ریحانی رمزنگاری کرده بود، ولی برای شناختن او نیازی به آن نداشت. هنوز جسم و جانش را می‌شناخت. هنوز لطافت نوازش‌هایش را می‌شناخت.

وقتی از جا برخاستند تا لباس‌های رسمی‌شان را بپوشند، چانی گفت: «چه می‌شد اگر مردم می‌توانستند عشقت را حس کنند...؟»

در پاسخ پل دیگر خبری از آن ملایمت و عطوفت نبود. «مگر می‌شود سیاست را بر عشق بنا کرد؟ مردم علاقه‌ای به عشق ندارند؛ عشق بیش از حد پرآشوب و بی‌نظم است. آن‌ها استبداد را ترجیح می‌دهند. آزادی بیش از اندازه، هرج و مرج به بار می‌آورد. ما که نمی‌توانیم در مملکت‌مان هرج و مرج داشته باشیم. غیر از این است؟ استبداد و عشق هم که در یک اقلیم نمی‌گنجند...»

چانی معترضانه گفت: «تو مستبد نیستی!» و همچنان که گرهی روسری‌اش را سفت می‌کرد ادامه داد: «قوانینت عادلانه هستند.»

پل گفت: «آه بله، قوانین.» به سمت پنجره رفت و پرده‌ها را، انگار که به حالش فرقی بکند، کنار زد. «قانون چیست؟ ابزار مهار و هدایت؟ هرج و مرج در غربال قانون به دام می‌افتد و چیزی که از آن بیرون می‌چکد... چیزی که از آن بیرون می‌چکد چیست؟ آرامش؟ قانون... قانون غایی‌ترین آرمان ما و بنیادی‌ترین جنبه‌ی ذات و طبیعت ماست. ولی یادت باشد هیچ‌وقت از نزدیک به قانون نگاه نکنی. اگر این کار را بکنی چیزی نمی‌بینی جز یک مشت تعبیر و تفسیر و دلیل‌تراشی، سفسطه‌بافی‌های حقوقی و رسم و رسومات مصلحتی... و صدالبته آرامش، که چیزی نیست جز نام دیگری برای مرگ.»

چانی لبانش را به هم فشرد. نمی‌توانست حرف‌های بخردانه و هوشمندانه‌ی پل را رد کند، ولی تندخویی‌اش او را می‌ترساند. او پیوسته به خود جفا می‌کرد و چانی می‌توانست ببیند که در درونش جنگی برپاست. انگار پل آن شعار محبوب حره‌مردان را که می‌گفت «هرگز نبخشایید! هرگز فراموش نکنید!» چون تازیانه‌ای به دست گرفته بود و آن را بر سر و تن خود می‌گوبید.

به سمت او رفت، کنارش ایستاد، سر کج کرد و به منظره‌ی بیرون نگریست. گرمای فزاینده‌ی روز رفته‌رفته باد شمال را از دل آن عرض‌های جغرافیایی محصور بیرون می‌کشید. دست هنرمند باد، با ستون‌های اخراپی و ورقه‌های بلورین گرد و خاک، آسمانی کاذب بر فراز آراکین بنا کرده بود، هر از گاه با تکان تند قلم‌مویش نقش و نگارهای سرخ و زرین بر آن می‌کشید و وقتی از نقاشی خسته می‌شد، تن سردش را به پیشانی جدار بازدار می‌کوبید و گرد و غبار از جای زخم صخره‌ها فواره می‌زد.

پل گرمای چانی را در کنار خود حس کرد و تصمیم گرفت تا برای لحظه‌ای کوتاه پرده‌ی فراموشی جلوی چشم بصیرتش بکشد. می‌توانست خیال کند که هیچ اتفاقی نیفتاده و فقط پلک‌هایش را بسته تا به چشمانش استراحت بدهد. ولی زمان حاضر نبود به خاطر او از حرکت بایستد. وقتی نفسش را تو می‌داد، ظلماتی بی‌ستاره و بی‌اشک را به سینه می‌کشید. کوری‌اش تمام ملموسات را از میان می‌برد و او را مات و مبهوت در جهانی از صداها، چگال تنها می‌گذاشت. حال، حس، شنوایی‌اش یکه و تنها مسئول درکی بود که از افراد و اشیاء اطرافش داشت، مگر آن که چیزی را لمس می‌کرد: پرده‌ها، دست چانی... به خود آمد و متوجه شد که گوش خوابانده تا صدای تنفس چانی را بشنود. از خود پرسید: چرا چیزهایی که فقط محتمل هستند، دیگر نامحتمل نیستند؟ خاطرات مثله شده بر ذهنش سنگینی می‌کردند. هر لحظه از واقعیت، بی‌شمار تصویر متناظر داشت که به حکم سرنوشت، هرگز موجودیت نمی‌یافتند. پاره‌ای نامرئی از ضمیر پل یکایک این گذشته‌های کاذب را به خاطر داشت... خاطراتی که گاه از فرط سنگینی، اندک‌اندک زمان حال را به تمامی تحت‌الشعاع قرار می‌دادند. چانی به بازویش تکیه داد.

می‌توانست بدن خودش را به واسطه‌ی تماس دست او حس کند: جسدی بی‌جان و گرفتار در چنگ گردابه‌های رود خروشان زمان.

سراپای وجودش بوی همان خاطراتی را گرفته بود که از دریچه‌شان به ابدیت نظر کرده بود. دیدن ابدیت همان و قرار گرفتن در معرض هوی و هوس‌های ابدیت و زندانی شدن در ابعاد بی‌انتهای هستی همان. جاودانگی کاذب پیشگویان رایگان به دست نمی‌آمد؛ بهایش همزمان شدن گذشته و آینده بود.

بار دیگر مکاشفه‌اش از دل سیاهچال تاریکی که در آن مأوا داشت سر برآورد و عنانش را در دست گرفت. مکاشفه به جای او می‌دید و به جای او عضلاتش را حرکت می‌داد. همین مکاشفه بود که راه رسیدن به لحظه‌ی بعد و ساعت بعد و روز بعد را به او می‌نمایاند... تا بدان جا که حس می‌کرد دیگر نه در جهان واقع، که در مکاشفه‌اش زندگی می‌کند! چانی گفت: «دیگر باید برویم. جلسه‌ی...»

«آلیا به جای من در جلسه شرکت خواهد کرد.»

«می‌داند چه کند؟»

«بله، می‌داند.»

روز آلیا با هجمه‌ی دسته‌ای از نگهبانان به میدان رژه‌ی پایین اتاقش آغاز شد. وقتی به پایین نگریست، با منظره‌ای مالا مال از سردرگمی و آشفتگی و هیاهویی نامفهوم و رعب‌آور مواجه شد. منظره تنها وقتی برایش قابل درک شد که توانست هویت زندانی همراه نگهبانان را تشخیص دهد: کوربای مدیحه‌سرا.

آلیا مشغول آرایش صبحگاهی‌اش شد. حین آرایش، هر از گاه پای پنجره می‌رفت تا به پیشروی آن هیئت پرآشوب و بی‌طاقت نظارت کند و هر بار، نگاهش بی‌اختیار به سمت کوربا می‌رفت و می‌کوشید تا او را در هیئت فرمانده ریشو و نخراشیده‌ی سومین موج نبرد اراکین در نظر آورد، ولی موفق نمی‌شد. کوربایی که پیش چشمش بود مردی نازک‌نارنجی و خوش‌پوش بود که به دخترکان آفتاب و مهتاب ندیده بیشتر شباهت داشت. ردای ابریشمین پر زرق و برقی با دوخت اعلا به تن داشت. چاک ردا تا کمر باز بود و می‌شد پیراهن یقه آهاری تمیز و زیبا و جلیقه‌ی زمرد نشان نفیسی را که به تن داشت، زیر آن دید. کمر ردا را با کمر بند بنفش رنگی جمع کرده بود و آستین‌های پیراهنش، که از شکاف‌های مخصوص دست ردا بیرون زده بود، به شکل چین و شکن‌های جویبارمانندی به رنگ سبز تیره و سیاه مخملی دوخته شده بود.

چند نفر از نواب هم به میدان آمده بودند تا به رفتاری که با حره‌مرد هم‌مسلك‌شان می‌شد نظارت کنند. تمام آن آشوب و هیاهو زیر سر آنها بود: آنها پیوسته کوربا را برمی‌انگیختند که ادعا کند بی‌گناه است و به دستگیری‌اش اعتراض کند. آلیا چهره‌ی یکایک نواب را از نظر گذراند و کوشید تا خاطره‌ای را که از شخصیت پیشین آنها داشت برای خود زنده کند، ولی تصویر حال حاضرشان به تصویر گذشته‌شان می‌چربید. آنها به مشتی خوش‌گذران بدل شده بودند و از لذت‌هایی می‌چشیدند که اکثر مردم توان تصورش را هم نداشتند.

می‌توانست ببیند که نگاه‌های ناآرامشان اغلب به سمت درگاه سالن جلسه می‌دود. می‌دانست که یکایکشان در فکر بصیرت بی‌بصره‌ی

مؤدبند... آن استعداد نویافته که تجلی گاه قدرت های پرمزورازش بود. طبق قانون آن ها، هر کس کور می شد آبش متعلق به شیء خلد بود و باید در بیابان به حال خود رها می شد. ولی مؤدب، با آن که چشم نداشت، آن ها را می دید. آن ها از ساختمان ها هم دل خوشی نداشتند و در هر بنایی که بالاتر از سطح زمین ساخته شده بود، احساس خطر می کردند. شاید می توانستند زیر سقف غاری درست و حسابی و حفر شده در دل سنگ آرام بگیرند، ولی نه آنجا؛ نه در آن ارگ بی در و پیکر که مؤدب جدید جایی در داخلش به انتظارشان نشسته بود.

وقتی برگشت تا به سالن جلسه برود چشمش به نامه ای افتاد که خودش روی میز کنار در گذاشته بود: آخرین پیغام مادرشان. با این که کالادان به عنوان زادگاه پل برای زائران تقدسی بی حد و حصر داشت، لیدی جسیکا مؤکدا درخواست آن ها برای تبدیل آن سیاره به یکی از منزلگاه های زیاره را رد کرده بود.

او برایشان چنین نوشته بود: «شکی نیست که پسر من از شخصیت های برجسته ی تاریخ است، ولی این دلیل نمی شود که من به کس و ناکس اجازه بدهم که به سیاره ام هجوم بیاورند.»

آلیا نامه را لمس کرد و وجودش سرشار از حس غریب تماسی دوجانبه شد. آن نامه زمانی در دستان مادرش قرار داشته بود. هیچ پیغام ضبط شده ی مدرنی نمی توانست مثل آن ابزار ابتدایی و منسوخ، حس نزدیکی و صمیمیت را منتقل کند. مادرش نامه را به زبان جنگ آتریدیز نوشته و با این کار، حریم ارتباطی تقریباً نفوذناپذیری بین خودشان ایجاد کرده بود.

فکر کردن به مادرش مثل همیشه چشم درون بینش را تار کرد. عقده ی یگانگی ناشی از درهم آمیختگی روح و روان او و مادرش در مراسم استحاله ی ادویه گاه سبب می شد که پل را به چشم فرزندی زاده از شکم خودش ببیند و یا پدرش را در کسوت دلداری به خاطر آورد. در این قبیل مواقع، رقص سرگیجه آوری در ذهنش بر پا می شد که در آن هیبت های سایه پوش و شبخوار از یک جایگاه شخصیتی بالقوه به جایگاه دیگر می پریدند.

همچنان که از شیب راهه ی بیرون اتاق پایین می رفت تا به محافظان ویژه اش در سرسرا بپیوندد، نگاه دوباره ای به نامه انداخت.

جسیکا چنین نوشته بود: «شما تناقض مرگباری در جهان آفریده اید. حکومت نمی تواند همزمان هم مذهبی باشد و هم متحکم و قادر به اعمال قدرت. تجربیات مذهبی باید خودانگیخته باشند و این چیزی است که قوانین ناگزیر از سرکوب کردنش هستند. از سوی دیگر، حکومت بدون قانون هم ناشدنی است. آخر الامر، قوانین تان به ناچار جایگزین همه چیز خواهند شد: جایگزین اخلاق، جایگزین وجدان، حتی جایگزین همان مذهبی که به خیال خودتان پایه و اساس حکومت تان است.

مناسک مذهبی از چشمه ی عبودیت و شور و اشتیاق مقدسی می جوشند که رهاوردش تثبیت و تقویت اخلاقیات است، حال آن که حکومت سازوکاری تمدن محور است که عمدتاً جاذب و تجلی گاه شک و شبهات و استفهامات و بحث و جدل هاست. روزی را می بینم که در حکومت تان

مناسک صوری و تشریفاتی جایگزین ایمان اصیل و نمادپردازی جایگزین اخلاق گرایی شود.»

در سرسرا، بوی قهوه‌ی ادویه به استقبال آلیا آمد. دو زن جنگجو که ملبس به ردهای نگهبانی سبزرنگ منتظر آلیا بودند، با ورود او خبردار ایستادند و بعد از آن که از میان‌شان عبور کرد، با چشمان مراقب و گام‌های محکم و سرشار از نخوت جوانی پشت سرش به راه افتادند. هواخواهی و غیرت در چهره‌هاشان جایی برای حیرت و خشوع باقی نگذاشته بود، و آن هاله‌ی خشونت‌بار مشخصه‌ی حره‌مردان نیز گرداگردشان حس می‌شد؛ هاله‌ای که می‌گفت اگر لازم باشد می‌توانند بی‌هیچ تکلف و ترحم و عذاب وجدانی آدم بکشند.

آلیا با خود گفت: فرق من با آن‌ها همین است. نام خاندان اتریدیز همین حالایش هم به‌قدر کافی از کشت و کشتار به لجن کشیده شده.

خبر ورودش پیشاپیش او راهروها و تالارها را درمی‌نوردید. پسرک پادویی که در کورسوی گوی‌های روشنایی تک و توک تالار زیرین به انتظارش نشسته بود، به محض ورودش از جا جست و شتابان رفت تا هیئت کامل محافظان را برای مشایعت او احضار کند. لحظه‌ای بعد، درهای انتهای تالار که به میدان رژه راه داشتند به یک‌باره گشوده شدند و پرتو درخشان نور خورشید، دل تاریکی چگال تالار بی‌پنجره را شکافت. چیزی نگذشته بود که سایه‌های موج کوربا و گروه نگهبانان همراهش در پس‌زمینه‌ی نور کورکننده‌ی درگاه پدیدار شد.

آلیا طلبکارانه پرسید: «استیلگار کجاست؟»

یکی از زنان محافظ پاسخ داد: «پیش از شما داخل رفت.»

آلیا پیشاپیش دیگران وارد سالن جلسه شد. سالن انتخاب شده از بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین سالن‌های اجتماعات ارگ بود. بالکن مرتفعی با چندین ردیف صندلی تشکچه‌دار، یک سمت سالن را اشغال کرده بود. پرده‌های نارنجی‌رنگ پنجره‌های بلند روبه‌روی بالکن حضار را کنار زده بودند تا پرتو درخشان آفتاب، پس از عبور از فضای بازی متشکل از یک باغ و یک فواره، از خلال آن‌ها به درون بتابد. در انتهای سمت راست سالن، نزدیک به جایی که او ایستاده بود، سکویی از زمین بالا آمده و تک صندلی بزرگ و باشکوهی را روی خود جای داده بود.

آلیا همچنان که به سمت صندلی می‌رفت نیم‌نگاهی به بالای بالکن پشت سرش انداخت و آن را مالا مال از نواب حره‌مرد یافت.

فضای خالی پایین بالکن با صف به هم فشرده‌ی نگهبانان ارگ پر شده بود. استیلگار، که در میان نگهبانان به این سو و آن سو می‌رفت و هر از گاه صحبتی زیر لبی با کسی می‌کرد و دستوری به دیگری می‌داد، هیچ واکنشی از خود بروز نداد که نشان دهد متوجه ورود آلیا شده است.

چیزی نگذشته بود که چند نگهبان همراه کوربا وارد سالن شدند و او را روی تشکچه‌های کف سالن، پشت میز کوتاه روبه‌روی سکو نشانددند. گرچه مرد مدیحه‌سرا لباس‌های فاخر و پر زرق و برقش را پوشیده بود، در آن وضعیت به پیرمردی بدعنق و خواب‌آلود می‌مانست که ردا و لباس‌هایش را از شر سرما به دور خود پیچیده است. دو نفر از نگهبانان پشت سر او مستقر شدند.

استیلگار همچنان که آلیا روی صندلی می‌نشست به سمت سکو آمد و پرسید: «پس مؤدب کجاست؟»

آلیا پاسخ داد: «برادرم مرا به نمایندگی فرستاده تا در مقام مادر روحانی ریاست جلسه را به عهده بگیرم.»

نواب حاضر در جلسه با شنیدن این حرف براق شدند و صدایشان در اعتراض بالا رفت.

آلیا تشر زد: «ساکت!» و در سکوتی ناگهانی که به دنبال دستورش بر سالن حکم‌فرما شد ادامه داد: «مگر قانون حرّم‌مردان این نیست که ریاست هر جلسه‌ای که در آن بحث مرگ و زندگی مطرح است، بر عهده‌ی یک مادر روحانی باشد؟»

اکثر نواب با رسوخ حقیقت این گفته در ذهن و دل‌شان آرام گرفتند، ولی آلیا می‌توانست ببیند که اخم چهره‌ی بعضی از حضار از چهره‌شان پاک نشده است. نام آن‌ها را در ذهن ثبت کرد تا بعداً در شورا درباره‌شان صحبت کند: هوبارس (۱۲۹)، راجیفیری (۱۳۰)، تسمین (۱۳۱)، ساجد (۱۳۲)، اومبو (۱۳۳)، لگ (۱۳۴)... نام‌هایی که هر کدامشان تکه‌ای از تلماسه را با خود یدک می‌کشید: سیچ اومبو، دشت تسمین، گذرگاه هوبارس...

پس از به خاطر سپردن نام‌ها، متوجه کوربا شد. کوربا، که متوجه نگاه او شده بود، سرش را بالا گرفت و گفت: «من ادعا می‌کنم که بی‌گناهم.»

آلیا گفت: «استیلگار، اتهامات را بخوان.»

استیلگار توماری قهوه‌ای‌رنگ از جنس کاغذ ادویه از گریبان بیرون آورد، قدمی به جلو برداشت و با جدیتی تصنعی، انگار که جملات را با ضرباهنگی که فقط خود قادر به شنیدنش بود به زبان می‌آورد، مشغول خواندن کلمات شد؛ کلماتی که در دهانش کیفیتی نافذ و شفاف و سرشار از صداقت می‌یافتند:

«... همکاری با توطئه‌گران با هدف نابود کردن ولی‌نعمت و امپراتور ما، ملاقات مخفیانه و توأم با سوءنیت با دشمنان قلمرو امپراتوری از هر قماش...»

کوربا بی آن که چیزی بگوید سر جایش نشسته بود و با چهره‌ای درهم‌رفته از خشمی دردآلود، سر تکان می‌داد.

آلیا چانه‌اش را به مشت چپش تکیه داده، سرش را به همان سو خم کرده، دست دیگرش را روی دسته‌ی صندلی دراز کرده بود و متفکرانه به حرف‌های استیلگار گوش می‌داد، ولی کم‌کم نگرانی‌های خودش فکرش را به تسخیر درآوردند و باعث شدند که حواسش بخش‌هایی از آن روند قراردادی را از دست بدهد.

«... سنت حسنه‌ی... حمایت همه‌جانبه‌ی لشکریان و آحاد حرّم‌مردان... مجازات خشونت با خشونت طبق قانون... شخص اعلی‌حضرت امپراتور... سلب تمامی حقوق او برای...»

آلیا با خود گفت: چرند است! تمامش چرند است. چرند... چرند... چرند. استیلگار سرانجام نطق طولانی کیفرخواست را با این جمله به پایان برد: «... باشد که حکم متهم موصوف در این جلسه صادر و مجازاتش تعیین

گردد.»

در سکوتی که با پایان نطق بر سالن حکم فرما شد، کوربا انگار که بخواهد به سمت آلیا حمله ور شود نیم خیز شد، انگشتانش را محکم به دور زانویش حلقه کرد، گردنش را به جلو دراز کرد و رگ های برجسته اش را به نمایش گذاشت و همچنان که زبانش مارگونه در دهانش پیچ و تاب می خورد لب به اعتراض گشود:

«من نه با حرف و نه با عمل عهد و پیمان های حرّه مردانه ام را زیر پا نگذاشته ام! من می خواهم شاکی ام را ببینم!»
آلیا با خود گفت: اعتراض معقولی است.

به وضوح می دید که آن اعتراض تأثیر قابل توجهی بر جمع نواب گذاشته است. آن ها کوربا را می شناختند. از خودشان بود. برای آن که نایب شود شجاعت و هشیاری حرّه مردانه اش را به نحو احسن اثبات کرده بود. کوربا باهوش نبود، ولی قابل اعتماد بود. شاید به درد رهبری کروساد نمی خورد، ولی برای پست افسر تدارکات گزینه ی خوبی بود. مجاهد نبود، ولی ارزش ها و فضیلت های دیرین حرّه مردان را پاس می داشت: «قبیله بر همه چیز مقدم است.»

به یاد سخنان تلخی افتاد که پل از عصیم شنیده و برای او بازگو کرده بود. بار دیگر جمع حضار را از نظر گذراند. می دانست که در فکرشان چه می گذرد: یکایکشان داشتند خود را جای کوربا می گذاشتند. بعضی از آن ها دلایل خوبی برای این کار داشتند. ولی حالا، نواب بی گناه هم به همان اندازه ی نواب گناهکار خطرناک بودند.

کوربا، که مثل آلیا متوجه این موضوع شده بود، دوباره از در اعتراض درآمد: «شاکی من کیست؟ این حق هر حرّه مردی است که شاکی اش را ببیند.»

آلیا گفت: «شاید آن کس خودت باشی.»

پیش از آن که کوربا به خود بیاید چهره اش برای لحظه ای از وحشتی عرفانی دگرگون شد. دلیل آن وحشت بر همگان واضح بود: کافی بود خود آلیا با تکیه بر قدرت هایش او را متهم کند و ادعا کند که شواهد آن اتهام را از جهان سایه ها، عالم المثال (۱۳۵) آورده است.

آلیا با عزم راسخ پی حرفش را گرفت: «دشمنان ما همدستانی در میان حرّه مردان دارند که در جرم و جنایت کم نگذاشته اند: نابود کردن بادگیرها، منفجر کردن قنات ها، مسموم کردن کشتگاه ها، تاراج حوضچه های ذخیره ی آب...»

«... و حالا دزدیدن ماسه کرمی از بیابان و بردنش به سیاره ای دیگر!»
صدای آن مهمان ناخوانده به گوش هیچ یک از حضار غریبه نبود: مؤدب. پل از درگاه وارد سالن شد، راه خود را از میان صفوف به هم فشرده ی نگهبانان گشود، خود را به آلیا رساند و کنارش ایستاد. چانی نیز همراهش آمده بود، ولی ترجیح داد که در حاشیه بایستد.
استیلگار همچنان که از نگاه کردن به صورت پل طفره می رفت گفت: «سرورم.»

پل نگاه چشمخانه های خالی اش را روی حضار گرداند و بعد، متوجه کوربا شد. «چه شده، کوربا؟ دیگر مدح و ثنا نمی گویی؟»

زمزمه‌هایی از این سو و آن سوی سالن برخاست و بلند و بلندتر شد، تا آن جا که می‌شد کلمات و عباراتی را به وضوح در آن تشخیص داد: «... قانون کور شدگان... راه و رسم حرم‌مردان... در بیابان... سرپیچی از...» پل طلبکارانه پرسید: «چه کسی می‌گوید که من کورم؟» سرش را به سمت بالکن برگرداند. «تو می‌گویی، راجیفیری؟ می‌بینم که ردای زرین‌ات را پوشیده‌ای. آن پیراهن آبی زیرش هم که هنوز از گرد و خاک بیرون کثیف است. همیشه شلخته بودی.»

راجیفیری با سه انگشت علامتی برای دفع شر در هوا رسم کرد. پل فریاد زد: «آن انگشت‌ها را به سمت خودت بگیر! ما خوب می‌دانیم که شر واقعی کجاست!» دوباره رو به کوربا کرد. «گرد گناه بر چهره‌ات نشسته، کوربا.»

کوربا گفت: «گناه من نیست! من شاید با گناهکاران در ارتباط بوده باشم، ولی هیچ...» به یک‌باره از صحبت باز ماند و نگاه وحشت‌زده‌اش به سمت بالکن حصار پرید.

آلیا در پاسخ به علامتی که از پل گرفته بود از جا برخاست، از سکو پایین آمد، جلوی میزی که کوربا پشتش نشسته بود ایستاد و از فاصله‌ای کمتر از یک متر نگاه خاموش و رعب‌انگیزش را از بالا به او دوخت. کوربا زیر نگاه سنگین آلیا خود را با ترس و لرز جمع کرد و دوباره نگاه لرزان و عصبی‌اش به سمت بالکن پرید.

پل پرسید: «آن بالا دنبال کی می‌گردی؟»

کلمات به یک‌باره از دهان کوربا بیرون پرید: «تو نمی‌توانی ببینی!» پل برای لحظه‌ای دلش به حال کوربا سوخت، ولی به این حس میدان نداد. آن بیچاره هم مثل یکایک حصار جلسه در دام مکاشفه اسیر بود و راه فراری نداشت. او هم کسی نبود جز یکی دیگر از بازیگران آن نمایش کیهانی.

پل گفت: «من برای دیدن تو به چشم نیاز ندارم.» و شروع کرد به توصیف تک‌تک حرکات و پرش‌های عصبی عضلات او و نگاه‌های نگران و ملتمسانه‌اش به جمع حصار.

عجز و درماندگی کوربا بیشتر و بیشتر می‌شد.

آلیا، که او را زیر نظر داشت، متوجه شد که ممکن است هر آن اختیار خود را از دست بدهد. به این فکر افتاد که حتماً کسی در میان حصار هم متوجه این موضوع شده است، اما چه کسی؟ چهره‌ی نواب را از نظر گذراند. می‌توانست نشانه‌های نامحسوسی از احساسات پنهان را زیر نقاب خونسردی و بی‌اعتنایی ببیند: خشم، ترس، تردید... گناه. پل از صحبت بازایستاد.

کوربا با تلاشی رقت‌بار ته‌مانده‌ی تکبر و طمطراقی که در وجودش بود را جمع کرد و درخواستش را تکرار کرد: «شاکی من کیست؟» آلیا پاسخ داد: «شاکی‌ات عصیم است.»

کوربا از در اعتراض درآمد: «عصیم که مرده!»

پل گفت: «از کجا می‌دانستی؟ از طریق شبکه‌ی جاسوسی‌ات؟ آه، بله! ما می‌دانیم که برای خودت جاسوس و پیغام‌رسان داری. می‌دانیم چه کسی آن سنگ‌سوز را از تاراهل به اینجا آورد.»

پاسخ کوربا مثل سیل از دهانش بیرون ریخت: «آن را برای دفاع از جان مجوسان آورده بودیم!»

پل پرسید: «به همین خاطر اجازه دادید که به دست خیانت‌پیشگان بیفتد؟»

کوربا گفت: «آن را از ما دزدیدند. ما...» به یک‌باره از صحبت بازماند و آب دهانش را فروداد. نگاهش پیوسته به چپ و راست می‌پرید. «همه می‌دانند که صدای من صدای عشق به مؤدب است.» خیره به بالکن حضار نگریست. «مگر می‌شود مرده‌ای، حرّه‌مردی را متهم کند؟» آلیا گفت: «صدای عصیم نمرده...» ولی پل دستش را بر بازویش گذاشت تا او را از صحبت بازدارد و خود به جای او ادامه داد: «عصیم صدایش را برای ما فرستاده. نام تمام خیانت‌پیشگان و اعمال‌شان و مکان و زمان ملاقات‌هایشان را برایمان فاش کرده. کوربا، متوجه نشدی که جای چند چهره در جمع نواب خالی است؟ مرکور (۱۳۶) و فاش (۱۳۷) کجا هستند؟ از کیکی (۱۳۸) لنگ هم خبری نیست. تکیم (۱۳۹) هم همین‌طور. خبر نداری کجاست؟»

کوربا سرش را به این سو و آن سو تکان داد. پل گفت: «آن‌ها همراه با کرم مسروقه از آراکیس فرار کرده‌اند. کوربا، حتی اگر من هم آزادت کنم، شیء‌خلد آبت را به خاطر دستی که در این جنایت داشته‌ای خواهد ریخت. واقعاً می‌خواهی آزادت کنم؟ به همه‌ی آن‌هایی فکر کن که چشمان‌شان را از دست داده‌اند، ولی نمی‌توانند مثل من بینند. آن‌ها خانواده و دوستانی دارند، کوربا. به خیالت می‌توانی از دست آن‌ها فرار کنی؟»

کوربا به دفاع از خود برخاست: «عمدی نبود! این به کنار، مگر برای همه‌ی آن‌ها چشمان تلایلکسی...» و دوباره ادامه‌ی حرفش را خورد. پل گفت: «معلوم نیست چه قید و بندهایی ضمیمه‌ی آن چشم‌هاست.» در بالکن حضار، دست‌ها سپر دهان‌ها شد و پچپچه‌های درگوشی جمع نواب را درنوردید. حالا نگاه‌شان به کوربا سرد و بی‌احساس شده بود. پل برای آن که بحث را به توجیهی که کوربا در دفاع از خود آورده بود برگرداند زیر لب گفت: «دفاع از جان مجوسان... با سلاحی که یا سیاره‌ای را نیست و نابود می‌کند و یا با اشعه‌ی جی (۱۴۰) چشم هر کس را که بیش از حد به آن نزدیک باشد کور می‌کند. بگو بینم، کوربا... کدام یک از این ویژگی‌ها به نظرت ابزار دفاعی مناسبی آمد؟ می‌خواستی چشم هر کس را که به مجوسان نگاه چپ کند دریاوری؟» کوربا ملتسمانه گفت: «از سر کنجکاوی بود، سرورم. ما می‌دانستیم که طبق قوانین کهن فقط خاندان‌ها می‌توانند تسلیحات هسته‌ای داشته باشند، ولی مجوسان گوش به فرمان... گوش به فرمان...» پل گفت: «گوش به فرمان تو هستند. که فقط از سر کنجکاوی بود، بله؟»

کوربا گفت: «من می‌خواهم با شاکی‌ام رودررو شوم، ولو فقط صدایش باشد! هر حرّه‌مردی حق و حقوقی دارد.» استیلگار درآمد که: «حق با اوست، سرورم.» آلیا چشم‌غره‌ای حواله‌ی استیلگار کرد.

استیلگار در پاسخ به اعتراض به زبان نیامده‌ی آلیا گفت: «قانون قانون است.» و مشغول واگویی بخش‌هایی از قانون حرّه‌مردان شد. هر از گاه توضیحی را نیز لابه‌لای واگویی‌اش می‌گنجاند تا روشن شود چرا فلان قانون در این مورد خاص صادق و جاری است.

حس عجیبی به آلیا دست داد: انگار کلمه به کلمه‌ی حرف‌های استیلگار را پیش از آن که از دهانش خارج شود می‌دانست. چطور می‌توانست این قدر ساده‌لوح باشد؟ تا آن روز استیلگار را، که با ژست مبارزه‌طلبانه‌ای چانه‌اش را بالا گرفته و دهانش را جمع کرده بود، این چنین ملانقطی و محافظه‌کار و مترصد پایبندی به قانون تلماسه ندیده بود. آیا واقعاً به جز آن تفرعن نفرت‌انگیز هیچ حسی در وجود او نبود؟

سرانجام استیلگار نطقش را جمع‌بندی کرد: «کوربا حرّه‌مرد است و باید طبق قانون حرّه‌مردان محاکمه شود.»

آلیا از سالن رو برگرداند و به سایه‌هایی که خورشید بر دیوارِ دیگر سوی باغ بیرون پنجره انداخته بود نگریست. ناکامی و سرخوردگی شیرهی جانش را کشیده بود. جلسه را تا نزدیک ظهر کش داده بودند که چه عایدشان بشود؟ جناب مدیحه‌سرا با نطق استیلگار آسوده‌خاطر شده و رفتارش چنان تغییر کرده بود که انگار قربانی تهمتی ناعادلانه شده و هرچه کرده از روی عشق به مؤدب بوده است. نیم‌نگاه سرزده‌ای به کوربا انداخت و توانست نگاه خودپسندانه‌ای را که دزدانه به صورتش دویده بود، پیش از محو شدن ببیند.

با خود گفت: درست مثل آن است که در خفا پیغام دلگرم‌کننده‌ای به گوشش رسیده باشد. رفتار کوربا به مردی می‌مانست که از فریاد دوستی قوت قلب گرفته باشد: «طاقت بیاور! کمک در راه است!»

یک لحظه همه‌چیز در مشت‌شان بود — اطلاعاتی که از کوتوله گرفته بودند... شواهدی دال بر این که اشخاص دیگری هم در توطئه دست داشتند... نام خبرچین‌ها — و در لحظه‌ی بحرانی بعد، همه‌چیز بر باد رفته بود. یعنی استیلگار هم...؟ نه، محال بود. به سمت استیلگار چرخید و به او خیره شد.

استیلگار بی‌آن که خم به ابرو بیاورد نگاهش را پاسخ داد.

پل گفت: «استیل، متشکرم که قانون را یادمان آوردی.»

استیلگار سرش را خم کرد، به پل نزدیک شد و کلمات بی‌صدایی را پشت سر هم ردیف کرد، طوری که مطمئن باشد هم او و هم آلیا می‌توانند لبانش را بخوانند: اول تا جایی که بتوانم می‌چلانمش و بعد ترتیب همه‌چیز را می‌دهم.

پل سری به نشان تأیید تکان داد و به نگهبانان پشت سر کوربا علامت داد.

«کوربا را با بیشترین تمهیدات امنیتی ممکن زندانی کنید. هیچ کس جز وکیلش حق ملاقات با او را ندارد. استیلگار وکالت او را به عهده خواهد گرفت.»

کوربا فریاد زد: «بگذارید وکیلیم را خودم انتخاب کنم!»

پل به سمت او چرخید و گفت: «یعنی استیلگار را به عدالت و انصاف قبول نداری؟»

«آه، نه سرورم، فقط...»

پل فریاد زد: «بیریدش!»

نگهبانان کوربا را از روی تشکچه‌ها بلند کردند و بیرون بردند. نواب، با سوژه‌ی نویافته‌ای برای پچیچه، کم‌کم از سالن خارج شدند. چند مستخدم از زیر بالکن بیرون آمدند، به سمت پنجره‌ها رفتند و پرده‌ها را کشیدند و با این کار، سالن در ظلماتی نارنجی‌فام فرو رفت. آلیا گفت: «پل...»

پل گفت: «فقط وقتی می‌توانیم به خشونت متوسل شویم که اختیارش به تمامی در چنگ‌مان باشد. متشکرم، استیل؛ نقشت را خوب بازی کردی. مطمئنم آلیا توانسته نوابی را که با او همدستند شناسایی کند. شک ندارم که خودشان را لو داده‌اند.»

آلیا طلبکارانه پرسید: «پس همه‌ی این‌ها دست‌پخت شما دو نفر بود؟» پل گفت: «اگر بی‌هیچ مقدمه‌ای دستور اعدام کوربا را صادر می‌کردم، نواب اعتراضی نمی‌کردند و حکم را می‌پذیرفتند. ولی این دادرسی رسمی و بدون پایبندی سفت و سخت به قوانین حرّه‌مردان باعث شد احساس کنند که حق و حقوق خودشان هم در خطر است. کدام یک از نواب با او همدست بودند، آلیا؟»

آلیا با صدای آهسته پاسخ داد: «مطمئنم راجیفیری یکی‌شان است. ساجد هم همین‌طور. ولی...»

پل به میان حرفش پرید: «فهرست کامل‌شان را به استیل‌گار بده.» آلیا، که در آن لحظه ترسی که همگان از پل داشتند گریبانگیر او نیز شده بود، با گلویی خشکیده آب دهانش را فروداد. دلیل این که برادرش می‌توانست بدون چشم به زندگی عادی‌اش ادامه دهد بر او پوشیده نبود، ولی معانی ظریفی که آن پدیده متضمن‌شان بود، او را می‌ترساند. پل می‌توانست تمام آن‌ها را در حباب مکاشفه‌اش ببیند! برای لحظه‌ای خود را جای برادرش گذاشت و از چشم او پرهیب نورانی خود را در قلمروی از جنس زمان نجومی دید؛ قلمروی که همخوانی‌اش با جهان واقع تماماً به حرف‌ها و اعمال پل بستگی داشت. پل همه‌ی آن‌ها را در مشت مکاشفه‌اش گرفته بود!

استیل‌گار گفت: «بار عام صبحگاهی‌تان خیلی دیر شده، سرورم. جمعیت زیادی آمده. همه‌شان کنج‌کاوند... و ترسیده‌اند...» «تو هم ترسیده‌ای، استیل؟»

استیل‌گار با صدایی آهسته‌تر از زمزمه پاسخ داد: «بله.»

پل گفت: «تو دوست منی. دلیلی برای ترسیدن از من نداری.» استیل‌گار آب دهانش را فروداد و گفت: «بله، سرورم.»

پل گفت: «آلیا، بار عام صبحگاهی دست تو را می‌بوسد. استیل‌گار، علامتش را بده.»

استیل‌گار از دستور اطاعت کرد.

به یک‌باره جمعیت پشت درهای بزرگ سالن به غلیان درآمد. نگهبانان جمعیت را با زور از درگاه به عقب می‌رانند تا راه ورود صاحب‌منصبان را باز کنند. چندین اتفاق در آن واحد رخ داد: نگهبانان ارگ، خیل بارخواهان ملبس به ردهای پر زرق و برق را که سعی داشتند با زور از

سد آن‌ها عبور کنند، با تنه و آرنج از درگاه به عقب می‌رانند. صدای فریادها و دشنام‌ها سالن را پر کرده بود. مراجعان برگه‌های دعوی‌شان را در هوا تکان می‌دادند. دبیر امور مراجعان با گام‌های بلند از کوچه‌ای که نگهبانان بین درگاه و جمعیت ایجاد کرده بودند گذشت و وارد سالن شد. فهرستی از نام‌ها را در دست می‌فشرد که نشان می‌داد اولویت شرفیابی به حضور امپراتور با چه کسانی است. دبیر، حرّهمرد لاغراندازی به نام تکروب (۱۴۱) بود که همیشه ظاهری بدبین و بی‌حوصله به خود می‌گرفت و سر تراشیده و ریش و سبیل گوریده‌اش را با تکبر به نمایش می‌گذاشت.

آلیا بی‌معطلی جلو رفت تا راه عبور او را سد کند و به پل و چانی فرصت بدهد تا به خروجی مخفی پشت سکو بروند و دزدانه از سالن خارج شوند. تکروب پل را با نگاهی کنجکاو بدرقه کرد که باعث شد آلیا برای لحظه‌ای نسبت به او بدبین شود.

آلیا گفت: «من امروز به جای برادرم بارخواهان را می‌پذیرم. بگو یکی یکی جلو بیایند.»

تکروب گفت: «به چشم، بانوی من.» و برگشت و رفت تا جمعیت را سروسامان دهد.

استیلگار درآمد که: «آلیایی که من به خاطر دارم متوجه نقشه‌ی برادرش می‌شد.»

آلیا گفت: «حواسم پرت بود. اخیراً دگرگون و پر شر و شور شده‌ای، استیل. چه اتفاقی برایت افتاده؟»

استیلگار از آن سؤال یکه خورد و خودش را جمع و جور کرد. بی‌شک هر انسانی دگرگونی‌هایی را تجربه می‌کرد، ولی پر شر و شور...؟ تا به حال با چنین دیدگاهی از شخص خودش مواجه نشده بود. پر شر و شور؟ آن هم کسی چون او که هر شر و شوری را شک‌برانگیز می‌دانست؟ کار هنرپیشه‌ها و مجلس گرم‌کن‌های خارجی‌ای که وفاداری‌شان محل شک بود و اخلاقیات‌شان بدتر از وفاداری‌شان، پر شر و شور بود. ترفندهایی که دشمنان امپراتوری برای از راه به در کردن رعیت دمدمی مزاج به کار می‌بستند پر شر و شور بود. نمایش‌های کوربا برای مجوسان که او را از فضیلت‌های حرّهمردانه دور کرده و آخرالامر سرش را به باد داده بود پر شر و شور بود. استیلگار حرّهمرد را چه به شر و شور؟!

پاسخ داد: «این چه فکر ناهنجاری است؟ می‌خواهی بگویی به من بی‌اعتماد شده‌ای؟»

اضطراب و نگرانی صدای استیلگار چهره‌ی آلیا را نرم کرد، ولی لحنش را نه. «خوب می‌دانی که به تو بی‌اعتماد نشده‌ام. من و برادرم همیشه سر این موضوع با هم تفاهم داشته‌ایم که اگر استیلگار کاری را به عهده بگیرد می‌شود با خیال راحت آن را فراموش کرد.»

«پس برای چه می‌گویی که تغییر کرده‌ام؟»

آلیا در پاسخ گفت: «چون داری آماده‌ی تمرد از فرمان برادرم می‌شوی. این را در وجنات می‌خوانم. فقط امیدوارم این کارت به نابودی هردویتان ختم نشود.»

تکروب اولین دسته از بارخواهان و عرض حال دهندگان را جلو فرستاده

بود. آلیا پیش از آن که استیلگار مجال پاسخ بیابد از او رو برگرداند و متوجه آن‌ها شد، ولی آنچه در آخرین لحظه در چهره‌ی استیلگار خواند او را به یاد هشدارهای مادرش انداخت: جایگزین شدن اخلاق و وجدان با قانون.

«شما تناقض مرگباری در جهان آفریده‌اید.»

تیبانا(۱۴۲) یکی از دفاعیه پردازان مسیحیت سقراطی و احتمالاً اهل سیاره‌ی آنبوس چهارم(۱۴۳) بود که بین قرن هشتم و نهم پیش از کورینو و به احتمال زیاد در دوره‌ی دوم حکمرانی دالاماخ(۱۴۴) می‌زیست. امروزه تنها بخش کوچکی از نوشته‌های او بر جا مانده است که یکی از جملاتش را در اینجا می‌آورم: «دل‌های تمام آدمیان در دشتِ واحدی مأوا دارند.»

— از تلماسه‌نامه‌ی آیرولان

گولا وارد حجره‌ی کوچکی شد که مرد کوتوله در آن تحت مراقبت بود و خطاب به او گفت: «تو باید بیجازه باشی. اسم من هیت است.» دسته‌ی بزرگی از نگهبانان ارگ همراه با گولا به آنجا آمده بودند تا پست نگهبانی را تحویل بگیرند و حال، برای فرار از باد عصرگاه که گونه‌هایشان را با ذرات شن می‌گزید، شتابان و پلک‌زنان از محوطه‌ی بیرونی گذشته و در راهروی بیرون حجره پناه گرفته بودند. گولا صدایشان را می‌شنید که، به اقتضای شغل‌شان، حرف‌ها و متلک‌های همیشگی را رد و بدل می‌کردند.

کوتوله گفت: «تو هیت نیستی، تو دانکن آیداهویی. وقتی جسد بی‌جانت را توی مخزن انداختند آنجا بودم. وقتی که سالم و سرحال و آماده‌ی تربیت از آن تو درت آوردند هم آنجا بودم.» گولا، که گلویش به یک‌باره خشک شده بود، آب دهانش را فروداد. نور تند گوی‌های روشنایی حجره زردی‌اش را در برخورد با پرداویزهای سبزرنگ از دست می‌داد و از قطرات عرقی که بر پیشانی کوتوله نشسته بود منعکس می‌شد. حرف‌های بیجازه به گوشش صداقت غریبی داشت؛ انگار نیت تلایلکسیان از ساختن او و هدفی که در ذهنش کاشته بودند از زیر پوستش بیرون می‌تراوید. قدرت سترگی زیر نقاب جبن و سبک‌سری او نهفته بود.

هیت گفت: «مؤدب مرا مأمور کرده تا از تو بازپرسی کنم و بفهمم که چرا تلایلکسیان کاری کرده‌اند که به دست ما بیفتی.» کوتوله آوازخوانان گفت: «تلایلکسیان، تلایلکسیان... تلایلکس خود منم، کوتاه‌فکر! تازه اگر این‌طور حساب کنیم، خود تو هم هستی.» هیت به کوتوله خیره شد. هاله‌ای از او ساطع می‌شد که بیننده را یاد بت‌های باستانی می‌انداخت؛ هاله‌ای از هوشیاری و جذبه. هیت پرسید: «صدای نگهبانان را در راهرو می‌شنوی؟ کافی است به‌شان دستور بدهم تا راه نفست را ببندند.»

بیجازه فریاد زد: «اکه‌هی! اکه‌هی! عجب لات‌بازی‌ای برای من درمی‌آورد! تازه می‌فرماید که در جست‌وجوی حقیقت تشریف آورده!» هیت نسبت به آسودگی پنهانی که زیر ظاهر سراسیمه‌ی گولا می‌دید احساس خوبی نداشت. «شاید فقط در جست‌وجوی آینده آمده‌ام.» بیجازه گفت: «این شد حرف حساب. حالا همدیگر را می‌شناسیم. وقتی دو دزد به هم می‌رسند لازم نیست خودشان را معرفی کنند.» «که ما دزدیم، بله؟ چه می‌دزدیم؟»

«دزد نیستیم، تاسیم. تو هم آمده‌ای تا ببینی کدام خالم رو شده. من هم به نوبه‌ی خودم می‌توانم ببینم کدام خالِ تو رو شده... به! اینجا را باش! انگار تو دو تا رو داری!»

هیت پرسید: «واقعاً وقتی تلایکسیان مرا در مخزن می‌انداختند آنجا بودی؟» برای پرسیدن آن سؤال ناچار شده بود با اکراه عجیبی که در دلش بیدار شده بود مقابله کند.

بیجاز طلبکارانه گفت: «مگر یک بار نگفتم؟» با چابکی از جا جست و ادامه داد: «کلی دنگ و فنگ داشتی. جسمت نمی‌خواست به زندگی برگردد.»

هیت به یک‌باره احساس کرد که حیاتش رؤیایی تحت اختیار ذهنی دیگر است، و این که اگر این موضوع را برای لحظه‌ای فراموش کند ممکن است در راهروهای تودرتو و پیچیده‌ی آن ذهن دیگر گم شود. بیجاز سرش را موزیانه به یک‌سو گرداند و همچنان که دور گولا می‌چرخید و براندازش می‌کرد گفت: «انگار هیجانِ آتش عادات قدیمی‌ات را دوباره شعله‌ور می‌کند. تو صیادی هستی که نمی‌خواهد صیدش را پیدا کند.»

هیت همچنان که در تعقیب کوتوله به دور خود می‌چرخید گفت: «تو سلاحی هستی که به سمت مؤدب نشانه رفته. بگو قرار است چه کنی.» بیجاز از چرخیدن باز ایستاد و گفت: «هیچ کار! پاسخی رایج به سؤالی رایج.»

«پس لابد تو را به سمت آلیا نشانه گرفته‌اند. هدف‌ت اوست، مگر نه؟» «او در سرزمین‌های دیگر به حوت (۱۴۵) معروف است، یعنی ماهی هیولا. چرا هر وقت از او صحبت می‌کنی خونت به قل‌قل می‌افتد؟» گولا همچنان که بیجاز را با دقت زیر نظر داشت تا بلکه بتواند در پاسخ‌های عجیبش سرنخی بیابد گفت: «به حوت معروف است، بله؟» بیجاز گفت: «او فاحشه‌ی باکره است. بی‌نزاکت و حاضر جواب است. عمق دانشش به قدری است که مو بر بدن راست می‌کند. در اوج ترحم بی‌رحم، در حین تفکر بی‌فکر، و در حال بنا به اندازه‌ی طوفان‌های کوریولیس ویرانگر است.»

هیت گفت: «پس آمده‌ای که علیه آلیا سخن پراکنی کنی.» بیجاز گفت: «علیهش؟» در تشکچه‌ای کنار دیوار فرورفت و ادامه داد: «آمده‌ام که جمال جسمانی‌اش جادویم کند.» نیشخندی بر لبانش نقش بست که در کنار اعضای بزرگ چهره‌اش به او کیفیتی سوسماروار می‌داد.

هیت گفت: «حمله به آلیا با حمله به برادرش تفاوتی ندارد.» بیجاز در پاسخ گفت: «این موضوع آن‌قدر شفاف است که دیدنش را سخت می‌کند. در واقع امپراتور و خواهرش پیکره‌ای واحدند؛ موجودی نیمه مذکر و نیمه مؤنث که دونیمه‌اش از پشت به هم چسبیده‌اند.» هیت گفت: «آن‌طور که شنیده‌ام، حرّه‌مردان اعماق بیابان هم همین حرف را درباره‌ی آن‌ها می‌زنند؛ همان حرّه‌مردانی که سنت قربانی کردن دختران برای شیء‌خلد را از نو زنده کرده‌اند. چطور شده که تو هم مزخرفات آن‌ها را تکرار می‌کنی؟»

بیجاز با لحن حق به جانب گفت: «چطور جرئت می کنی به این حرف بگویی مزخرفات، وقتی خودت هم موجودی نیمه انسان و نیمه نقابی؟ آه، ببخشید، یادم رفته بود که تاس نمی تواند خال خودش را بخواند. تازه سردرگمی تو دوچندان هم هست، چون موجود اتریدیزی که در خدمتش هستی هم دوگانه است. احساسات تو، برخلاف ذهنت، هنوز از جواب مسئله فاصله ی زیادی دارند.»

هیت پرسید: «این موعظه های کذب درباره ی مؤدب را در گوش نگهبانان هم می خوانی؟» صدایش در حد نجوا پایین آمده بود. حس می کرد ذهنش در هزارتوی حرف های کوتوله گیر افتاده است. بیجاز گفت: «برعکس، آن ها در گوش من موعظه می کنند! تازه دعا هم می کنند. چرا نکنند؟ همه ی ما باید دعا کنیم. هرچه نباشد همه مان زیر سایه ی خطرناک ترین مخلوقی زندگی می کنیم که جهان به خود دیده.» «خطرناک ترین مخلوق...»

«محض رضای خدا! مادرِ خودشان حاضر نیست با آن ها در یک سیاره زندگی کند!»

هیت توپید: «چرا واضح و صریح جوابم را نمی دهی؟ یادت باشد که ما راه های دیگری هم برای حرف کشیدن از تو داریم. ما بالاخره به جواب سؤال هایمان می رسیم... از هر راهی که بشود.»

«من که جوابت را دادم! مگر نگفتم چیزی که افسانه می پنداری اش واقعی است؟ خیال می کنی من آن بادم که مرگ را در شکم دارد؟ خیر! من واژه و کلمه ام! کلماتی که مثل صاعقه از آسمان تاریک بر قلب شن ها فرود می آید. من مدام می گویم: "چراغ بکش! روز آمده!" و تو مدام می گویی: "در پی روزم. چراغی بده!"»

هیت گفت: «بازی خطرناکی را به راه انداخته ای. خیال کرده ای متوجه این مفاهیم ذن اباضی نمی شوم؟ رد پایت مثل رد پای پرنده در گل واضح و آشکار است.»

بیجاز به یک باره زیر خنده زد.

هیت طلبکارانه پرسید: «چرا می خندی؟»

بیجاز وقتی توانست بین خنده هایش نفسی بکشد گفت: «چون دندان دارم و آرزو می کنم که ای کاش نداشتم! اگر نداشتم، دیگر نمی توانستم آن ها را به هم بسایم.»

هیت گفت: «حالا فهمیدم هدفت کیست. هدفت من هستم.»

بیجاز گفت: «هدفی که صاف وسطش نشسته ام! آن قدر هدف بزرگی هستی که نمی شود خطا رفت.» سرش را — انگار برای خودش — به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت: «حالا هم می خواهم برایت آواز بخوانم.» و شروع به زمزمه ی آهنگی یکنواخت و مویه مانند کرد که دوباره و دوباره تکرار می شد.

هیت به یک باره شق و رق ایستاد و درد غریبی در ستون فقراتش شروع به بالا و پایین رفتن کرد. به چهره ی کوتوله خیره شد، نگاهش با نگاه چشمان جوان آن صورت پیر گره خورد و به یک باره آن دو چشم را در مرکز شبکه ای از خطوط سفید و پُر گره در نظر آورد که به اطراف منتشر و به گودی زیر گیجگاهش ختم می شد. چقدر آن سر بزرگ بود! انگار

تمام اجزای صورتش روی لبان جمع شده‌ای متمرکز شده بودند که آن صدای یکنواخت را از خود ساطع می‌کرد. صدا هیت را یاد مناسک باستانی می‌انداخت... یاد خاطرات اجدادی، واژگان و آداب و رسوم کهن، معانی نیمه فراموش شده‌ی نهفته در زمزمه‌های از یادرفته. اتفاقی شگرف در شرف وقوع بود: بازی خونبار انگاره‌ها در پهنه‌ی زمان؛ انگاره‌های کهنی که در زمزمه‌ی کوتوله اسیر بودند. حبابی درخشان از جنس نور از دور به سمتش می‌آمد و تاریکی حیات را در بازه‌ای به وسعت تمامی اعصار و قرون هستی روشن می‌ساخت. هیت با نفس بند آمده پرسید: «داری با من چه می‌کنی؟» بیجازه پاسخ داد: «تو سازی هستی که مرا برای نواختنش تربیت کرده‌اند. حالا هم دارم می‌نوازم. بگذار اسم بقیه‌ی نواب خائن را هم بگویم: بیکوروس (۱۴۶) و کاهویت (۱۴۷)، جدیده (۱۴۸)، که منشی کوربا بود و ابومهندس (۱۴۹)، آجودان بانرجی. فکرش را بکن! شاید همین حالا یکی از آن‌ها در حال فروکردن خنجری در دل و روده‌ی مؤدب جانت باشد!» هیت، که صحبت کردن برایش بسیار دشوار شده بود، سرش را به این سو و آن سو تکان داد.

بیجازه دوباره آواز یکنواختش را قطع کرد و گفت: «من و تو مثل برادریم. می‌دانستی که در یک مخزن بزرگ شدیم؟ اول من، بعد تو.» به یک‌باره دردی سوزان از چشمان فلزی هیت ساطع و در بدنش منتشر شد. میدان دیدش به محاصره‌ی هاله‌ای سرخ‌رنگ و لرزان درآمد. انگار به جز آن درد جانکاه، رشته‌های ارتباطی تمام حواسش بریده شده بود. انگار هرچه در اطرافش بود را از پشت حائلی نازک، همچون تکه تنزیبی سرگردان در باد، می‌دید. همه‌چیز به حادثه و اتفاق بدل شده بود: به برهم‌کنش تصادفی مواد بی‌جان. از قدرت اراده‌اش چیزی جز کائنی کم‌رنگ و بی‌ثبات باقی نمانده بود؛ کائنی که گرچه زنده بود، نفس نمی‌کشید و وجودش را تنها می‌شد در قالب تالووی درونی حس کرد. به یک‌باره بینایی‌اش از شدت درماندگی وضوحی بی‌مانند یافت و توانست با همین یگانه حسی که برایش مانده بود، پرده‌ای را که پیش چشمانش فروافتاده بود پاره کند. تمام توجهش را همچون پرتویی فروزان به درون بیجازه معطوف کرد. حس می‌کرد که چشمانش می‌توانند لایه به لایه‌ی وجود مرد کوتوله را بکاوند: یک مغز متفکر مزدور... در زیر آن، موجودی اسیر عطش‌ها و شهواتی که همگی در چشمانش تلنبار شده بود... لایه‌ای بعد از لایه‌ی دیگر... و سرانجام، جوهره‌ی مرکزی و منفرد وجودش که چون موم در مشت القائات و دستورات تلایلکسیان بود.

بیجازه گفت: «ما در دو سوی میدان نبردی ایستاده‌ایم. می‌توانی درباره‌اش صحبت کنی.» قوای ناطقه‌ی هیت با رخصت کوتوله آزاد شد: «نمی‌توانی مجبورم کنی که مؤدب را بکشم.»

بیجازه گفت: «یک سخن جالب بنه‌جسریتی شنیده‌ام که می‌گوید: "در کل کائنات هیچ‌چیز صلب نیست، هیچ‌چیز در تعادل نیست، هیچ‌چیز همیشگی نیست... هیچ‌چیز در یک حالت باقی نمی‌ماند و هر روز، و گاه

هر ساعت، آستن تغییری است."

هیت بی آن که چیزی بگوید سرش را به این سو و آن سو تکان داد. بیجازه گفت: «خیال می کردی چشم ما دنبال آن امپراتور مسخره تان است؟ معلوم است که اصلاً اربابان مان را نمی شناسی. تلایلکسیان را می گویم. اتحادیه و بنه جسریت تصور می کنند که کار ما تولید مصنوعات است. ولی کار ما در واقع تولید ابزارها و خدمات است. هر چیزی ممکن است ابزار باشد: فقر... جنگ. جنگ ابزار بسیار مفیدی است، چون در حیطه های متنوعی مؤثر واقع می شود. جنگ سوخت و ساز را به کار می اندازد، سمبیهی حکومت را پرزور می کند، شاخه ها و تبارهای موروئی را بسط و گسترش می دهد. شور و سرزندگی ای که در جنگ هست در هیچ چیز دیگر جهان نیست. فقط آن هایی می توانند سرنوشت خود را به مفهوم واقعی تعیین کنند که ارزش جنگ را می فهمند و آن را در جای درست به کار می گیرند.»

هیت با خونسردی غریبی گفت: «افکار عجیبی در سر داری. اگر کمی دیگر ادامه بدهی چه بسا به وجود الهه ی انتقام ایمان بیاورم. خدا می داند برای ساختن تو چقدر غرامت گرفته اند. باید داستان شگفت انگیزی باشد، و شک ندارم که مؤخره اش شگفت انگیزتر هم هست.»

بیجازه با خنده ای رضایت مندانه گفت: «بسیار عالی! حمله ات به من نشانه ی آن است که از خودت اراده و قدرت تعیین سرنوشت داری.» هیت نفس زنان گفت: «دستت را خوانده ام. داری سعی می کنی خشم و خشونت را در وجود من بیدار کنی.»

بیجازه با حرکت سر حرف او را رد کرد. «می خواهم چیزی را بیدار کنم، ولی نه خشم و خشونت را. طبق گفته ی خودت، تو را طوری تربیت کرده اند که سالک طریقت ادراک باشی. من هم می خواهم ادراک را در وجود تو بیدار کنم، دانکن آیداهو.»

«هیت!»

«دانکن آیداهو. جنگجوی بی همتا. محبوب زنان بی شمار. سرباز شمشیرزن. وردست هر اتریدیز در میدان جنگ. دانکن آیداهو.»

«گذشته را نمی شود بیدار کرد.»

«نمی شود؟»

«تابه حال نشده!»

«درست است. ولی اربابان ما همیشه با این فکر که چیزی ناشدنی است در ستیزند. آن ها همیشه در جستجوی ابزار مناسب و روش درست به کار بستن تلاش ها و خدمات منابع مناسب برای...»

«می خواهی هدف واقعی ات را پنهان کنی! حرف های بی سروته بلغور می کنی و آن ها را مثل پرده جلوی خودت می کشی!»

بیجازه گفت: «در کالبد تو دانکن آیداهویی وجود دارد. شاید تسلیم احساسات شود، یا تسلیم کند و کاو عاری از احساسات... ولی شکی نیست که بالاخره تسلیم چیزی خواهد شد. این آگاهی و ادراک بالاخره حائل سرکوب ها و گزینش ها را کنار می زند و از دل گذشته ی تاریکی که مثل سایه در تعقیبت است بیرون می آید. پیوسته افسارت را می کشد و همزمان مهمیزت می زند... حتی همین حالا. در کالبد تو موجودی

هست که باید شعور و ادراکت را روی آن متمرکز کنی و بعد، از دستوراتش اطاعت کنی.»

«تلایلکسیان فکر می کنند من هنوز برده شان هستم، ولی...»
بیجاز با لحن ناله مانندش توپید: «ساکت شو، برده!»
هیت به یکباره خشکش زد و از صحبت بازماند.

بیجاز گفت: «حالا به سنگ مبنای وجودت رسیده ایم. می دانم که خودت هم حسش می کنی. حالا باید کلمات قدرتمندی را که برای دستکاری تو و به چنگ گرفتن عنانت لازم است، به تو بگویم... به گمانم آن قدر قوی باشند که تأثیری را که می خواهم بر تو بگذارند.»
جویبار عرق از گونه های هیت سرازیر بود و بدن و دستانش رعشه گرفته بود، ولی توان کوچک ترین حرکتی نداشت.

بیجاز گفت: «روزی می رسد که امپراتور نزدت می آید و می گوید: "او رفته." بر چهره اش نقاب سوگ و اندوه خواهد داشت و، به قول اینجایی ها، آب بدنش را برای مردگان خواهد ریخت. تو در آن لحظه با صدای من خواهی گفت: "سرورم! آه، سرورم!"»

عضلات صورت هیت قفل شده و گلو و آرواره هایش را به درد آورده بود. تنها حرکتی که در توانش باقی مانده بود آن بود که سرش را در کمانی کوچک به این سو و آن سو تکان دهد.

بیجاز گفت: «به او خواهی گفت: "پیغامی از بیجاز آورده ام."» چهره در هم کشید و ادامه داد: «بیجاز بیچاره که مغزی از خود ندارد... بیجاز بیچاره، طبلی توخالی و پر از پیغام، عصاره ای برای استفاده ی دیگران... بر سر بیجاز بکوبید تا صدا بدهد...»

دوباره چهره اش در هم رفت. «خیال می کنی من موجود خودخواهی هستم، دانکن آیداهو؟! هیچ هم این طور نیست! من هم می توانم سوگواری بشوم. ولی حالا وقت آن رسیده که شمشیر را جایگزین کلام کنیم.»
تن هیت از تکان سکسکه مانند ی لرزید.

بیجاز خنده ای نخودی کرد و گفت: «آه، متشکرم دانکن، متشکرم. نیازهای جسم به دامن خواهند رسید؛ از آنجا که جناب امپراتور در رگ هایش خون هارکوننی دارد، هر چه از او بخواهیم انجام خواهد داد. مثل یک دستگاه وراج خواهد شد... مثل یک موجود سخن پراکن که سخنانش به گوش اربابان مان شیرین ترین زنگ ها را خواهد داشت.»
هیت پلک زد و کوتوله در نظرش جانوری کوچک و مراقب و محتاط آمد... موجودی سرشار از بغض و کینه و هوشی سرشار و نادر.
خون هارکوننی در خاندان آتریدیز؟

بیجاز گفت: «از چشم غره ات پیداست که یاد ربان سَبَع (۱۵۰)، آن هارکونن نفرت انگیز، افتاده ای. از این نظر مثل حره مردانی. اگر زبان قاصر شد غصه نخور؛ شمشیر همیشه دم دست است، مگر نه؟ لابد یاد چیزهای دیگری هم افتاده ای... مثلاً عذاب و شکنجه هایی که خانواده ات در اسارت هارکونن ها تحمل کردند. اتفاقاً دوست عزیزت، جناب آقای پل هم از طرف مادری هارکونن است! هارکونن کشتن نباید برایت سخت باشد، مگر نه؟»

حسی دردناک و تلخ در گولا شعله ور شد. خشم؟ چرا باید از این

حرف‌ها خشمگین می‌شد؟

بیجاز گفت: «آه‌هه! آها! تلق تلق! انگار پیغام هنوز تمام نشده. انگار تلایلکسیان پیشنهادی برای جناب پل اتریدیز عزیز دارند. اربابان‌مان حاضرند محبوبه‌اش را برایش زنده کنند. می‌شود عین خواهرت... یک گولای دیگر.»

هیت به یک‌باره احساس کرد که در جهان چیزی جز ضربان قلب خودش وجود ندارد.

بیجاز ادامه داد: «یک گولا. جسم و جان محبوبه‌ی عزیزتر از جانم. برایش بچه به دنیا خواهد آورد و فقط او را دوست خواهد داشت. حتی اگر بخواهد می‌توانیم او را نسبت به اصلش ارتقا دهیم. برای آدمیزاد چه فرصتی از این بهتر که چیزی را که از دست داده دوباره به دست بیاورد؟ مطمئنم اگر این معامله را به او پیشنهاد کنیم، برای پذیرفتنش ثانیه‌ای درنگ نخواهد کرد.»

بیجاز سری در تأیید حرف خودش تکان داد و چشمانش انگار که خسته شده باشد به زیر افتاد. ولی بعد دوباره به بالا نگریست و ادامه داد: «وقتی وسوسه‌ی این معامله به جانم افتاد و حواسم پرت شد، به او نزدیک می‌شوی و در همان آن به او حمله می‌کنی! دو تا گولا، نه یکی! این چیزی است که اربابان‌مان می‌خواهند!» صدایش را صاف کرد، دوباره سری تکان داد و گفت: «حرف بزن.»

هیت گفت: «چنین کاری نخواهم کرد.»

بیجاز گفت: «شاید تو نکنی، ولی دانکن آیداهو خواهد کرد. آن لحظه، لحظه‌ی اوج آسیب‌پذیری این هارکونن‌زاده خواهد بود. این را فراموش نکن. باید پیشنهاد ارتقاء محبوبه‌اش را مطرح کنی... مثلاً قلب نامیرا، یا احساسات لطیف‌تر. باید همین‌طور که به او نزدیک می‌شوی به او پیشنهاد پناهندگی بدهی. در هر سیاره‌ای که دلش بخواهد... جایی بیرون از مرزهای قلمرو امپراتوری. فکرش را بکن! محبوبه‌اش به زندگی برمی‌گردد، اشک و آهش به پایان می‌رسد و سیاره‌ای پر از شادی و سبک‌خیالی نصیبش می‌شود که می‌تواند بقیه‌ی عمرش را در آن بگذراند.»

هیت کنجکاوانه پرسید: «بسته‌ی گران‌بهای است. اگر بهایش را پرسید چه بگویم؟»

«بگو باید از الوهیتش دست بشوید و مجوسان را از اعتبار ساقط کند. هم مجوسان را، هم خودش را، هم خواهرش را.»

هیت با تمسخر گفت: «امر دیگر؟»

«بدیهی است که باید سهام چوآماش را هم واگذار کند.»

«بله، بدیهی است.»

«اگر تا آن موقع هنوز آن‌قدر به او نزدیک نشده بودی که بتوانی حمله کنی، برایش بگو که تلایلکسیان چقدر قدردان درس‌هایی هستند که در باب قابلیت‌ها و امکانات بالقوه‌ی مذهب از او آموخته‌اند. به او بگو که تلایلکسیان یک واحد مهندسی مذهب برای خودشان دارند و در آن مذاهب را بسته به نیازهای مختلف شکل می‌دهند.»

هیت گفت: «چه زیرکانه.»

بیجاز گفت: «لابد پیش خودت فکر می‌کنی که آزادی تا هر طور دلت خواست مرا ریشخند کنی و از دستوراتم سرپیچی کنی.» سرش را مودیان به یک سو کج کرد. «انکار نکن...»
هیت گفت: «تو را خوب ساخته‌اند، جانور!»
کوتوله گفت: «تو را هم همین‌طور. باید به او بگویی که عجله کند. جنازه زود فاسد می‌شود. باید محبوبه‌اش را در اسرع وقت به مخزن انجماد برسانند.»

هیت حس می‌کرد که مغزش در ماتریسی از اشیای ناآشنا گیر افتاده است. آن کوتوله چه اطمینان به نفسی داشت! حتماً خللی در منطق تلایلکسیان وجود داشت. وقتی او را می‌ساختند، ذهنش را طوری کوک کرده بودند که به صدای بیجاز حساس باشد، ولی... ولی چه؟ منطق / ماتریس / شیء... چه راحت می‌شد استدلالی شفاف را با استدلالی درست اشتباه گرفت! آیا منطق تلایلکسیان مغلطه‌ای داشت؟
بیجاز لبخندی زد و برای یک لحظه چنین به نظر رسید که به صدایی مخفی گوش سپرده است. «حالا، وقتش رسیده که فراموش کنی. به وقتش دوباره همه چیز را به یاد خواهی آورد. وقتی نزدت آمد و گفت: "او رفته." آن وقت است که دانکن آیداهو بیدار می‌شود.»
به یک‌باره دستانش را به هم کوبید.

هیت با عصبانیت غرید. احساس می‌کرد کسی به میان حرفش پریده... یا شاید به میان فکرش. چرا یادش نمی‌آمد؟ فکر یا حرفش درباره‌ی چه بود؟ هدف؟

خطاب به کوتوله گفت: «می‌خواهی مرا گیج کنی و بازی‌ام بدهی.»
بیجاز پرسید: «چطور؟»

هیت گفت: «هدف من هستم. نمی‌توانی منکر بشوی.»

بیجاز گفت: «بیجا بکنم.»

هیت پرسید: «خیال داری با من چه کنی؟»

بیجاز گفت: «خیال دارم در حقت لطفی بکنم. یک لطف ساده.»

قدرت‌های پیشگویانه — مگر تحت شرایطی بسیار خاص و استثنائی — قادر به روشن کردن توالی ذاتی رخدادهای جهان واقع با طول و تفصیل و جزئیات کامل نیستند. پیشگو تنها می‌تواند حلقه‌هایی از وقایع را که از زنجیره‌ی تاریخی خود جدا شده‌اند فراچنگ آورد و درک کند. ابدیت، بی‌آن که از حرکت بازایستد، بارِ خود را به یکسان بر دوش پیشگو و سائل تحمیل می‌کند. چه بسا مردمان تحت امر مؤدب جلال و عظمت او را انکار کنند. چه بسا مکاشفات پیشگویانه یا قدرت‌های دیگر او را انکار کنند. ولی هرگز مباد که ابدیت را انکار کنند.

— بشارتنامه‌های تلماسه

آلیا، زیر نگاه مراقب هیت، از معبد بیرون آمد و شروع به عبور از میدانگاه کرد. نگهبانانش حلقه‌ی تنگی گرداگرد او تشکیل داده و چهره‌ای خشم‌آلود به خود گرفته بودند تا کسی نتواند خطوط صاف و موزونی را که زندگی مرفه و بی‌دغدغه بر صورتشان انداخته بود ببیند. یکی از تاپترهای گارد سلطنتی بال‌زنان بر فراز معبد پدیدار شد و بال‌هایش نور تند خورشید بعدازظهر را چون خورنگاری (۱۵۱) در چشم هیت انداخت. علامت مشیت مؤدب روی بدنه‌ی تاپتر خودنمایی می‌کرد. هیت از آسمان روی گرداند و دوباره متوجه آلیا شد. به این فکر افتاد که شهر جایگاه مناسبی برای او نیست. یگانه پس‌زمینه‌ی درخور او بیابان بود: قلمروی باز و بی‌حد و حصر. همچنان که نزدیک شدن آلیا را تماشا می‌کرد، یاد نکته‌ی عجیبی افتاد که پیشترها درباره‌ی او به ذهنش رسیده بود: او تنها وقتی که لبخند بر لب داشت متفکر به نظر می‌رسید. پیش خود آن را به حساب خطای باصره گذاشت. تصویری گذران و لحظه‌ای از آلیا در مراسم استقبال از سفیر اتحادیه از پیش چشمانش گذشت: مغرور و متکبر، ملبس به جامه‌ای سفید و خیره‌کننده — تداعی گر عصمت و عفاف — در پس‌زمینه‌ای از موسیقی، گفتگوهای خشن و سرد، و دریایی از لباس‌های مجلسی و یونیفورم‌های فاخر و مجلل. به یاد آورد که از پنجره‌ای به بیرون نگریسته و زیر پایش، او را در حال عبور از یکی از باغ‌های اندرونی ارگ دیده بود: آلیا در میان باغ و در اطرافش، برکه‌ای متقارن و هندسی، فواره‌های خوش‌آوا، شاخه‌های پامپا و آلاچیقی سفید.

هیچ‌یک از این‌ها درخور او نبود... هیچ‌یک. بیابان جایگاه برحق او بود. نفسش را بریده‌بریده به سینه کشید. آلیا، درست همان‌طور که در خاطره از پیش چشمانش ناپدید شده بود، از میدان دیدش خارج شد. همچنان که انتظار می‌کشید مشیت‌هایش را باز و بسته می‌کرد. بازپرسی‌اش از بیجاز او را پریشان خاطر کرده بود.

صدای آلیا و هیئت همراهش را شنید که از جلوی اتاقی که او در آن به انتظار نشسته بود گذشتند و وارد جناح اختصاصی خانواده‌ی سلطنتی شدند.

کوشید تا حواسش را بر موضوعی مربوط به آلیا که ذهنش را آشفته کرده بود متمرکز کند. آن موضوع چه بود؟ آه، بله، طرز راه رفتنش در

میدانگاه. گام برداشتنش به طعمه‌ی گریزان از شکارچی می‌مانست. وارد ایوان رابط بیرون اتاق شد و در سایه‌ی سایه‌بان پلاسمدی آن شروع به حرکت کرد. کمی جلوتر، بی‌آن که از پناه سایه‌ها بیرون بیاید، از حرکت بازایستاد. چند قدم دورتر از او، آلیا به طارمی ضلع مشرف به معبد ایوان تکیه داده بود.

راستای نگاهش را تا منظره‌ی دوردست شهر تعقیب کرد: مکعب‌های رنگی کوچک و بزرگ، حرکت مورچه‌واری در اینجا... صدای دوردستی از آنجا، انعکاس خیره‌کننده‌ی نور خورشید از ساختمان‌ها و رقص هوای تبادار بر سقف خانه‌ها. سمت دیگر معبر پایین پایش، پسری در کوچه‌ی بن‌بستی که بین معبد و توده سنگی پشتبنددار ایجاد شده بود، توپ‌بازی می‌کرد. توپ می‌رفت و می‌آمد. نگاه آلیا هم متوجه توپ پسرک بود. به شکلی مقاومت‌ناپذیر با آن هم‌ذات‌پنداری می‌کرد. توپ می‌رفت و می‌آمد... می‌رفت و می‌آمد... مثل او که در راهروهای تودرتوی زمان می‌رفت و می‌آمد. معجون ملغمایی که درست پیش از ترک معبد سر کشیده بود بزرگ‌ترین معجونی بود که تا به آن روز جرئت امتحانش را به خود داده بود. به یاد نداشت که هرگز این‌چنین در مصرف ادویه زیاده‌روی کرده باشد. آن قدر زیاد بود که حتی پیش از آن که اثر کند او را به وحشت انداخته بود.

از خود پرسید: چرا این کار را کردم؟ «انسان ناگزیر است از انتخاب یک خطر از بین هزاران.» آیا دلیلش همین بود؟ به هر حال، این تنها راه رسوخ به پرده‌ی مه‌آلودی بود که تاروت تلماسه، آن اسباب‌بازی ملعون، بر برکه‌ی زمان پهن کرده بود. سدی پیش پایش قد علم کرده بود... سدی که باید به آن رخنه می‌کرد. باید به هر قیمتی که شده می‌دید که برادرش گام‌های بی‌نگاهش را در چه جاده‌ای برمی‌دارد.

نشئه‌ی آشنای ملغما کم‌کم داشت بر حواسش چیره می‌شد. نفس عمیقی کشید و احساس کرد که آرامشی شکننده بر وجودش مستولی شده است. حالا، عاری از خویشتن خویش، آماده‌ی ورود به عالم پیشگویی بود.

با خود گفت: علم غیب قدرت آن را دارد که صاحبش را مستعد جبرگرایی خطرناکی کند. متأسفانه پیشگویی نه حساب و کتابی دارد و نه اهرمی انتزاعی برای اعمال قدرت به آن پیدا می‌شود. نمی‌توان مکاشفات پیشگویانه را در قالب فرمول و معادله ریخت و دستکاری‌شان کرد. پیشگو چاره‌ای ندارد جز آن که زندگی و عقل سلیم را کف دستش بگیرد و به عالم مکاشفه قدم بگذارد.

حرکت هیبتی پنهان در سایه‌های چگال ایوان مجاور توجهش را جلب کرد. گولا! به یاری حواس تقویت‌شده‌اش او را با وضوحی شدت یافته می‌دید: یکایک اجزای صورت سرزنده و آفتاب‌سوخته‌اش، و در رأسشان آن چشمان فلزی براق. او ترکیبی بود از دو غایت متضاد و مخوف، موجودی سرهم‌بندی شده از توالی تک‌بعدی بهت‌آوری از اجزای مختلف... ترکیبی از ظلمات و نور تابان، محصول فرآیندی که زندگی را

به جسد بی‌جان‌ش بازگردانده بود، و در عین حال محصول چیزی به غایت ناب... به غایت معصوم.

معصومیت در محاصره!

خطاب به او گفت: «از اول همان‌جا ایستاده بودی، دانکن؟»

گولا گفت: «ظاهراً قرار است دانکن باشم. ولی چرا؟»

آلیا گفت: «از من بازپرسی نکن.»

همچنان که به او می‌نگریست با خود گفت: الحق که تلایلکسیان هیچ گوشه‌ای از گولایشان را ناتمام نگذاشته‌اند.

گفت: «فقط خدایان می‌توانند خطر کمال را به جان بخرند. برای انسان‌ها چیز خطرناکی است.»

گولا بی‌توجه به حرف او گفت: «دانکن مرده.» ای‌کاش او را به آن نام نمی‌خواند. «من هیت هستم.»

آلیا همچنان که چشمان مصنوعی گولا را مطالعه می‌کرد در این فکر فرورفت که با آن چشم‌ها چه می‌بیند؟ با کمی دقت بیشتر دریافت که سطح چشم‌ها با نقاط سیاه و ریزی آبله‌گون است: چاه‌های کوچکی از ظلمات در دل فلز براق. چشم‌هایش مرکب بودند! جهان در اطرافش می‌درخشید و نوسان می‌کرد. برای حفظ تعادل دستش را به سطح گرم از آفتاب طارمی تکیه داد. آه‌آه... ملغما چه سریع در بدنش جریان می‌یافت.

هیت پرسید: «حالت خوب است؟» و با چشمان گشاده و خیره به او نزدیک شد.

آلیا با خود گفت: چه کسی حرف زد؟ دانکن آیداهو؟ یا گولای رایمند؟ یا فیلسوف ذن‌اباضی؟ یا آن مهره‌ی تلایلکسی که از هر سکاندار اتحادیه‌ای خطرناک‌تر است؟ برادرش می‌توانست جواب این سؤال را بدهد.

بار دیگر به گولا نگریست. نسبت به قبل فرقی کرده بود. انگار چیزی غیرفعال در او وجود داشت... چیزی نهفته. انگار وجودش از انتظار و از قدرت‌هایی فراتر از حیات روزمره‌شان اشباع شده بود.

گفت: «می‌دانستی که من، به واسطه‌ی مادرم، شبیه مادران روحانی بنه‌جسريت هستم؟»

«بله.»

«من از قدرت‌های آن‌ها بهره می‌برم و مثل آن‌ها فکر می‌کنم. بخشی از وجودم ضرورت مقدس برنامه‌ی نسل‌پروری‌شان... و محصولاتش را درک می‌کند.»

پلکی زد و احساس کرد که بخشی از شعورش آزادانه در پهنه‌ی زمان به پرواز درآمده است.

گولا گفت: «این‌طور که شنیده‌ام بنه‌جسريت‌ها هرگز چیزی را رها نمی‌کنند.» و همچنان که با نگاه مراقب به آلیا می‌نگریست، متوجه شد که مفاصل انگشتان دستی که با آن لبه‌ی ایوان را گرفته سفید شده است.

آلیا گفت: «سکندری خوردم؟»

گولا دم و بازدم عمیق، حرکات دشوار و پرتنش و ظاهر لعابین چشمان

آلیا را از نظر گذرانند.

گفت: «هر کس سکندری بخورد می‌تواند تعادل خودش را با پریدن از روی چیزی که پایش به آن گیر کرده حفظ کند.»

آلیا گفت: «بنه‌جسريت هم سکندری خورده، و حالا می‌خواهد تعادلش را با پریدن از روی برادرم حفظ کند. آن‌ها بچه‌ی چانی را می‌خواهند... یا بچه‌ی من را.»

«بچه‌ای در راه داری؟»

آلیا به خود فشار آورد تا در موقعیت مکان-زمانی مناسبی نسبت به این سؤال قرار بگیرد. بچه در راه دارم؟ کی؟ کجا؟

زیر لب گفت: «بچه‌ام را... می‌بینم.»

از لبه‌ی ایوان فاصله گرفت، سرش را برگرداند و به گولا نگریست: صورتی از جنس نمک، نگاه تلخ دو گوی درخشان و سرب‌گون و — وقتی از نور رو برگرداند تا بتواند حرکت او را تعقیب کند — پنهان در سایه‌های کبود.

زیر لب پرسید: «با چنین... چشمانی چه می‌بینی؟»

گولا پاسخ داد: «همان چیزی که بقیه می‌بینند.»

حرف‌های گولا در گوش آلیا زنگ می‌زد و شعورش را بسط می‌داد. احساس می‌کرد که دستش به پایان جهان می‌رسد. آری... وجودش، که گویی با پهنه‌ی بی‌کران زمان در هم تنیده بود، این چنین بسط یافته بود. گولا گفت: «ادویه خورده‌ای. آن هم به مقدار زیاد.»

آلیا زمزمه کرد: «چرا نمی‌توانم او را ببینم؟» احساس می‌کرد که در زهدان آفرینش محبوس است. «دانکن، بگو چرا نمی‌توانم او را ببینم؟» «چه کسی را نمی‌توانی ببینی؟»

«پدر بچه‌هایم را. من در مه تاروت گم شده‌ام. کمکم کن.»

قوه‌ی استدلال رایمندانهِ گولا به کار افتاد و لحظه‌ای بعد، محتمل‌ترین نتیجه‌ی محاسباتش را از دهان او بیرون ریخت:

«بنه‌جسريت می‌خواهد تو و برادرت را با هم جفت بیندازد. با این کار ویژگی‌های وراثتی...»

ناله‌ای از نهاد آلیا برخاست. نفس‌زنان گفت: «نطفه‌ای کاشته در کالبدم...» سرمای غریبی تمام بدنش را درنوردید و به دنبال آن، گرمایی سوزان. آن جفت ناشناس تاریک‌ترین رؤیاهایش! آن پاره‌ی تنش که در هیچ مکاشفه و رؤیای پیشگویانه‌ای به او رخ ننموده بود... ممکن بود کار واقعاً به آنجا بکشد؟

گولا پرسید: «دوز ادویه‌ات خطرناک بوده، مگر نه؟» از فکر مردن

زنی از خاندان اتریدیز... از فکر بردن خبر مرگ یکی از زنان خانواده‌ی سلطنتی برای پل، وحشتی جانکاه به یکی از ابعاد درونی‌اش دست می‌داد و نزدیک بود از عمق وجودش فوران کند.

آلیا گفت: «تو که نمی‌دانی شکار آینده چه مصائبی دارد. گاهی خودم را در لمح‌های گذرا می‌بینم... ولی بعد خودم نگاه خودم را سد می‌کنم.

نمی‌توانم فراسوی خودم را ببینم.» سرش را پایین انداخت و به این سو و آن سو تکانش داد.

گولا پرسید: «چقدر ادویه خورده‌ای؟»

آلیا سرش را بالا آورد و به جای پاسخ گفت: «طبیعت از پدیده‌ی پیشگویی اکراه دارد. این را می‌دانستی، دانکن؟»

گولا، انگار که با کودکی صحبت کند، با لحنی ملایم و منطقی گفت: «لطفاً بگو چقدر ادویه خورده‌ای.» و شانه‌ی آلیا را با دست چپ گرفت. آلیا گفت: «کلمات چه دستگاه‌های زشت و بی‌قواره‌ای هستند... چقدر بدوی و پرابهامند.» و خود را از زیر دست گولا بیرون کشید. گولا گفت: «باید به من بگویی.»

آلیا به نقطه‌ای در دوردست اشاره کرد و آمرانه گفت: «جدار بازدار را ببین.» سپس خودش نیز امتداد دستش را با نگاه تعقیب کرد و بدنش از آنچه دید به لرزه افتاد: مکاشفه‌ای سهمگین و قهار، همچون امواج دریایی نامرئی که قلعه‌ی شنی بی‌مقداری را ویران کند، منظره‌ی جدار بازدار را در هم کوبید و متلاشی کرد. از منظره رو برگرداند و این بار، با دیدن چهره‌ی گولا در جا خشکش زد: اعضای صورتش در هم می‌خزیدند، پیر می‌شدند، دوباره جوان می‌شدند... پیر... جوان. او خود حیات بود: قاطع و بی‌نهایت... برگشت تا بگریزد، ولی گولا مچ دست چپش را محکم در چنگ گرفت.

«باید دکتر خبر کنم.»

«نه! نباید جلوی مکاشفه‌ام را بگیری! من باید بفهمم!»

«باید برویم داخل. همین حالا.»

آلیا نگاهش را به زیر دوخت: به دست گولا. چیزی هیجان‌آور در محل تماس پوستش با پوست او شکفته بود؛ چیزی جذاب و فریبا و در عین حال موحش. دستش را با تکانی سریع از دست گولا بیرون کشید و با نفس بندآمده گفت: «نمی‌توانی گردباد را در چنگت بگیری!» گولا توپید: «تو پزشک لازم داری!»

آلیا طلبکارانه گفت: «چرا نمی‌فهمی؟ مکاشفه‌ام کامل نیست. پاره‌پاره است. دائم می‌پرد و سوسو می‌زند. من باید آینده را به یاد بیاورم. نمی‌توانی این را بفهمی؟»

گولا همچنان که او را قاطعانه، ولی با ملایمت، به جناح خانوادگی ارگ هدایت می‌کرد گفت: «اگر بمیری آینده دیگر چه معنایی خواهد داشت؟»

آلیا زمزمه کرد: «کلمات... باز هم کلمات. نمی‌توانم توضیح بدهم. یک چیز موجب چیز دیگر می‌شود... ولی نه علتی در کار است و نه معلولی. ما نمی‌توانیم جهان را به همان شکل که بود رها کنیم. هر چقدر هم که تلاش کنیم، باز هم شکافی در آن باقی می‌ماند.» گولا آمرانه گفت: «همین جا دراز بکش.»

آلیا با خود گفت: چقدر نفهم است!

خنکای سایه‌های ارگ وجودش را در بر گرفت. حس می‌کرد که عضلاتش کرم‌گونه در هم می‌لولند. می‌دانست که تخت صلبی که روی آن آرمیده چیزی جز وهم و خیال نیست. تنها فضا بود که واقعیت و دوام داشت. به جز آن همه چیز وهم و خیال بود. چندین و چند جسم همچون رود بر روی تخت جریان داشتند... جسم‌هایی که همگی متعلق به او بودند. زمان برایش پدیده‌ای کثیرالوجه شده بود... ظرفی در شرف

سرریز. واکنش‌های زمان به تحریکات او منفرد و قابل انتزاع نبود. زمان توده‌ای متحرک بود... جهان توده‌ای متحرک بود که پیش چشمانش به جلو و عقب و این سو و آن سو می‌رفت.

آلیا دهان به توضیح گشود: «هیچ شیئی نیستی ندارد. نه می‌شود زیرش رفت، نه می‌شود دورش زد و نه می‌شود حرکتش داد، چون چیزی وجود ندارد که بتواند نقش تکیه‌گاه را بازی کند.»

به یک‌باره حرکت سراسیمه‌ی چندین و چند نفر را گرداگرد خود احساس کرد. چندین و چند نفر دست چپ او را گرفتند. به جسم متلاطم خود نگریست، دستی تابیده چون ساقه‌ی پیچک را دنبال کرد و به نقاب سیال صورتی رسید: دانکن آیداهو! چشمانش... اشتباه بود، ولی در دانکن بودنش شکی نبود... کودک... میانسال... نوجوان... کودک... میانسال... نوجوان... یکایک خطوط چهره‌اش فریاد می‌زدند که نگران حال اوست. زیر لب گفت: «دانکن، نگران نباش.»

گولا دستش را محکم در دست فشرد، سری به نشان تأیید تکان داد و گفت: «تکان نخور.» و با خود گفت: او نباید بمیرد! نباید! هیچ زن اتریدیزی نباید بمیرد! سرش را تکان تندی داد. چنین افکاری با منطق رایمندی‌اش ناسازگار بودند. وجود مرگ، لازمه‌ی ادامه‌ی حیات بود. آلیا با خود گفت: گولا عاشق من است.

همچون صخره‌نوردی که تکیه‌گاهی محکم یافته باشد به این فکر چنگ زد. بر آنچه چشمانش می‌دید متمرکز شد: چهره‌ای آشنا در پس‌زمینه‌ی اتاقی صلب و حقیقی. گولا او را به یکی از اتاق‌خواب‌های اقامتگاه شخصی پل آورده بود.

متوجه شد که شخصی ثابت و بی‌تغییر لوله‌ای را به دلیلی نامعلوم در حلق او فرو کرده است، و با تلاش بسیار موفق شد محتویات معده‌اش را سر جای‌شان نگه دارد.

صدایی از بالای سرش گفت: «به موقع رسیدیم.» او را به جا آورد. یکی از پزشکان مخصوص دربار بود. «باید زودتر خبرم می‌کردی.» لحنش خالی از سوءظن نبود. لوله از حلقش بیرون سرید: یک مار... یک طناب براق.

پزشک گفت: «دوز بالایی که به او خوراندم باعث می‌شود بخوابد. یکی از ملازمانش را می‌فرستم تا...»

گولا گفت: «من کنارش می‌مانم.»

پزشک توپید: «صحیح نیست!»

آلیا زیر لب گفت: «بمان... دانکن.»

گولا دستش را نوازش کرد تا به او اطمینان دهد که صدایش را شنیده است.

پزشک گفت: «بانوی من، بهتر نیست که...»

آلیا با صدایی خراشیده گفت: «لازم نکرده تو به من بگویی چی بهتر است...» گلویش با ادای هر هجا به درد می‌آمد.

پزشک با لحنی ملامت‌بار گفت: «بانوی من، شما بهتر از هر کسی خطرات مصرف ادویه به مقدار زیاد را می‌دانید. تنها احتمالی که به ذهن من می‌رسد آن است که کسی آن را به شما خورانده، بدون این که...»

آلیا برآشفت: «احمق! چرا می خواهی مرا از مکاشفه ام محروم کنی؟
خودم خوب می دانم چه خورده ام و چرا.» دستش را بر گلویش گذاشت.
«تنهایمان بگذار. همین حالا!»

پزشک همچنان که از میدان دید آلیا خارج می شد گفت: «برادرتان را
مطلع می کنم.»

آلیا، وقتی حس کرد که پزشک از اتاق بیرون رفته، توجهش را به گولا
معطوف کرد. مکاشفه اش همچون بستر مساعدی برای کشت و بسط
زمان حال در ذهنش گسترده بود. این بار گولا نیز در آن نمایش زمانی
نقشی داشت و دیگر در لفاف رمز و راز پنهان نبود. می توانست او را
ثابت و بی تغییر جلوی پس زمینه ای آشنا ببیند.
با خود گفت: او بوته ای آزمایش ماست. هم سرچشمه ی خطرهایست و
هم نوید رستگاری.

به یک باره به خود لرزید. می دانست که آن مکاشفه همان است که
برادرش دیده است. چشمانش از اشک های ناخواسته به سوزش افتاد.
سرش را به تندی تکان داد. نباید گریه می کرد! گریه رطوبت بدن را به
هدر می داد و، بدتر از آن، جریان بی وقفه ی مکاشفه را مغشوش می کرد.
باید جلوی پل را می گرفت! پیش ترها یک بار، فقط یک بار، توانسته بود
پهنه ی بی کران زمان را درنوردد و در یکی از معابر زمانی سر راه پل
برایش پیغامی بگذارد. ولی این بار، اضطراب خودش و بی ثباتی آینده
اجازه ی این کار را به او نمی داد. تار و پود زمان، همچون شعاع های
نوری که از عدسی عبور کنند، از درون برادرش می گذشت. او در کانون
ایستاده بود و خود نیز به این امر واقف بود. او آگاهانه تمام خطوط زمانی
را به سوی خود جلب کرده بود و به آن ها اجازه ی گریز یا تغییر نمی داد.
زیر لب گفت: «چرا؟ چرا با زمان سرشاخ شده؟ به خاطر نفرت؟ به خاطر
رنج هایی که زمان به او تحمیل کرده؟ دلیلش همین است؟... نفرت؟»
گولا به تصور این که آلیا نام او را به زبان آورده (۱۵۲) گفت: «بانوی
من؟»

آلیا فریاد زد: «کاش می شد آنچه درونم است بسوزانم و بخشکانم! من
که نمی خواستم متفاوت باشم.»

گولا زیر لب گفت: «خواهش می کنم، آلیا. باید سعی کنی بخوابی.»
آلیا زمزمه کرد: «من هم می خواستم که بتوانم مثل همه بخندم.»
قطرات اشک از گونه هایش سرازیر شد. «ولی من خواهر امپراتوری
هستم که خدا و معبود رعیتش است. مردم از من می ترسند. من هرگز
نمی خواستم کسی از من بترسد.»

گولا صورت خیس از اشک آلیا را پاک کرد.

آلیا گفت: «من نمی خواهم بخشی از تاریخ باشم. فقط می خواهم دوستم
بدارند... و دوست بدارم.»

گولا گفت: «همین طور هم هست.»

آلیا گفت: «آه، دانکن. دانکن وفادار.»

گولا ملتمسانه گفت: «خواهش می کنم مرا به این نام صدا نزن.»

آلیا گفت: «آخر تو خود دانکن هستی. وفاداری هم متاع ارزشمندی
است. می شود آن را فروخت... نمی شود خرید، ولی می شود فروخت.»

«از بدبینی ات خوشم نمی آید.»

«لعنت به آن منطقت! واقعیت همین است که من می گویم.»

«بخواب.»

«مرا دوست داری، دانکن؟»

«بله.»

«این هم یکی از همان دروغهاست که باور کردنش از حقیقت آسان تر

است؟ چرا می ترسم حرفت را باور کنم؟»

«از تفاوت های من می ترسی... همان طور که از تفاوت های خودت

می ترسی.»

آلیا غرید: «مثل مرد جوابم را بده، نه رایمند!»

گولا گفت: «من هم مرد هستم و هم رایمند.»

«پس مرا زن خودت می کنی؟»

«هرچه عشق بطلبد می کنم.»

«و هر کاری که وفاداری بطلبد؟»

«و هر کاری که وفاداری بطلبد.»

«به همین خاطر است که خطرناکی.»

حرف هایش گولا را آشفته خاطر کرده بود. دریغ از کوچک ترین تغییر

حالت چهره یا پرش عضله ای که این آشفتگی را بروز دهد، ولی او

می دانست. خاطرات پیشگویانه اش آن را برایش فاش کرده بودند. ولی

احساس می کرد که بخشی از مکاشفه از چشمش پنهان مانده است.

احساس می کرد باید چیز دیگری را هم از آینده به خاطر آورد. شکل

دیگری از ادراک در ذهنش وجود داشت که عنانش به تمامی در اختیار

حواس نبود، چیزی که مانند مکاشفات و رؤیاهای پیشگویانه از ناکجا به

ذهنش خطور کرده بود. چیزی پنهان در سایه های زمان... و بی نهایت

دردناک.

احساسات! پاسخ همین بود! احساسات! چیزی که در مکاشفه نه

به طور مستقیم، بلکه در قالب نتیجه ی چیز دیگری به او رخ نموده بود

و از طریق آن می توانست به ماهیت آنچه در پس آن پنهان بود پی

ببرد. احساسات وجودش را به تسخیر درآورده بود: دستی مجهز به

انگشت های ترس و اندوه و عشق که به دور گلویش قفل شده بود.

همه ی این ها در مکاشفه پیش رویش بودند... گردآمده در جسمی واحد

و فراگیر، بنیادین و مقاومت ناپذیر.

زیر لب گفت: «دانکن، تنه ایم نگذار.»

گولا گفت: «بخواب. این قدر مقاومت نکن.»

«مجبورم... مجبورم. او دمی پهن کرده و خودش به عنوان طعمه در

آن نشسته. او بنده ی قدرت و وحشت شده. خشونت... دیوارهای زندانِ

الوهیت به دورش فشرده و فشرده تر می شود. او خواهد باخت... همه

چیزش را خواهد باخت و از درون تکه تکه خواهد شد.»

«پل؟»

آلیا قوز کرد و با نفس بند آمده گفت: «کاری می کنند که خودش

خودش را نابود کند. کاری می کنند که باری که بر دوش دارد

تحمل ناپذیر شود... و اندوه و ماتمش. او را با فریب و خدعه از عشق دور

می‌کنند. جهانی می‌سازند که در آن نتواند به خودش اجازه‌ی زنده ماندن بدهد.»

«چه کسی این کار را می‌کند؟»

«خودش! وای که چقدر خنگی! خود او هم جزئی از این نقشه است.

دیگر خیلی دیر شده... خیلی دیر... خیلی دیر...»

آلیا همچنان که صحبت می‌کرد احساس کرد که شعورش در وجودش پایین می‌رود. پایین رفت و پایین‌تر، لایه‌ای پس از لایه‌ی دیگر، تا آن که درست پشت نافش متوقف شد. ذهن و بدنش لحظه‌ای از هم جدا شدند و بعد، دوباره در انباری از مکاشفات دیرین به هم پیوستند. چیزی به جنبش در آمد... دوباره... صدای ضربان قلب جنینی را شنید... کودکی از آینده. و آنگاه، ملغما که کماکان اختیارش را در دست داشت او را از ساحل کند و در دریای زمان سرگردان کرد. می‌دانست که بارقه‌ی حیاتِ کودکی را چشیده که هنوز نطفه‌اش بسته نشده است، ولی از یک چیز این کودک مطمئن بود: او نیز بنا بود مانند خودش عذاب بیداری در رحم را متحمل شود. او نیز بنا بود پیش از آن که به دنیا بیاید، هوشیار و متفکر شود.

نیرویی که هر شخص، هر چقدر هم که قدرتمند، قادر به اعمالش است حد و مرزی دارد که تخطی از آن نابودی او را سبب می‌شود. هنر واقعی هر حکومتی در آن است که این حد و مرز را به درستی بشناسد. سوءاستفاده از قدرت گناهی مرگبار است. قانون نه ابزاری برای انتقام است، نه گروگانی برای رسیدن به اهداف و نه سنگری در برابر قربانیانی که خود آفریده است. کسی که به هر نحو تهدیدی را متوجه کس دیگر کند راهی برای فرار از عواقب کارش نخواهد داشت.

— نظرات مؤدب در باب قانون، از کتاب «تفاسیر استیلگار»

چانی در شکافی در دل صخره‌های پایین سیچ تا بر ایستاده بود و از میان قاب سنگی دهانه‌ی شکاف به منظره‌ی صبحگاه بیابان می‌نگریست. تقطیرجامه به تن نداشت، چیزی که در شهر برایش عادی بود ولی در بیابان سبب می‌شد که احساس ناامنی کند. ورودی غارمانند سیچ در دیواره‌ی صخره‌ای پشتبندداری که پشت سرش قد افراشته بود پنهان بود.

بیابان... بیابان... احساس می‌کرد که در آن سال‌ها به هر جا که رفته، بیابان پابه‌پایش آمده است. بازگشت به بیابان برایش حکم بازگشت به خانه را نداشت، بلکه مثل آن بود که پس از مدت‌ها به عقب نگریسته و چیزی را که همواره پشت سرش بوده دیده باشد.

به یک‌باره شکمش از انقباضی ناگهانی به درد آمد. دیگر چیزی به زایمان نمانده بود. درد را سرکوب کرد. خوش نداشت کسی خلوتش با بیابان را بر هم بزند.

آرامش صبحگاهی بر گوشه‌گوشه‌ی آن سرزمین حاکم بود. سایه‌ها شتابان از خورشید می‌گریختند و به میان تلماسه‌ها و تراس‌های جدار بازدار پناه می‌بردند. آفتاب صبحگاهی از پشت تیغه‌ی جدار بازدار بیرون می‌جست و او را از انگشتان پا تا چشم در منظره‌ی دلگیر بیابان برهوت آرمیده زیر آبی پریده‌رنگ شمد آسمان غوطه‌ور می‌ساخت؛ منظره‌ای تماماً همخوان با بدبینی ترسناک و عذاب‌آوری که از لحظه‌ی آگاه شدنش از کوری پل به دور دلش چنبره زده بود. از خود پرسید: چرا به اینجا آمده‌ایم؟

سفرشان هجرت (۱۵۳) نبود، چرا که هجرت سفر در جستجوی چیزی است و پل در آنجا به جستجوی چیزی نیامده بود... شاید به جز مکان مناسبی برای وضع حمل او. هیئت همراهی که پل برای این سفر انتخاب کرده بود در نظرش عجیب می‌آمد: بیچاره، کوتوله‌ی تلایلکسی... گولای پیشکشی، هیت، که ممکن بود دانکن آیداهوی از مرگ برگشته باشد... ادریک، سکاندار و سفیر اتحادیه... گایوس هلن محیم، مادر روحانی بنه‌جسریتی که به وضوح منفور پل بود... لیشنا، دختر عجیب و غریب عصیم که نگاه مراقب نگهبانان بنا به دلیلی نامعلوم لحظه‌ای از او دور نمی‌شد... استیلگار، دایی نایش، و همسر و سوگلی‌اش، هارا... و آیرولان... و آلیا...

باد در میان صخره‌ها می‌پیچید و هیاهویش با افکار او همراه می‌شد.

روز بیابان ملغمه‌ای از رنگ‌ها بود: زرد در زرد، خاکی در خاکی، خاکستری در خاکستری.

هدف پل از انتخاب این ترکیب عجیب برای هیئت همراه چه بود؟ پل در پاسخ به این سؤالش گفته بود: «ما فراموش کرده‌ایم که واژه‌ی همراه در اصل به معنای همسفر بوده است. مگر ما غیر از چند همسفر هستیم؟»

«آخر به چه دردمان می‌خورند؟»

پل چشم‌خانه‌های مخوفش را به سمت او گردانده و گفته بود: «بفرما! مشکل همین جاست. آن راه و رسم صاف و ساده‌ی زندگی دیگر از دست رفته است. اگر نشود چیزی را در بطری کرد، ضربی کرد، نشانه رفت یا تلنبار کرد، آن را به دردنخور می‌خوانیم.»

چانی، رنجیده از این پاسخ، گفته بود: «منظورم این نبود.» پل با لحنی ملایم و آرامش‌بخش گفته بود: «آههه، عزیزترینم. نمی‌بینی چقدر غنی از پول و فقیر از حیات شده‌ایم؟ من خبیثم، خودرأی‌ام، احمقم...»

«این طور نیست!»

«تو هم درست می‌گویی. ولی دستانم از بس که آن‌ها را در جریان زمان فروبرده‌ام کبود شده. به گمانم... به گمانم می‌خواستم حیات را اختراع کنم، غافل از این که کسی پیش از من اختراعش کرده.» این را گفته و دستش را بر شکم او گذاشته بود تا حیات نوپدید درونش را حس کند.

با به یاد آوردن آن خاطره هر دو دستش را بر شکم گذاشت و بر خود لرزید. خودش از پل خواسته بود تا او را به بیابان بیاورد، ولی حال از این خواسته پشیمان بود.

باد بیابان بوی تند و زننده‌ی کشتگاه‌های حاشیه‌ای را، که وظیفه‌شان تثبیت تلماسه‌ها پای دیواره‌ی صخره‌ای بود، به هوا بلند می‌کرد و به مشامش می‌رساند. به یک‌باره دلش از باوری حرّه‌مردانه به خود پیچید: بوهای شوم، طلایه‌دار دوران‌های شوم‌اند. به سمت باد رو برگرداند و متوجه گرمی شد که بیرون کشتگاه‌ها پدیدار شده بود. کرم همچون ناوی اهریمنی از دل دریای شن بیرون آمده و سینه به امواج تلماسه‌ها می‌سایید، ولی لحظه‌ای بعد، وقتی بوی آب که برای او و همنوعانش مرگبار بود به مشامش رسید، چرخید و همچون شاهرگی برآمده زیر پوست بیابان از آنجا گریخت.

چانی با دیدن آن منظره به یک‌باره از آب متنفر شد. گویی وحشت کرم به او نیز سرایت کرده بود. آب، که زمانی روح و روان آراکیس به حساب می‌آمد، حال بدل به سم شده بود. آب با خود طاعون و مرض می‌آورد. یگانه چیز پاک و طاهر، بیابان بود.

گروهی از کارگران حرّه‌مرد پای پرتگاهی که چانی بر فرازش ایستاده بود پدیدار شدند و شروع به بالا آمدن از صخره‌ها کردند تا خود را به ورودی میانی سیچ برسانند، و نگاه چانی به پاهای آغشته به گل‌شان افتاد.

حرّه‌مردانی با پاهای گلی!

کودکان سیچ با دمیدن نور روز شروع به خواندن ترانه‌های صبحگاهی کرده بودند. صدای زیر و آهنگین آوازشان از ورودی فوقانی سیچ، که جایی بالای سرش واقع بود، به بیرون جاری می‌شد، به گوش او می‌رسید و باعث می‌شد احساس کند که زمان همچون شاهینی تیزپرواز در باد موافق از چنگش می‌گریزد. لرزه‌ای به اندامش افتاد. چه طوفان‌هایی به بصیرت بی‌بصره‌ی پل عیان بود؟ حس می‌کرد که کالبد پل به تسخیر مجنونی بی‌رحم و شفقت درآمده که از هرچه آواز و مشاعره و مجادله در جهان هست، به تنگ آمده است.

سرش را بالا کرد و نگاهش به طرح‌ها و نقوش غریبی افتاد که دست باد با قلم رخامین‌شن بر بوم خاکستری‌فام و بلورین آسمان رسم کرده بود. خطی سفیدرنگ و رخشان در افق جنوب توجهش را جلب کرد، و کتاب تعبیر نشانه‌های حرّه‌مردان را در ذهن گشود: «در جنوب آر که افق باز ز رنگ افتاده، حتم دان شیء خلد غار دهان بگشاده.» طوفانی در راه بود... طوفانی سهمگین. نسیمی که در هشدار به آمدن طوفان وزیدن گرفته بود، ذرات بلورین‌شن را به گونه‌هایش می‌سایید و عطر مرگ را به مشامش می‌رساند: بوی آب جاری در قنات‌ها، محبوس در خلل و فرج‌شن‌ها و لابه‌لای ریگ‌ها. دلیل آن که شیء خلد آن طوفان کوریولیس را بر سرشان نازل کرده بود همین بود: آب. دسته‌ای از شاهین‌های فراری از طوفان به شکافی که چانی در آن ایستاده بود پناه آوردند. رنگ پرهایشان به رنگ قهوه‌ای صخره‌هایی بود که بر آن نشسته بودند و رگه‌های سرخی هم در آن دویده بود. احساس کرد که روحش به سمت‌شان پر می‌کشد؛ آن‌ها پناهگاه داشتند، ولی او نه.

«بانوی من! طوفانی در راه است!»

چانی به سمت صدا برگشت و گولا را دید که بیرون ورودی فوقانی سیچ ایستاده است. ترس‌های حرّه‌مردانه به جانس چنگ انداخت. مرگی پاک، گرفتن آب جسد برای قبیله... درک این‌ها برای او ساده بود، ولی بازگرداندن مرده‌ای به حیات...

باد ذرات‌شن را چون شلاقی به صورتش می‌کوبید و گونه‌هایش را سرخ می‌کرد. از فراز شانه نگاهی به ابر گرد و غبار مخوفی انداخت که چون نواری بی‌انتهای دور آسمان بسته شده بود. بیابان زیر توده‌ی طوفان ظاهری سوخته و ناآرام یافته بود و به دریای متلاطمی از شن می‌مانست که امواج تلماسه‌هایش، همانند توصیفی که پل پیش‌ترها از آن دریا کرده بود، سر به ساحل طوفان می‌سایند. از این فکر خشکش زد؛ تابه‌حال بیابان را این‌چنین بی‌ثبات و بی‌قرار نیافته بود. در قیاس با ابدیت، این دریای خروشان به دیگ آبی بر سر اجاق می‌مانست. امواج تلماسه بی‌وقفه خود را به دامن صخره‌هایی که رویشان ایستاده بود می‌کوفتند.

ذهنش به تمامی مسخر و مسحور طوفانی بود که بیرون از سیچ به جان بیابان افتاده بود. حال دیگر از بیابان صدایی به جز صداهاى ذاتی خودش به گوش نمی‌رسید: حیوانات جویای سرپناه، سایش ذرات‌شن

باد سوار به بدن صخره‌ها، صفیر طوفان در سوراخ و شکاف کوه‌ها، فرو غلتیدن چهارنعل تخته‌سنگی جاکن شده از سریر شنی‌اش، و به یک‌باره... جایی خارج از میدان دید او، صدای مهیب غلتیدن کرمی واژگون که ناشیانه خود را به وضع اول برمی‌گرداند و به اعماق خشکِ شن‌ها می‌گریخت.

تمام این‌ها به پیمانه‌ی زمان‌سنجی او تنها لحظه‌ای به طول انجامید، ولی در همان لحظه احساس کرد که سیاره‌ی زیر پایش به تمامی از صحنه‌ی جهان روفته می‌شود: مشتی غبار کیهانی در چنگ امواجی بس بزرگ‌تر.

گولا خود را به کنار چانی رساند و گفت: «باید عجله کنیم.» و بعد، انگار که چانی به چنین توضیحی نیاز داشته باشد اضافه کرد: «اگر داخل نیابید گوشت‌تان را از روی استخوان‌هایتان می‌کند.»

چانی، که به وضوح نگرانی را در چهره و لحن گولا می‌دید و می‌شنید، ترسی را که از او در دل داشت فراموش کرد و به او اجازه داد تا در بالا رفتن از پلکان سنگی منتهی به سیچ کمکش کند. از مجرا باند پیچ‌درپیچی که راه ورود گرد و خاک را سد می‌کرد گذشتند. دربان‌ها رطوبت بند را از سر راه آن دو کنار زدند و دوباره آن را پشت سرشان بستند.

با ورود به فضای بسته، بینی‌اش از سیل بوهای سیچ پر شد. خاطراتِ مشامی در اطرافش می‌جوشیدند: بدن‌های تنگ هم چسبیده به‌سان خرگوشان کز کرده در لانه، بوی تند استرهای تقطیر شده در اتاق‌های بازیافت، رایحه‌ی آشنای غذاها، بوی سوخته و چخماق مانند دستگاه‌های در حال کار... و غالب بر تمام این‌ها، رایحه‌ی همیشه حاضرِ ملغما. نفس عمیقی کشید. «خانه.»

گولا دستش را از بازوی چانی برداشت و صبورانه، انگار کسی کارش با او تمام شده و دکمه‌ی خاموش کردنش را فشرده باشد، کنار ایستاد. باین حال، نگاه مراقبش استراحت نمی‌شناخت.

چانی در حجره‌ی ورودی مکث کرد. چیزی که نمی‌توانست نامی بر آن بگذارد او را گیج و سردرگم کرده بود. آنجا واقعاً خانه‌اش بود. وقتی بچه بود، درست همان‌جا زیر نور گوی‌های روشنایی عقرب شکار می‌کرد. ولی چیزی تغییر کرده بود...

گولا پرسید: «بهتر نیست دیگر به اقامتگاهتان بروید، بانوی من؟» به یک‌باره موجی از انقباضات رحمی، انگار که سؤال گولا چاشنی‌اش را فشرده باشد، شکمش را به درد آورد. کوشید تا چیزی به روی خود نیاورد.

گولا مصرانه گفت: «بانوی من؟»

چانی بی‌مقدمه پرسید: «چرا پل از این که من بچه‌هایمان را به دنیا بیاورم می‌ترسد؟»

گولا پاسخ داد: «نگرانی او برای سلامت شما طبیعی است.»

چانی دستش را بر گونه‌ی سرخ از سمباده‌ی شن‌اش گذاشت و پرسید: «یعنی نگران سلامت بچه‌هایمان نیست؟»

«بانوی من، او نمی‌تواند به بچه‌ای فکر کند و کشته شدن فرزند

نخست‌تان به دست ساردوکارها را به یاد نیاورد.»

چانی رو به گولا کرد و صورت پخ و چشمان ماشینی و ناخوانایش را از نظر گذراند. آیا این موجود واقعاً دانکن آیداهو بود؟ آیا می‌توانست با کسی دوستی داشته باشد؟ آیا پاسخی که به سؤالش داده بود، صادقانه بود؟

گولا گفت: «دیگر باید نزد پزشکان بروید.»

باز هم می‌توانست نگرانی را در لحن صدایش بشنود. به یک‌باره احساس کرد که ذهنش تمامی سنگ‌هایش را از دست داده و در برابر حمله‌ی ادراکاتی عجیب و تکان‌دهنده عریان شده است.

زیر لب گفت: «می‌ترسم، هیت. اَصْل من کجاست؟»

گولا پاسخ داد: «گرفتار امور حکومتی هستند.»

چانی سری به نشان تأیید تکان داد و در فکر خیل مقامات و کارگزاران حکومتی فرورفت که از صغیر تا کبیر با دسته‌ی بزرگی از اورنی‌تاپترها همراه آنان به سیچ آمده بودند. به یک‌باره متوجه شد که چه چیز سیچ او را سردرگم کرده است: بوهای غریب و برون‌سیاره‌ای. منشیان و دبیران و دستیارها و آجودان‌ها تنها نیامده بودند، بلکه عطر و بوهای مخصوص خود را نیز به سیچ آورده بودند: از غذا گرفته تا البسه و لوازم و مواد بهداشتی و آرایشی بیگانه. ملغمه‌ی این بوها، چون بستری مخفی و نامحسوس، زیر بوهای رایج سیچ پهن شده بود.

سرش را تکان داد و میل خنده‌ای تلخ را در خود کشت. حتی بوها هم در حضور مؤدب دگرگون می‌شوند!

گولا، که درنگ چانی را به اشتباه تفسیر کرده بود، گفت: «مسائلی بود که باید فوراً به آن‌ها رسیدگی می‌کردند.»

چانی گفت: «بله... بله، متوجه‌م. گله‌ای را که همراهمان به اینجا آمده خوب می‌شناسم.»

پروازشان از آراکین تا آنجا را به خاطر آورد و پیش خود اقرار کرد که در آن موقع انتظار نداشته که از آن تاپتر زنده بیرون بیایند، چرا که پل اصرار داشت خودش اهرم هدایت تاپترشان را در دست بگیرد. ولی پل، بدون چشم، آن دستگاه را سالم و سلامت در سیچ تا بر فرود آورده بود. بعد از آن تجربه، اطمینان یافته بود که دیگر از هیچ کار او شگفت‌زده نخواهد شد.

موج دیگری از درد در شکمش پخش شد.

گولا، که نفس عمیق و چشمان تنگ از درد چانی از چشمش پنهان نمانده بود، پرسید: «وقتش است؟»

چانی گفت: «من... بله، وقتش است.»

گولا گفت: «دیگر نباید معطل کنید.» بازوی چانی را گرفت و هر دو با شتاب در راهروی ورودی به راه افتادند.

چانی، که متوجه اضطراب گولا شده بود، گفت: «هنوز وقت هست.»

گولا او را سریع‌تر از پیش به دنبال خود کشید و انگار که حرفش را نشنیده باشد گفت: «ذن‌اباضی بهترین راه رویارویی با وضع حمل را صبر پیشه کردن، حفظ ذهن در اوج آمادگی و بری شدن از هر هدفی می‌داند. با آنچه در حال وقوع است جدال نکنید. جدال کردن، آماده

شدن برای شکست است. گرفتارِ نیاز به دستیابی به چیزی نشوید تا به همه چیز دست بیابید.»

همچنان که حرف می زد به ورودی اقامتگاه چانی رسیدند. گولا او را از لای پرداویزها به داخل راند و فریاد زد: «هارا! هارا! چانی وقت زایمانش شده! پزشکان را خبر کن!»

چند خدمتکار در پاسخ به فریاد او دوان دوان پیش آمدند. لحظه ای بعد، چانی خود را جزیره ای از آرامش در میان دریایی متلاطم از خدم و حشم سراسیمه یافت... تا لحظه ای که درد بعدی به سراغش آمد.

هیت، که به راهروی بیرونی تبعید شده بود و کاری برای انجام دادن نداشت، در فکر اعمال چند دقیقه ای اخیر خودش فرورفت. احساس می کرد او را در نقطه ای از زمان که هر واقعیتی در آن موقت و بی ثبات است، میخکوب کرده اند. متوجه شد که انگیزه ی پشت اعمالش هراس بوده است. نه هراس از احتمال مرگ چانی، بلکه هراس از آن که پل بعد از وضع حمل چانی نزد او بیاید... با دلی آکنده از اندوه... و به او بگوید که عزیزش... رفته... رفته...

با خود گفت: هرگز از هیچ، چیزی پدید نمی آید. این هراس از کجا پدید آمده؟

احساس می کرد که قابلیت های رایمندی اش ضعیف شده اند. هوای سینه اش را به شکل بازدمی طولانی و لرزان بیرون داد. چیزی از فراز روح و روانش عبور کرد و بر آن سایه انداخت و این ظلمات احساسی سبب شد حس کند که منتظر شنیدن صدایی منحصر به فرد است... صدای شکستن شاخه ای در جنگل.

آهی از نهادش برخاست و تمام بدنش را لرزاند. خطر، بی آن که به او حمله کند، از بیخ گوشش گذشته بود.

و آنگاه، آهسته و با تانی، تمام قوایش را جمع کرد، معذوریت ها و عوامل بازدارنده را تکه تکه از وجود خود زدود و خود را به فرورفتن در مراقبه ی رایمندی واداشت. بهترین راه این نبود، ولی بنا به دلایلی مجبور بود چنین کند. در درونش، اشباحی سایه و ش و انسان گونه در رفت و آمد بودند. ذهنش بدل به ایستگاه ترانزیتی شده بود برای تمامی داده ها و اطلاعاتی که در طول عمرش دریافت و ثبت کرده بود. وجودش به تسخیر موجوداتی از جنس امکان و احتمال درآمده بود که برای مقایسه و ارزیابی از زیر نگاه تیز پردازشگر ذهنش می گذشتند. قطرات عرق بر پیشانی اش ظاهر شد.

افکاری با حاشیه های تار و مبهم رقص کنان از پیش چشمانش می گذشتند و پیش از آن که مجال درکشان را بیابد در تاریکی ناپدید می شدند. نظام های بی انتها! هر رایمندی برای به کارگیری درست قابلیت های رایمندی اش باید این نکته را درک می کرد که در نظامی بی انتها قرار دارد. نمی شد دانشی ثابت و محدود را به چیزی بی نهایت محیط کرد. نمی شد «همه جا» را در میدان دید محدود گنجانند. برای این کار، خود او باید — به طور موقت — بی نهایت می شد.

به یکباره به بینشی کل نگرانه دست یافت. بیجا از پیش چشم ذهنش روی زمین نشسته و از آتشی درونی شعله ور بود. پاسخ سؤالش همین

بود.

بیج‌باز!

کوتوله با او کاری کرده بود!

احساس می‌کرد که در آستانه‌ی سقوط در گودالی مرگبار است. عملیات محاسباتی رایمندانهای را که به آن پاسخ منتهی شده بود امتداد داد تا بفهمد اعمالش به چه چیز منتهی خواهد شد.

با نفس بندآمده گفت: «واکنش شرطی! مرا شرطی کرده‌اند!»
پیغام‌رسانی آبی‌پوش که در همان لحظه از کنارش می‌گذشت مکشی کرد و پرسید: «چیزی گفتید، جناب آقا؟»
گولا بی‌آن که به او بنگرد سری به نشان تأیید تکان داد و گفت:
«همه‌چیز را گفتم.»

در اون قدیم ندیما
یه روز یه مرد دانا
از بس که باخرد بود
پرید میون شن‌ها!
جفت چشماشو به باد داد
ولی نه ناله کرد، نه فریاد.
چشم دلش رو باز کرد،
فرشته شد، پرواز کرد!

— شعر کودکانه، از کتاب «تاریخچه‌ی مؤدب»

پل در تاریکی بیرون سیج ایستاده بود. چشم بصیرتش به او می‌گفت که شب‌هنگام است. می‌دانست که سمت چپش، بر فراز صخره‌ی مرتفع «سنگ زنخدان»، شبخ ضدنور ضریح معروف آن در پس‌زمینه‌ی مهتاب خودنمایی می‌کند. آن مکان برایش اشباع از خاطرات بود: اولین سیچش، جایی که او و چانی...

نباید به چانی فکر کنم.

از درون قیف تنگ شونده‌ی بصیرتش تغییراتی را که دورتادورش به وجود آمده بود می‌دید: جایی در دوردست سمت راست، دسته‌ای از درختان نخل روییده بود. خط سیاه‌رنگ قناتی مزین به رگه‌های نقره‌فام آب جاری در آن، از میان تلماسه‌هایی که طوفان آن روز صبح در اطرافش بنا کرده بود می‌گذشت.

آب جاری در بیابان! یاد نوعی دیگر از آب افتاد که در رودخانه‌ای خروشان در زادگاهش، کالادان، دیده بود. آن روزها هنوز نمی‌دانست که آن جریان آب، یا حتی جویبار بی‌مایه و گل‌آلودی که بر کف آن قنات می‌خزید، چه گنجینه‌ی گران‌قدری است.

آجودانی پشت سرش ظاهر شد و سرفه‌ای آرام کرد.

پل دستش را دراز کرد و تخته‌ای آهنربایی را که یک برگ کاغذ فلزی رویش چسبیده بود از او گرفت. حرکاتش به کندی آب جاری در قنات بود. جریان مکاشفه به قوت خود باقی بود، ولی میل پل به همراه شدن با آن با گذشت زمان کمتر و کمتر می‌شد.

آجودان گفت: «پوزش فراوان، سرورم. معاهده‌ی سمبول (۱۵۴) است. اگر لطف کنید و آن را امضا کنید...»

پل توپید: «خودم می‌توانم بخوانمش!» و قلم اندازانه عبارت «امپ. اتریدیز» را در محل مربوطه نوشت و تخته را صاف در دست دراز شده‌ی آجودان گذاشت. خوب می‌دانست که این کارش چه ترس و وحشتی را در او برمی‌انگیزد.

آجودان شتابان پی کار خود رفت.

پل دوباره رو به بیابان کرد. لعنت بر این ویرانه‌ی زشت و برهوت!

سرزمین زیر پایش را غرق در نور خورشید و شعله‌ور از گرمای تحمل‌ناپذیرش در نظر آورد: کنام شن لغزه‌ها و حوضچه‌های تیره و تار غبار و جولانگاه گردبادک‌ها که شکم‌های باریکشان را از بلورهای

خاکی رنگ می‌انباشتند و با تلماسه‌های مینیاتوری روی سنگ‌ها و صخره‌ها فرفره‌بازی می‌کردند. البته آن سرزمین به تعبیری غنی نیز بود: دشت‌های وسیع و بی‌انتهایی که از شکاف‌های باریک بین کوه‌ها به بیرون فوران می‌کردند، چشم‌انداز بیابان‌های طوفان روفته‌ی خالی از همه‌چیز، برج و باروی صخره‌های سر به آسمان سای و آوار خرپشته‌های فرو غلتیده به خاک.

تنها چیزی که آن سرزمین لازم داشت آب بود و... عشق. در این فکر بود که حیات چه ساده می‌تواند آن برهوت تندخو را به بهشتی سرشار از تحرک و زیبایی تبدیل کند. پیغام بیابان همین بود، و با درک آن از تضاد تند بین آنچه بود و آنچه ممکن بود باشد حیرت کرد. دلش می‌خواست به آجودان‌ها و ملازمانی که در ورودی سیچ تجمع کرده بودند رو کند و فریاد بزند: «اگر می‌خواهید چیزی را بپرستید، حیات را بپرستید! تمام حیات! تا آخرین و کوچک‌ترین ذره و قطره و جنبنده‌اش! همه‌ی ما در این زیبایی سهیم هستیم!»

چه فایده؟ آن‌ها که نمی‌فهمیدند. در بیابان، آن‌ها هم به بیابانی بی‌پایان تبدیل می‌شدند و رقص سبز رویندگان به چشم‌شان نمی‌آمد. دستانش را کنار پا مشت کرد و کوشید تا مکاشفه‌اش را از حرکت بازدارد. می‌خواست از ذهن خودش بگریزد... از آن درنده‌ای که قصد دریدنش را داشت! احساس می‌کرد وجودش نم کشیده است... سنگین از آن همه حیات که چون اسفنجی به خود جذب کرده و اشباع از آن همه تجربه که از سر گذرانده است.

در اوج درماندگی و نومیدی افکارش را از سر بیرون فشرد. ستاره‌ها!

مشاعرش از فکر آن همه ستاره‌ای که بالای سرش بود زیر و رو شد. آن حجم بی‌نهایت... هر انسانی که خیال می‌کرد می‌تواند به قطره‌ای از آن دریا حکمرانی کند بی‌شک نیمه دیوانه بود. شمار اتباعی که تا آن روز زیر لوای حکومتش آمده بودند، همانند شمار ستارگان از تصورش خارج بود.

اتباع؟ «پرستشگران و بدخواهان» نام‌گذاری بهتری بود. آیا هیچ‌یک از آن‌ها چیزی فراتر از عقاید صلب و متحجرانه‌ی خود را درک می‌کرد؟ کسی پیدا می‌شد که توانسته باشد از سرنوشت گریزناپذیری که تعصباتش برایش رقم زده بود بگریزد؟ این کار حتی از عهده‌ی امپراتوران هم برنمی‌آمد. او شیوه‌ی «همه‌چیز را دریاب» را برای زندگی برگزیده و تلاش کرده بود تا جهانی به شمایل خود بیافریند، ولی دست آخر این امواج سهمگین و بی‌صدای جهان بود که پیروزمندانه بر سرش خراب شده بود.

با خود گفت: تف بر تلماسه! رطوبت بدنم از آن‌اش! افسانه‌ای که او از تار و پود تحرکات و تصورات ظریف، از مهتاب و عشق، از مناجات‌های کهن‌تر از ابوالبشر، از کمرکش صخره‌های خاکستری و سایه‌های سرخ، از سوگواره‌ها و جویبار جنازه‌ی شهدا بافته بود... آخر الامر به کجا رسیده بود؟ وقتی امواج خروشان فرومی‌نشست، ساحل پهناور زمان پاک و بکر و عاری از هر چیز جز انبوه ذرات

درخشانِ خاطرات، پشت سرش بر جا می ماند. آیا دوران طلایی پیدایش بشر همین بود؟

با شنیدن صدای سایش ذرات شن بر سنگ ها فهمید که گولا به او ملحق شده است.

پل گفت: «امروز از من دوری می کردی، دانکن.»
گولا گفت: «نباید مرا به این نام بخوانید. کار خطرناکی است.»
«می دانم.»

«من ... آمده ام که به شما هشدار بدهم، سرورم.»
«می دانم.»

گولا آنگاه دهان گشود و داستان واکنش شرطی ای را که بیجا در نهاد او کاشته بود از ابتدا تا انتها برایش تعریف کرد.
پل پرسید: «می دانی این واکنش از چه جنسی است؟»
«خسونت.»

پل احساس کرد که سرانجام به مکانی رسیده که از ابتدا او را به تملک خود درآورده بود. حس می کرد که بین زمین و هوا معلق است. کروساد او را در چنگ گرفته و در مسیری چنان سراسیمه رها کرده بود که جاذبه ی مخوف آینده جای هیچ امیدی برای رهایی از آن باقی نمی گذاشت.

زیر لب گفت: «دانکن به من هیچ خسوفی روا نخواهد داشت.»
«ولی، سرورم...»

«بگو در اطراف مان چه می بینی.»
«سرورم؟»

«بیابان را می گویم. برایم بگو امشب در چه حال است.»
«مگر خودتان نمی بینید؟»

«من که چشم ندارم، دانکن.»
«ولی...»

«من فقط مکاشفه ام را دارم که ای کاش آن را هم نداشتم. پیشگویی دارد مرا می کشد. این را می دانستی دانکن؟»

گولا گفت: «شاید... شاید چیزی که از آن می ترسید اتفاق نیفتد.»
«چی؟ یعنی پیشگویی خودم را انکار کنم؟ چطور این کار را بکنم

وقتی هزاران هزار بار محقق شدنش را دیده ام؟ مردم اسمش را قدرت می گذارند... اسمش را موهبت می گذارند. ولی بلاست! مصیبت است!

نمی گذارد زندگی ام را همان جایی که پیدایش کردم رها کنم!»

گولا جویده جویده گفت: «من... این طور... ارباب جوان، شما ن... من...»
و از صحبت بازماند.

پل که متوجه سردرگمی گولا شده بود گفت: «مرا چه خطاب کردی، دانکن؟»

«چی؟ من... برای یک لحظه من...»

«مرا "ارباب جوان" خطاب کردی.»

«بله، درست است.»

«دانکن همیشه مرا با همین عنوان خطاب می کرد.» دستش را پیش برد و صورت گولا را لمس کرد. «این هم جزو آموزش های تلایکسی ات

بود؟»

«نه.»

پل دستش را انداخت و گفت: «پس چه؟»

«این را... خودم گفتم.»

«تو در خدمت دو ارباب هستی؟»

«شاید.»

«خودت را از شر گولا خلاص کن، دانکن.»

«چگونه؟»

«تو انسانی. کاری انسانی انجام بده.»

«من گولا هستم!»

«ولی جسمت جسمی انسانی است. دانکن جایی در درون توست.»

«در این که چیزی در درونم هست شکی نیست، ولی مطمئن نیستم

دانکن باشد.»

«برایم مهم نیست که چگونه، ولی می‌دانم که این کار را خواهی کرد.»

«این را با پیش‌آگاهی فهمیده‌اید؟»

پل توپید: «پیش‌آگاهی برود به جهنم!» و از او رو برگرداند. حال مکاشفه‌اش، گرچه با شکاف‌ها و مغایرت‌های تک و توک، با سرعتی شدت یافته به جلو می‌غلطید و هیچ‌چیز جلودارش نبود.

«سرورم، اگر شما...»

پل به یک‌باره دستش را بالا برد و گفت: «ساکت! صدا را شنیدی؟»

«کدام صدا را، سرورم؟»

پل سرش را با سردرگمی تکان داد. دانکن چیزی نشنیده بود.

نکند متوهم شده بود؟ کسی از پایین پایش، از دوردست بیابان، نام

قبیله‌ای‌اش را صدا زده بود: «اَصْل... ااااَصْل ل ل...»

«چه شده، سرورم؟»

پل سرش را تکان داد. احساس می‌کرد که زیر نظر است. چیزی در دل

سایه‌های بیابان پنهان شده بود و می‌دانست که او آنجاست. چیزی؟ نه... کسی.

زیر لب گفت: «بیشتر چیزهایش شیرین بود و... تو شیرین‌ترین چیزش

بودی.»

گولا پرسید: «چه گفتید، سرورم؟»

پل گفت: «صدای آینده بود.»

توده‌ی بی‌شکل جهان انسانی گرداگردش دچار تکانی ناگهانی شده، با

نوای مکاشفه‌اش به رقص درآمد و چنان زخمه‌ی پرشوری به سازش

زده بود که چه بسا طنینش تا ابد در گوش زمان می‌ماند.

گولا گفت: «متوجه نمی‌شوم، سرورم.»

پل گفت: «می‌دانستی اگر حُرّه‌مردی برای مدت زیاد از بیابان دور باشد

می‌میرد؟ اسمش را "مرض آب" گذاشته‌اند. عجیب نیست؟»

«چرا، بسیار عجیب.»

پل از خود پرسید: پس کجا می‌شود آرامش یافت؟ با تقلای بسیار

کوشید تا صدای نفس‌های چانی در تاریکی شبانگاهی بسترشان را از

لابه‌لای خاطرات بی‌شمارش به یاد بیاورد، ولی تنها خاطره‌ای که از

چانی به یاد می آورد مربوط به صبحانه‌ی روزی بود که ارگ را به مقصد بیابان ترک کرده بودند. آن روز چقدر بی قرار و زودرنج شده بود. به یاد آورد که به جلیقه‌ی فرم سیاه‌رنگی که زیر ردای حرّه مردبافش پوشیده بود و نشان شاهین سرخ رویش خودنمایی می کرد چشم‌غره رفته و طلبکارانه پرسیده بود: «برای چه آن جلیقه‌ی کهنه را پوشیده‌ای؟ نا سلامتی تو امپراتوری!»

و او در پاسخ گفته بود: «مگر امپراتورها حق ندارند لباس محبوب داشته باشند؟»

این پاسخ، بنا به دلایلی که او قادر به توضیحش نبود، معذوریت‌های حرّه‌مردانه‌ی چانی را برای دومین بار در عمرش در هم شکسته و اشک به چشمانش آورده بود.

و حال که آنجا، دور از چانی، در ظلمات شب بیابان ایستاده بود، دستی به گونه‌ی خودش کشید و آن را نمناک یافت. چه کسی رطوبت بدنش را برای مردگان ریخته بود؟ آن صورت، هم صورت خودش بود و هم نبود. باد، گونه‌ی خیسش را خنک می کرد. رؤیایی شکننده پیش چشمش ظاهر شد، ولی پیش از آن که انسجام بیابد در هم شکست. این چه بود که راه سینه‌اش را بسته بود؟ نکند غذایی بود که پیش‌تر خورده بود؟ این خود دیگر، که رطوبت بدنش را برای مردگان می ریخت، چه اندوهگین و تلخ کام بود. پوست گونه‌اش، که حال در معرض باد و ذرات ساینده‌ی شن خشک شده بود، متعلق به خودش بود. ولی لرزشی که در آن باقی مانده بود متعلق به چه کسی بود؟

آنگاه بود که صدای شیون و زاری به گوششان رسید. صدا از جایی در اعماق سیچ می آمد و رفته رفته بلندتر می شد... و بلندتر... و بلندتر... به یک باره نوری تند از پشت سرشان تاییدن گرفت. گولا به سمت آن برگشت. کسی رطوبت بند ورودی سیچ را به تمامی کنار زده بود و او می توانست مردی با نیش‌خندی سرخوشانه بر لب را در آن نور ببیند... نه! نیش‌خند نه؛ دهانی درهم پیچیده از ماتم! او را می شناخت: تندیس (۱۵۵)، ستوان فدایکین. لحظه‌ای بعد، جمع به هم فشرده‌ای پشت سر او ظاهر شد. با دیدن مؤدب، تک تک نفرات جمع از ناله و زاری بازماندند.

تندیس گفت: «چانی...»

پل زیر لب گفت: «... مُرده. شنیدم که صدایم می کند.»

به سمت ورودی برگشت. آنجا را خوب می شناخت، و می دانست که نمی تواند در آن پنهان شود. سیل توقف‌ناپذیر مکاشفه چهره‌ی یکایک حرّه‌مردان ایستاده در درگاه را برایش روشن می کرد. می توانست تندیس را ببیند. می توانست اندوه و ترس و خشمش را حس کند.

گفت: «او رفته.»

گولا این کلمات را از میان هاله‌ای فروزان می شنید، هاله‌ای که نزدیک بود سینه و ستون فقرات و چشمخانه‌های چشمان فلزی‌اش را به آتش بکشد. دست راستش را حس می کرد که بی اختیار به سمت خنجری که به کمر بسته بود می رود. افکارش عجیب و غریب و بی ربط شده بود. تو گویی به عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای بدل شده و آن هاله‌ی اهریمنی اختیار نخ‌هایش را به دست گرفته بود. تک تک حرکاتش تابع امیال و

فرمان‌های شخص دیگری شده بود. دستانش، پاهایش، دهانش... همه و همه با تکان نخ‌ها تکان می‌خورد. صداهایی نامفهوم و مخوف و تکرارشونده، انگار که گلویش را چلانده باشند، از دهانش بیرون ریخت: «خررر! خررر! خررر!»

خنجر بالا رفت تا ضربه‌ی معهود را فرود آورد، و در همان لحظه گولا اختیار دهانش را بازیافت و به هر زحمتی که بود صدای خراشیده‌اش را در قالب کلمات ریخت: «فرار کنید، ارباب جوان! فرار کنید!»
پل گفت: «نه، فرار نمی‌کنیم. هرچه بکنیم، با وقار و تأنی می‌کنیم. هر کاری که باید بشود می‌کنیم.»

عضلات گولا قفل شد. بدنش به لرزش و نوسان افتاد.

«هر کاری که باید بشود!» آن کلمات، همچون تلاطم ناشی از فراز آمدن ماهیان بزرگ به سطح آب، در ذهنش غلیان می‌کرد. «هر کاری که باید بشود!» آهه، آن جمله شبیه جملات دوک بزرگ، پدربزرگ پل بود. پیرمرد چیزی از وجود خود را در وجود ارباب جوانش به یادگار گذاشته بود. «هر کاری که باید بشود!»

آن کلمات در شعور گولا پا گرفتند و شکفتند. احساس تجربه‌ی همزمان دو حیات متفاوت در جای جای قوه‌ی ادراکش منتشر شد: هیت/آیداهو/هیت/آیداهو... او بدل به زنجیره‌ای بی‌حرکت و تک افتاده از هستی نسبی شده بود. خاطرات قدیمی به ذهنش هجوم آوردند. به یکایک آن‌ها توجه می‌کرد، آن‌ها را به ادراکات جدیدش می‌خوراند و سازه‌ی جدیدی از شعور بنا می‌نهاد. چیزی نگذشته بود که شخصیتی جدید در وجودش شکل گرفت و توانست با استبدادی موقت اختیار اعمالش را به دست گیرد. گرچه این فرایند قدرت‌یابی مستعد اختلالات بالقوه بود، ولی رخدادهای اضطراری جهان بیرون او را وامی‌داشت تا موقتاً با آن کنار بیاید. هرچه نباشد ارباب جوانش به او نیاز داشت.

کار به انجام رسید. حال، او دیگر خود را با عنوان دانکن آیداهو می‌شناخت و تمام خاطرات مربوط به هیت را چنان به خاطر می‌آورد که گویی کسی آن‌ها را مخفیانه در وجودش کاشته و بعد، با واکنش‌آتشینی شعله‌ور و فعالشان کرده است. حال، هاله‌ی فروزان از میان رفته و تمام واکنش‌های شرطی تلایلکسی از وجودش زدوده شده بود.
پل گفت: «از من دور نشو، دانکن. برای خیلی چیزها مجبورم به تو تکیه کنم.» و وقتی متوجه شد که نتوانسته آیداهو را از بهت و خلسه بیرون بیاورد با تحکم بیشتر گفت: «دانکن!»
«بله، من دانکن هستم.»

«معلوم است که دانکن هستی! می‌دانستم که این لحظه، لحظه‌ی برگشتنت است. دیگر باید برویم داخل.»

آیداهو کنار پل به راه افتاد. همه‌چیز هم مثل گذشته‌ها بود و هم نه. حال که از بند تلایلکسیان رها شده بود، ارزش موهبت‌هایی که به او بخشیده بودند را بیش از پیش درک می‌کرد. به یاری تعلیمات ذن‌اباضی‌اش می‌توانست اتفاقات اخیر را راحت‌تر هضم کند، و قابلیت‌های رایمندی‌اش نیز نقش وزنه‌ی تعادلی را در برابر آن تعلیمات بازی می‌کرد. حال که هسته‌ی وجود خود را فتح کرده بود، می‌توانست

خود را از هر ترس و نگرانی‌ای برهاند. حواسش همه‌چیز را از موضع حیرتی بی‌انتها درک می‌کرد: او زمانی مرده بود، و حال زنده بود. تندیس فدایکین همچنان که به سمتش می‌رفتند گفت: «سرورم، آن دخترک، لیشنا، می‌گوید حتماً باید شما را ببیند. به او گفتم منتظر شود.» پل گفت: «متشکرم. زایمان...»

تندیس همگام با آن دو به راه افتاد و گفت: «با پزشکان صحبت کردم. از قرار معلوم صاحب دو فرزند شده‌اید و هردوشان صحیح و سالمند.» پل به یک‌باره سکندری خورد و بازوی آیداهو را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. «دو فرزند؟»

تندیس گفت: «یک پسر و یک دختر. خودم هم آن‌ها را دیده‌ام. دو نوزاد حره‌مرد سالم و سرحال.»

پل زیر لب گفت: «چطور... چطور مُرد؟»

تندیس سرش را خم کرد تا بهتر بشنود. «سرورم؟»

پل گفت: «چانی...؟»

تندیس با صدایی گرفته و خش‌دار پاسخ داد: «در اثر زایمان، سرورم. می‌گویند آن قدر سریع بوده که رس بدنش را کشیده. من که منظورشان را نمی‌فهمم، ولی این عین توضیح‌شان بود.»

پل زیر لب گفت: «می‌خواهم ببینمش.»

«سرورم؟»

«می‌خواهم ببینمش!»

تندیس گفت: «داریم همان‌جا می‌رویم، سرورم.» و دوباره سرش را به

پل نزدیک کرد و پرسید: «چرا گولایتان خنجر آخته به دست گرفته؟»

پل گفت: «خنجرت را غلاف کن، دانکن. زمان خشونت سر آمده.»

همچنان که صدای خودش را می‌شنید، متوجه شد که به خود صدا

احساس نزدیکی بیشتری می‌کند تا به سازوکارِ مولدِ آن. دو بچه! در

مکاشفه‌اش تنها یک بچه دیده بود. ولی به جز آن، تمام رخدادهای

دیگر با مکاشفه مطابقت داشت. کسی در آن جمع گرفتار اندوه و خشم

بود... کسی... و حواس خودش نیز گرفتار چرخِ عصارِ عذاب‌آلودی شده

بود که خاطرات زندگی‌اش را از ابتدا تا انتها پیش چشمش به نمایش

می‌گذاشت.

دو بچه؟

دوباره سکندری خورد. در دل گفت: چانی، چانی... هیچ چاره‌ی دیگری

نداشتیم. چانی، عزیزم، باور کن که این مرگ برایت سهل‌ترین... و

دلسوزانه‌ترین مرگ بود. اگر زنده می‌ماندی بچه‌هایمان را گروگان

می‌گرفتند، تو را در قفسی در برده‌خانه‌ها به نمایش می‌گذاشتند، گناه

مرگ مرا به گردنت می‌انداختند و باران ناسزا بر سرت می‌ریختند. با این

کار... با این کار هم آن‌ها را نابود می‌کنیم و هم بچه‌هایمان را نجات

می‌دهیم.

بچه‌هایمان؟

بار دیگر سکندری خورد.

با خود گفت: من اجازه دادم که این اتفاقات بیفتد. باید احساس گناه

کنم.

از جایی در مغازه‌ی پیش رویشان صدای آشوب و هیاهو برخاست و، درست همان‌طور که به یاد داشت، بلند و بلندتر شد. بله، حتی وجود دو بچه هم نمی‌توانست بر آن روال توقف‌ناپذیر تأثیری بگذارد. با خود گفت: چانی مرده.

در یکی از لحظات پیشگویانه‌ی گذشته‌ی دور، آینده‌ای که حال از سر می‌گذرانند بر او نازل شده و زیر پایش نشسته و از پا ننشسته بود تا سرانجام او را به درون دره‌ای با دیواره‌های تنگ شونده رانده بود. هنوز هم حس می‌کرد که دیواره‌ها به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. مکاشفه بر همین روال بود.

چانی مرده. باید خودم را به دست اندوه بسپارم.

ولی مکاشفه بر این روال نبود.

پرسید: «آلیا خبردار شده؟»

تندیس پاسخ داد: «نزد دوستان چانی است.»

جمعیت با فشار خود را عقب می‌کشید تا راه را برای عبورش باز کند.

موج سکوت پیشاپیش او به جلو می‌غلتید و از آمدنش خبر می‌داد.

هیاهوی جمعیت رفته‌رفته نقصان می‌گرفت. گویی بغضی سهمگین

راه گلوی سیچ را بسته بود. می‌خواست جمعیت را از مکاشفه‌اش

حذف کند، ولی توانش را نداشت. تمام آن چهره‌هایی که او را با نگاه

بدرقه می‌کردند داغ خاص خود را بر پیشانی داشتند. تمام‌شان از فرط

کنجکاوی بی‌رحم و عطوفت شده بودند. بله، سوگوار هم بودند؛ ولی

وجودشان آکنده از قساوت نیز بود و او طبیعت این قساوت را درک

می‌کرد. آن‌ها به تماشای گنگ شدن مرد سخنور و خرفت شدن مرد

خردمند نشسته بودند. مگر دلک‌ها همیشه برای خنداندن تماشاگران به

قساوت متوسل نمی‌شدند؟

آنچه در سیچ در جریان بود، چیزی بود بین شب‌زنده‌داری بر بالین مرده

و راه‌پیمایی ترحیم.

روحش در تمنای مهلتی برای تنفس بود، ولی دست مکاشفه او را

بی‌وقفه و بی‌زنهار به جلو می‌راند. با خود گفت: فقط کمی دیگر مانده.

کمی جلوتر به ظلماتی قیرگون می‌رسید و مشعل مکاشفه‌اش خاموش

می‌شد. تیغ گناه و ماتم، مکانی را از دل مکاشفه کنده و کمی جلوتر بر

سر راهش قرار داده بود... همان‌جا که ماه می‌افتاد.

وقتی به آن رسیدند دوباره سکندری خورد و اگر انگشتان قدرتمند

آیداهو، آن حضور صلب و تزلزل‌ناپذیر که می‌دانست چگونه بی‌حرف و

کلام در ماتمش شریک شود، محکم به دور دستش قفل نشده بود، به

زمین می‌افتاد.

تندیس گفت: «همین جاست.»

آیداهو گفت: «مراقب قدم‌هایتان باشید، سرورم.» و به او کمک کرد تا

از آستانه‌ی در عبور کند. همچنان که پرده‌های در ورودی به صورتش

می‌سایید وارد اتاق شد و با فشار دست آیداهو از حرکت باز ایستاد.

می‌توانست اتاق را با گونه‌ها و گوش‌هایش احساس کند: حجره‌ای با

دیوارهای سنگی پنهان در پس پرداویز.

زیر لب پرسید: «چانی کجاست؟»

صدای هارا را شنید که در پاسخ گفت: «همین جاست، اصل.»
آهی لرزان از سینه‌ی پل خارج شد. در تمام مدت نگران بود که
حرّه‌مردان منتظر او نشده و جسد چانی را برای بازگرداندن آبش به قبیله
به حجره‌ی تقطیر برده باشند. آیا روال مکاشفه هم همین بود؟ بدون
بصیرتش احساس کسی را داشت که با دو چشم کور به حال خود رها
شده است.

پل گفت: «بچه‌ها...؟»

آیداهو گفت: «آن‌ها هم اینجا هستند، سرورم.»

هارا گفت: «تو صاحب دو بچه‌ی زیبا شده‌ای، اصل. یک دختر و یک
پسر. بیا ببین. آن‌ها را اینجا گذاشته‌ایم. توی این تخت.»

پل در فکر فرو رفت. دو بچه... در مکاشفه او تنها صاحب یک دختر
می‌شد. دست آیداهو را رها کرد، به سمت صدای هارا رفت و با سطح
سفتی برخورد کرد. دستانش را کاوشگرانه بر آن کشید و پرهیب تخت
نوزادی از جنس ابرشیشه در ذهنش شکل گرفت.

کسی دست چپش را گرفت. «اصل؟» صدای هارا بود. دستش را به
درون تخت هدایت کرد و بر پوستی نرم و لطیف گذاشت. چقدر گرم!
قفسه‌ی سینه‌اش به وضوح زیر دستش بالا و پایین می‌رفت.

هارا زیر لب گفت: «این پسرت است.» دست پل را به سمت دیگر
تخت حرکت داد. «این هم دخترت.» سپس دستش را محکم فشرد و
پرسید: «اصل، حالا دیگر واقعاً نمی‌بینی؟»

می‌دانست که هارا در چه فکری است. هر حرّه‌مردی که کور می‌شد
باید در بیابان به حال خود رها می‌شد. قبیله‌های حرّه‌مردان حاضر نبودند
هیچ وبال اضافه‌ای را به گردن بگیرند.

سؤال را نشنیده گرفت و گفت: «مرا نزد چانی ببر.»

هارا او را چرخاند و به سمت چپ هدایتش کرد.

پل به خود آمد و متوجه شد که حقیقتاً مرگ چانی را پذیرفته است. او
در جهانی که نسبت به آن تمایلی نداشت، نقشی را که برایش در نظر
گرفته شده بود ایفا کرده و گوشت و پوستی را که در آن نمی‌گنجید، به
تن کشیده بود. احساساتش با هر نفسی که فرومی‌برد به درد می‌آمد. دو
بچه! آیا اگر مسیری که در آن قدم گذاشته بود را ادامه می‌داد، بصیرتش
دیگر به او باز نمی‌گشت؟ پاسخ در نظرش بی‌اهمیت می‌آمد.
«برادرم کجاست؟»

صدای آلیا بود؛ از پشت سرش. بی‌صبری و عجله از صدای حرکات
شتاب‌زده‌اش می‌بارید. وقتی دستش را از دست هارا بیرون کشید
توانست حضور پرانرژی و مقهور کننده‌ی او را در کنار خود حس کند.
آلیا آهسته گفت: «باید با تو صحبت کنم!»

پل گفت: «یک لحظه صبر کن.»

«همین حالا! درباره‌ی لیشنا.»

«می‌دانم. یک لحظه صبر کن.»

«حتی یک لحظه را هم نمی‌توانی از دست بدهی!»

«هر چند لحظه را که بخواهم می‌توانم از دست بدهم.»

«تو شاید، ولی چانی نه!»

پل توپید: «ساکت باش! چانی مرده.» و تا آلیا خواست از در اعتراض دریاید دستش را بر دهانش گذاشت. «به تو دستور می‌دهم که ساکت شوی!» وقتی حس کرد که آلیا از صرافت اصرار افتاده دستش را برداشت و گفت: «برایم بگو چه می‌بینی.»

بغض و سرخوردگی در صدای آلیا جوشیدن گرفت: «پل!»
پل گفت: «مهم نیست.» و بعد، آرامش را بر خود حاکم کرد و چشم بصیرتش را بار دیگر به روی وقایع اطراف گشود. بله... از قرار معلوم هنوز آن را از دست نداده بود. چانی روی یک تشک، درون حلقه‌ای از نور آرمیده بود. کسی لباس بلند و سفیدش را صاف کرده بود تا به زعم خود خونی را که در زایمان از او رفته بود پنهان کند. به هر حال اهمیتی نداشت؛ نگاه چشم بصیرتش از صورت چانی... از آن قاب نفیس آینه‌ی ابدیت پایین‌تر نمی‌رفت.

از چانی رو برگرداند، ولی تصویر همراهش آمد. او رفته بود... و دیگر بر نمی‌گشت. هوا... کائنات... همه چیز برایش تهی شده بود. آیا این جوهره‌ی کفاره‌ای بود که باید برای گناهانش می‌پرداخت؟ می‌خواست بگرید، ولی اشکی به چشمش نمی‌آمد. آیا بیش از حد به سبک و سیاق زندگی حرمردان خو کرده بود؟ این مرگ مستحق رطوبت بود! کسی در همان نزدیکی صدای گریه‌ی نوزادی را فرونشاند. با شنیدن آن صدا پرده‌ای جلوی چشم بصیرتش فروافتاد. پل از آن تاریکی استقبال کرد. با خود گفت: این دنیا با دنیای مکاشفهام فرق دارد. دو بچه...

آن فکر زاده‌ی خلسه‌ی پیشگویانه‌ی فراموش شده‌ای بود. کوشید تا با اتکا به خود به انبساط ذهنی بی‌زمانی که به‌طور معمول با مصرف ملغما بر او عارض می‌شد دست یابد، ولی قوای ذهنی‌اش او را یاری نکرد. هیچ تصویری از آینده در دشت آن شعور نوپدید نشکفت. انگار وجودش آینده را پس می‌زد... هر آینده‌ای را.

زیر لب گفت: «خدا حافظ... سیهایی من.»

به یک‌باره صدای خشن و آمرانه‌ی آلیا از جایی در پشت سرش برخاست: «لیشنا را آورده‌ام!»

پل سر چرخاند و گفت: «او لیشنا نیست، چهره‌باز است. لیشنا مرده.»
آلیا گفت: «قبول، ولی گوش کن چه می‌گویند.»

پل آهسته و با تانی به سمت صدای خواهرش برگشت.

«از این که زنده می‌بینمت تعجب نمی‌کنم، اتریدیز.» صدا شبیه صدای لیشنا بود، ولی تفاوت‌های ظریفی نیز داشت. انگار کسی تارهای صوتی لیشنا را چون چنگی به دست گرفته بود، ولی دیگر انگیزه‌ای نداشت که برای نواختنش دقت چندانی به خرج دهد. پل در صدای او طنین غریبی از صداقت شنید و از آن در شگفت شد.

تکرار کرد: «تعجب نمی‌کنی؟»

چهره‌باز گفت: «من اسکیتاله هستم، چهره‌باز تلایکسی، و پیش از

آن که معامله‌ام را پیشنهاد کنم می‌خواهم موضوعی را بدانم: آن کسی که پشت سرت ایستاده گولاست یا دانکن آیداهو؟»

پل پاسخ داد: «دانکن آیداهوست. ولی من با تو معامله‌ای نخواهم کرد.»

اسکیتاله گفت: «به گمانم بکنی.»

پل از فراز شانه گفت: «دانکن، اگر از تو بخواهم، این تلایکسی را می‌کشی؟»

آیداهو همچنان که می‌کوشید تا خشم جنون‌آمیزی را که در صدایش می‌جوشید مهار کند پاسخ داد: «بله، سرورم.»

آلیا گفت: «صبر کن! نمی‌دانی داری به چه پیشنهادی جواب رد می‌دهی.»

پل گفت: «چرا، می‌دانم.»

اسکیتاله گفت: «پس او واقعاً دانکن آیداهو، خادم خاندان اتریدیز، است. بالاخره اهرمی را که در جست‌وجویش بودیم پیدا کردیم! گولاها واقعاً می‌توانند گذشته‌شان را بازیابند.» صدای گام برداشتن کسی به گوش رسید. کسی بازو به بازوی او از سمت چپش گذشت. صدای اسکیتاله این بار از پشت سرش آمد: «از گذشته‌ات چه به یادت می‌آید، دانکن؟» «همه چیز. از کودکی‌ام تابه‌حال. حتی یادم می‌آید که وقتی مرا از مخزن بیرون می‌آوردند آنجا بودی.»

اسکیتاله نفسش را از سینه بیرون داد: «محشر است... محشر است.» پل می‌توانست حرکت صدا را حس کند. با خود گفت: به چشم بصیرتم نیاز دارم. تاریکی درمانده‌اش کرده بود. قدرت‌های بنه‌جسریتی‌اش او را از خطر مرگبار کمین کرده در وجود اسکیتاله باخبر کرده بودند، ولی او برای پل چیزی نبود جز صدا... سایه‌ی متحرک. در برابر چنین موجودی چه کاری از دست او ساخته بود؟

اسکیتاله پرسید: «نوزادان خاندان اتریدیز همین دو تا هستند؟» پل فریاد زد: «هارا! نگذار نزدیک‌شان برود!»

اسکیتاله پیش از آن که کسی مجال حرکت بیابد فریاد زد: «همه سر جایشان بمانند! همه! این هشدار را از من بپذیرید که چهره‌بازان قادرند بسیار سریع‌تر از آنچه تصور می‌کنید حرکت کنند. مطمئن باشید که خنجرم قبل از آن که انگشت احدی از شما به من بخورد جان این دو تا را خواهد گرفت.»

کسی بازوی راست پل را لمس کرد و بعد، به سمت راست حرکت کرد. اسکیتاله گفت: «جلوتر نیا، آلیا.»

پل گفت: «آلیا... نکن.»

آلیا غرید: «تمامش تقصیر من است. تقصیر من!»

اسکیتاله گفت: «خوب، جناب اتریدیز. حالا معامله می‌کنی یا نه؟»

کسی از پشت سر پل با صدای خراشیده دشنامی داد. راه نفسش از خشم سرکشی که در صدای آیداهو می‌جوشید بند آمد. نکند آیداهو عنان از کف بدهد! اسکیتاله بچه‌ها را می‌کشد!

اسکیتاله گفت: «هر کس بخواهد معامله‌ای را جوش بدهد باید چیزی

برای فروختن داشته باشد، مگر نه جناب اتریدیز؟ دوست نداری چانی

عزیزت را دوباره زنده ببینی؟ ما می‌توانیم او را به تو برگردانیم. یک

گولا، جناب اتریدیز. گولایی با خاطرات کامل! ولی باید عجله کنیم. به

دوستانت خبر بده تا برایمان مخزن انجماد بفرستند. باید جسد را سالم

نگه داریم.»

پل با خود گفت: می‌توانم صدای چانی را دوباره بشنوم. می‌توانم حضورش را دوباره کنار خودم حس کنم. آهه... پس برای همین آیداهو را در قالب گولا به من پیشکش کردند. می‌خواستند خودم به چشم ببینم که موجود احیاشده چقدر به اصلش شبیه است. ولی این پیشنهاد جدید... احیای کامل... حتماً بهایی دارد. اگر معامله را بپذیرم تا ابد آلت دست تلایلکسیان خواهم شد. و چانی... شک ندارم که با تهدید جان بچه‌ها از او زهرچشم خواهند گرفت. او هم در این سرنوشت شوم با من شریک خواهد شد. مجوسان هم دوباره با دسیسه‌هایشان به جانش خواهند افتاد...

همچنان که می‌کوشید تا لحنش را آرام نگه دارد پرسید: «برای برگرداندن حافظه‌ی چانی از چه اهرم‌هایی استفاده می‌کنید؟ او را شرطی می‌کنید تا... جان یکی از بچه‌هایش را بگیرد؟» اسکیتاله گفت: «از هر اهرمی که لازم باشد استفاده می‌کنیم. بالاخره جوابت چیست، اتریدیز؟»

پل رو به آلیا کرد و گفت: «آلیا، معامله را با این موجود پیش ببر. من نمی‌توانم با چیزی که نمی‌بینم معامله کنم.» اسکیتاله با لحنی پیروزمندانه گفت: «تصمیم عاقلانه‌ای است. خوب، آلیا. بگو ببینم در مقام نماینده‌ی برادرت چه پیشنهادی برای ما داری.» پل سرش را پایین انداخت و سکوت و سکون مطلق را بر جسم و جانش حاکم کرد. لحظه‌ای قبل، تصویری پیش چشمش ظاهر شده بود... نه مکاشفه، که چیزی شبیه آن: تصویر خنجری که پیش رویش در هوا معلق بود. دوباره!

آلیا گفت: «یک لحظه مهلت بده تا فکر کنم.» اسکیتاله گفت: «خنجر من صبور است، ولی گوشت و پوست چانی نه. سعی کن زیاد لفتش ندهی.»

پل احساس کرد که پلک می‌زند. غیرممکن بود... ولی ممکن شده بود! زیر آن پلک‌ها چشم داشت! چشم‌هایی با زاویه‌ی دید غریب و حرکات بی‌نظم. آها! خنجر دوباره به میدان دیدش برگشت! به یک‌باره با حیرتی نفس‌گیر متوجه شد که آن زاویه‌ی دید کیست: یکی از بچه‌ها! او داشت انگشتان قفل‌شده به دور خنجر اسکیتاله را از درون تخت نوزادان می‌دید! لبه‌ی براقش فقط به اندازه‌ی چند بند انگشت با او فاصله داشت. می‌توانست خودش را هم در سوی دیگر اتاق ببیند که آرام و بی‌صدا، با سر پایین افتاده در گوشه‌ای ایستاده است: موجودی بی‌آزار که وجودش از یاد تمام حاضران رفته بود.

اسکیتاله پیشنهاد کرد: «در ابتدای کار، می‌توانید تمام سهامتان در چوام را به ما واگذار کنید.»

آلیا معترضانه گفت: «تمامش را؟!»
«تمامش را.»

پل همچنان که خود را از دریچه‌ی چشمان آرمیده در تخت نوزادان نظاره می‌کرد، تیغ‌الماسه‌اش را از غلاف کمری‌اش بیرون سراند. احساس دوگانگی غریبی داشت. فاصله و زاویه را به دقت اندازه گرفت. تنها یک

فرصت در اختیار داشت. وقتی از فواصل خاطر جمع شد، به راه و رسم بنه‌جسريت بدنش را همچون ماشه‌ای در شرف چکاندن تسليح کرد. کاری که قصد انجامش را داشت مستلزم آن بود که تمام عضلاتش با تعادلی متکی بر تعلیمات پرانا به جسمی واحد و بی‌مانند بدل شود. تیغ‌الماسه از میان انگشتانش به پرواز درآمد. شبح تار از سرعت تیغ‌های شیری‌فامش همچون صاعقه‌ای بر چشم راست اسکیتاله فرود آمد و ضرب برخوردش گردنش را به عقب کج کرد. چهره‌باز هر دو دستش را بالا برد. خنجر از دستش به هوا پرتاب شد، از سقف کمانه کرد و با سر و صدا بر زمین افتاد. همچنان که تلوتلوخوران به عقب می‌رفت به دیوار برخورد کرد، سکندری خورد و پیش از آن که با صورت بر زمین فرود بیاید جان داد.

پل، کماکان از دریچه‌ی چشمان درون تخت، بهت حاضران و حرکت توأمان نگاه‌شان به سمت چشمخانه‌های خالی خود را از نظر گذراند. لحظه‌ای بعد آلیا به سمت تخت دوید، روی بچه‌ها خم شد و منظره‌ی اتاق را از چشمش پنهان کرد.

آلیا گفت: «آه... سالم هستند. هردوشان سالم هستند.»
آیداهو زیر لب پرسید: «سرورم، این هم جزئی از مکاشفه‌تان بود؟»
پل پاسخ داد: «نه.» و با دست علامتی داد. «فراموشش کن.»
آلیا گفت: «مرا ببخش، پل. وقتی آن موجود گفت که می‌تواند... چانی را...»

پل گفت: «بعضی هزینه‌ها برای هیچ اتریدیزی قابل پرداخت نیست. خودت که این را می‌دانی.»

آلیا آهی کشید و گفت: «می‌دانم. ولی وسوسه شدم...»
پل گفت: «کسی بود که وسوسه نشود؟»

از جمع رو برگرداند، کورمال کورمال به سمت دیواری رفت، به آن تکیه داد و کوشید تا اتفاقات چند لحظه پیش را درک کند. چگونه؟ چگونه ممکن بود؟ آن چشمان درون تخت! احساس می‌کرد که بر آستانه‌ی درک حقیقتی ژرف ایستاده است.

«آن‌ها چشمان من بود، پدر.»

آن اشکال کلمه‌سان به یک‌باره بر پرده‌ی بصیرت بی‌باصره‌اش شکل گرفته بودند.

پل با صدایی چنان آهسته که هیچ کس قادر به شنیدنش نبود گفت:
«پسرم! تو... تو هوشیاری؟»
«بله پدر. نگاه کن!»

پل به دنبال سرگیجه‌ای ناگهانی زانو خم کرد و پشت به دیوار بر زمین نشست. انگار او را واژگون کرده و شیرهی جانش را تا قطره‌ی آخر چلانده بودند. زندگی‌اش با سرعتی برق‌آسا از پیش چشمانش گذشت. پدرش را دید. به پدرش تبدیل شد... و به پدر بزرگش، و به یکایک اجدادش. ذهنش در راهروی بی‌پایان و شاخه‌ی اجدادی مردانه‌اش به عقب می‌غلطید و در هم می‌شکست.

با صدایی آهسته از خود پرسید: «چگونه؟»

چند شکل کلمه‌سان تار و نامفهوم دوباره در ذهنش شکل گرفتند، ولی

توانش چنان تحلیل رفته بود که پیش از آن که از آن‌ها سر دریاورد محو و نابود شدند. آب دهانش را از گوشه‌ی لب پاک کرد. به یاد حادثه‌ی هوشیار شدن آلیا در رحم مادرش افتاد. ولی این بار که آب حیات و دوزِ بالای ملغمایی در کار نبود... نبود؟ نکند گرسنگی دائمی چانی به همین دلیل بود؟ یا نکند این پدیده، همان‌طور که مادر روحانی گایوس هلن محیم پیش‌بینی کرده بود، محصول وراثتی تبار او بود؟ به یک‌باره خود را دوباره در تخت نوزادان یافت. صورت غول‌آسای آلیا درست بالای او در هوا شناور بود و برایش صداهاى کودکانه درمی‌آورد. تماس دستانش به او آرامش می‌داد. لحظه‌ای بعد، او را به یک‌سو گرداند و توانست هم‌تختی‌اش را ببیند: نوزاد دختری که ظاهر استخوانی، ولی نیرومندش را از رگه‌ی بیابان‌نشینش به ارث برده و سرش با موهای سرخ مایل به نارنجی پوشیده بود. همچنان که به او می‌نگریست، او هم چشمانش را گشود و نگاهش را پاسخ داد. چه چشمانی! انگار خود چانی از عمق آن‌ها به بیرون می‌نگریست... و لیدی جسیکا... و بسیاری کسان دیگر.

آلیا گفت: «نگاهشان کن. دارند همدیگر را تماشا می‌کنند.»
هارا گفت: «بچه‌ی نوزاد به این زودی نمی‌تواند تمرکز کند.»
آلیا گفت: «من می‌توانستم.»

پل رفته‌رفته از قید آن شعور بی‌انتها رها شد و به کنار دیوار ندبه‌ی خود بازگشت. آیداهو شانه‌اش را آرام تکان داد.
«سرورم؟»

پل قامت راست کرد و گفت: «اسم پدرم را روی پسرم بگذارید: لیتو.»
هارا گفت: «در مراسم نام‌گذاری به عنوان دوست مادرشان کنارت می‌ایستم و این نام را بر او می‌گذارم.»

پل گفت: «و اما دخترم... اسم او را غنیمه بگذارید.»
هارا به اعتراض گفت: «اصل! غنیمه اسم بدشگونی است!»
پل گفت: «همین اسم، گرچه آلیا همیشه تو را با آن مسخره می‌کرد، جانت را نجات داد. دختر من هم غنیمه است: به‌دست‌آمده در جنگ.»
صدای جیرجیر چرخ از پشت سرش برخاست: چند نفر داشتند تشکی را که جسد چانی روی آن آرمیده بود از اتاق بیرون می‌بردند. حرّه‌مردان مشغول خواندن مناجات مراسم آب شده بودند.

هارا گفت: «هالیوم(۱۵۶)! دیگر باید بروم تا ناظر بر اجرای حقیقت مقدس باشم و برای آخرین بار کنار دوستم بایستم. آب او از آن قبیله است.»

پل زیر لب تکرار کرد: «آب او از آن قبیله است.» با گوش هارا را از اتاق بدرقه کرد و بعد، آستین آیداهو را کورمال کورمال پیدا کرد و گفت:
«مرا به اتاقم ببر، دانکن.»

وقتی به اتاق رسیدند خود را با ملایمت از دست دانکن آزاد کرد. می‌خواست تنها باشد، ولی پیش از آن که آیداهو بتواند اتاق را ترک کند سر و صدایی از بیرون درگاه برخاست.
«ارباب!» صدای بی‌جواز بود.

پل گفت: «دانکن، بگذار دو قدم جلو بیاید. اگر جلوتر آمد بکشش.»

آیداهو گفت: «به چشم.»
بیجاز گفت: «گفتی، دانکن؟ پس این واقعاً دانکن آیداهو است؟»
آیداهو گفت: «بله. همه چیز را به یاد آوردم.»
«پس نقشه‌ی اسکیتاله کارساز شد!»
پل گفت: «اسکیتاله مرده.»

بیجاز گفت: «ولی من نمرده‌ام. نقشه هم نمرده. به حق مخزنی که در آن رشد کردم! این کار شدنی است! می‌توانم گذشته‌هایم را به خاطر بیاورم... تمام‌شان را. کافیت چاشنی درست را پیدا کنم.»
پل پرسید: «چاشنی؟»

آیداهو در پاسخ با لحنی سرشار از خشم گفت: «چیزی شبیه به همان واکنش شرطی‌ای که در من برای کشتن شما کار گذاشته بودند. این نتیجه‌ی محاسبات رایمندی‌ام است: آن‌ها فهمیده بودند که من شما را مثل پسر نداشته‌ام می‌دیدم، و به این نتیجه رسیده بودند که اگر دانکن آیداهوی حقیقی در موقعیت کشتن شما قرار بگیرد به خود می‌آید و برای حفظ جانتان بدن گولا را در اختیار می‌گیرد. ولی... این احتمال هم وجود داشت که اوضاع بر این منوال پیش نرود. بگو ببینم کوتوله، اگر نقشه‌تان عملی نشده بود... اگر من او را کشته بودم، آن وقت چه می‌کردید؟»

«آه... آن وقت با خواهرش برای به زندگی برگرداندن او معامله می‌کردیم. ولی آن معامله به خوبی این یکی نمی‌شد.»
پل نفسی لرزان به سینه کشید. می‌توانست صدای عزاداران را بشنود که جسد چانی را در آخرین راهروی مسیر منتهی به حجره‌های اعماق سیج و اتاقک تقطیر تشییع می‌کنند.

بیجاز گفت: «هنوز دیر نشده، سرورم. نمی‌خواهید محبوبه‌تان را دوباره ببینید؟ می‌توانیم او را دوباره برایتان زنده کنیم. بله، در قالب گولا، ولی حالا دیگر کلید احیای کاملش دستان است. بیایید همین حالا بگوییم خدمتکاران یک مخزن انجماد بیاورند تا بتوانیم جسم محبوبه‌تان را سالم نگه داریم.»

پل این بار مقاومت را دشوارتر از قبل می‌یافت. او تمام توانش را برای مقاومت در برابر اولین وسوسه‌ی تلایلکسیان خرج کرده بود و حال، تمام آن تلاش و تقلا بیهوده شده بود! وقتی فکرش را می‌کرد که بتواند بار دیگر حضور چانی را کنار خود حس کند...

رو به آیداهو کرد و به زبان جنگ اتریدیز گفت: «خفه‌اش کن.» صدای آیداهو را شنید که به سمت در رفت.
بیجاز مثل موشی جیغ زد: «ارباب!»
پل به زبان جنگ گفت: «اگر مرا دوست داری این لطف را در حقم بکن و قبل از آن که وابدهم او را بکش!»
بیجاز جیغ زد: «نه...!»

صدا به یک‌باره با ناله‌ای وحشت‌زده و دردآلود بند آمد.
آیداهو گفت: «در حق خودش هم لطف کردم.»
پل سرش را پایین انداخت و گوش خواباند. دیگر صدای هیئت تشییع را نمی‌شنید. در فکر مراسم باستانی حره‌مردانه‌ای فرورفت که حال در

اعماق سیچ در جریان بود... جایی در دوردست زیر پایشان، در اتاق‌های تقطیر مردگان، جایی که قبیله آبی را که نزد چانی به امانت داشت پس می‌گرفت.

گفت: «چاره‌ی دیگری نبود. این را می‌فهمی، دانکن؟»
«بله، می‌فهمم.»

«تحمّل بعضی چیزها از عهده‌ی هر کسی خارج است. من آن قدر به کلنجار رفتن با آینده‌های احتمالی که می‌توانستم بسازم سرگرم شدم که دست آخر، آن‌ها مرا ساختند.»
«سرورم، شما نباید...»

پل به میان حرفش پرید: «بعضی مشکلات در این جهان هیچ راه‌حلی ندارند. هیچ. برای حل‌شان هیچ کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌آید.»
همچنان که این کلمات از دهانش خارج می‌شد، پیوندش با مکاشفه در هم گسست. ذهنش از هول و هراس احتمالات بی‌انتها به گوشه‌ای پناه برد و بصیرت از دست رفته‌اش همچون بادی بی‌قید و بند به هر سو که دلش می‌خواست وزیدن گرفت.

به باور ما، مؤدب به آن سرزمین سفر کرده که رهروانش را رد پای نیست.

— پیش درآمدِ مرام‌نامه‌ی مجوسان

خاکریزی دورتادور کشتگاه‌های سیچ از زمین سر برآورده بود و نهر آبرسان را از شن‌های بیابان جدا می‌کرد. بعد از آن نوبت به پلی سنگی رسید و بعد، بستر بی‌پایان بیابان باز زیر پای آیداهو گسترده شد. پشت سر او، شبیح سر به آسمان‌سای سیچ تابر، که تاجش از نور هر دو ماه آراکیس نقره‌فام شده بود، آسمان شب را در تسخیر خود داشت. در دیگر سوی خاکریز، باغستانی پر بار دامن خود را تا لبه‌ی نهر آبرسان گسترده بود.

آیداهو در حاشیه‌ی بیابان ایستاد، برگشت و به شاخه‌های شکوفه داده‌ی باغستان که بر نهر خاموش سایه افکنده بودند نگریست. جهان در آینه‌ی نهر دوچندان شده بود: نقش و نگار متقارن شاخه‌ها و تصویرشان... چهار ماه رخشان. آستر لیز تقطیرجامه در تماس با پوستش چرب و روغنی می‌نمود. بوی ریگ خیس از سد فیلتر ماسک تنفسی می‌گذشت و مشامش را پر می‌کرد. بادی که از خلال شاخ و برگ باغستان می‌وزید به گوشش زهرخندی شوم داشت. توجهش را از باغستان برگرفت و در کمین صداها‌ی شباهنگام بیابان گوش خواباند: صدای جست‌وخیز موش‌های جهنده که در علف‌های حاشیه‌ی نهر سکنا داشتند، طنین هوهوی یکنواخت جغدی بر صخره‌های سایه‌پوش، و خس‌خس منقطع شره‌ی شن در پهنه‌ی باز بلد. آیداهو به سمت صدا برگشت، ولی تحرکی در میان تلماسه‌های مهتاب‌پوش به چشمش نیامد.

تندیس پل را تا آنجا همراهی کرده و بعد، به سیچ بازگشته بود تا برای دیگران شرح ماوقع دهد... و پل پس از عزیمتِ تندیس یکه و تنها به بیابان زده بود... مانند حرّه‌مردی حقیقی. تندیس چنین گفته بود: «کور بود. این بار واقعاً کور بود.» لحنش طوری بود که انگار همین توضیح برای هر سؤالی کافی است. «قبلاً آن چشم بصیرتی را که همیشه صحبتش را می‌کرد داشت... ولی این بار...» هیچ‌کس برای این حرف پاسخی جز شانه بالا انداختن نداشت؛ هر حرّه‌مرد کوری باید در بیابان به حال خود رها می‌شد. درست است که مؤدب امپراتور بود، ولی حرّه‌مرد نیز بود. مگر خودش نسپرده بود که فرزندان به دست حرّه‌مردان محافظت و تربیت شوند؟ بله، او به راستی حرّه‌مرد بود.

شن‌های پیش پایش پر از باریکه‌های صخره‌ای مهتاب‌پوش بود و پهنه‌ی بی‌سنگ و یکدست تلماسه‌ها از مسافتی جلوتر آغاز می‌شد. تماشای آن منظره سبب می‌شد احساس کند که بر استخوان‌های بیرون زده‌ی بیابان ایستاده است. با خود گفت: نباید تنه‌ایش می‌گذاشتم. حتی یک لحظه. می‌دانستم چه فکری در سر دارد.

تندیس در ادامه گفته بود: «او گفت که آینده دیگر به حضور جسمانی او نیازی ندارد. وقتی به سمت بیابان می‌رفت، برگشت و فریاد زد: "آزاد شدم."»

آیداهو در دل گفت: لعنت به همه‌شان!
حرّه‌مردان از فرستادن تاپتر یا هر گروه گشتی دیگری به دنبال او خودداری کرده بودند. نجات گمشدگان و اسیران با سنت‌های باستانی‌شان در تعارض بود.

گفته بودند: «کرمی هم قسمت مؤدب خواهد شد.» و مشغول خواندن دعا شده بودند؛ دعایی برای آن‌ها که خود را به بیابان واگذارده و آب خود را تسلیم شیء‌خلد می‌کنند: «ای مام بیابان، ای پدر پیر زمان، ای سرچشمه‌ی جان، به او رخصت عبور بده.»

روی تخته سنگ صافی نشست و به بیابان چشم دوخت. شب سایه‌های ساترش را پشت هر تلماسه و پستی و بلندی دیگر گسترده بود. امکان نداشت بتواند ردپایی از پل بیابد.
«آزاد شدم.»

این دو کلمه را با صدای بلند ادا کرده و از صدای خود در شگفت شده بود. برای چند لحظه به ذهنش اجازه داد تا آزادانه گشت و گذار کند، و یاد روزی افتاد که پل خردسال را با خود به بازار ساحلی کالادان برده بود... یاد تالالو خیره‌کننده‌ی امواج دریا زیر نور خورشید و گنجینه‌های پربرهایی که صیادان از دل دریا بیرون کشیده و جسد بی‌جان‌شان را به فروش گذاشته بودند... به یاد گرنی هالک که با بالیستش برایشان آهنگ می‌نواخت... روزهایی پر از شادی و خنده. آهنگ‌های قدیمی در ذهنش می‌رقصیدند و او را چون مجنونی افسون زده به دنبال خود به سرای خاطرات شیرین و لذت‌بخش می‌کشیدند.
گرنی هالک... شک نداشت که گرنی او را به خاطر آن مصیبت مؤاخذه خواهد کرد.

آهنگ‌ها در خاطره‌اش رو به خاموشی رفتند.
به یاد حرف پل افتاد: «بعضی مشکلات در این جهان هیچ راه‌حلی ندارند.»

در این فکر فرورفت که چه مرگی در بیابان نصیب پل خواهد شد. مرگی سریع به دست یک کرم؟ یا مرگی آهسته در آتش خورشید؟ بعضی از حرّه‌مردان سیج می‌گفتند که مؤدب هرگز نخواهد مرد. می‌گفتند که او به جهان «روح» رفته است؛ جهانی که تمام آینده‌های ممکن‌الوجود توأمان در آن حاضرند. می‌گفتند که او زین پس در عالم‌المثال جاودانه است و حتی پس از آن که جسم خاکی‌اش نیست و نابود شد هم به پرسه‌ی ابدی‌اش ادامه می‌دهد.
با خود گفت: او می‌میرد و من از نجاتش عاجزم.

به این فکر افتاد که شاید در مرگ بی‌نام و نشان تکریمی ظریف نهفته باشد: چه تکریمی والا‌تر از آن که نه جسدی از تو باقی بماند و نه بقایایی، و آرامگاهت نه تلی از سنگ و آجر، که سیاره‌ای معلق در فضا باشد.

با خود گفت: تو خود معمایی، رایمند. خویش را حل کن!

کلمات به حریم حافظه‌اش هجوم آوردند؛ کلماتی که یکی از ستوان‌های فدایکین هنگامی که برای فرزندان مؤدب نگهبان می‌گمارد به زبان آورده بود: «این وظیفه‌ی خطیر بر عهده‌ی افسر نگهبان است که...»

زبان پر از تفرعن و طمطراق حکومت‌داری خشمش را برمی‌افروخت. زبانی که حتی حرّه‌مردان را هم فریفته بود... همه را فریفته بود. یک انسان... یک انسان بزرگ داشت در بیابان جان می‌داد، و زبان‌ها کاری نداشتند جز آن که کلمه بیافند و بیافند و بیافند...

چه بر سر آن معانی ناب و بی‌آلایشی آمد که نخاله‌های چرند و بی‌مفهوم را از حرف‌های حساب جدا می‌کردند؟ انگار حکومت آن‌ها را در گوشه‌ی پرتی جمع کرده و به دورشان دیوار کشیده بود تا مبادا گذر کسی به آن‌ها بیفتد و آن‌ها را، ولو از سر اتفاق، دوباره کشف کند. ذهنش به سبک رایمندان به دنبال پاسخ می‌گشت. نقش و نگارهایی از جنس دانش در گوشه‌هایی از ذهنش می‌درخشیدند و او را، همچون گیسوان رخشان پریان دریایی که دریانوردان را می‌فریبند و به اعماق مگاک‌های زمردین می‌کشند، به سوی خود می‌خواندند. به یک‌باره به خود آمد و خود را از خلسه‌ی غفلت بیرون کشید. با خود گفت: که این‌طور! پس ترجیح می‌دهی درون خودت گم شوی تا آن که بایستی و با تقصیرات رودررو شوی!

گرچه دیگر از عالم بی‌خویشی بیرون آمده بود، تصویر لحظه‌ای که نزدیک بود به اعماق مگاک افکار سقوط کند در ذهنش باقی‌مانده بود. حین بررسی آن احساس می‌کرد که حیاتش تا منتهی‌الیه کائنات بسط یافته است. گرچه جسم و جان مادی‌اش در قالب توده‌ای چگال و محدود در مگاک زمردین شعورش حبس بود، انگار به جز آن در حیاتی نامحدود نیز سهیم شده بود.

از جا برخاست. احساس می‌کرد که بیابان وجودش را تطهیر کرده است. ذرات شن پچیچه‌کنان سوار بر باد به این سو و آن سو می‌رفتند و به برگ‌های درختان باغستان سر می‌کوبیدند. هوای شبانگاه آکنده از بوی خشک و زبر گرد و غبار بود. ردایش به یک‌باره با بادی تند به اهتزاز در آمد.

می‌دانست که طوفانی بزرگ جایی در اعماق بکد به خروش درآمده و همچنان که با خشمی سرکش و پرهیاهو گردبادهای شن و غبار را از دل بیابان به هوا بلند می‌کند، چون ماسه‌کرم درنده‌ای به جلو می‌تازد تا گوشت و پوست جنبنده‌گان از همه جا بی‌خبر را از استخوان بکند. اندیشید: او با بیابان یکی خواهد شد. بیابان او را به کمال خواهد رساند. این فکر از چشمه‌ی آموزه‌های ذن‌اباضی بیرون جوشید و چون رودی زلال در ذهنش جاری شد. می‌دانست که پل تا جان در بدن دارد از پا نخواهد نشست. هیچ اتریدیزی خود را به تمامی تسلیم سرنوشت نمی‌کرد، ولو با یقین کامل به محتوم بودن آن.

به یک‌باره تصویری پیشگویانه در گوشه‌ی ذهنش شکل گرفت. در آن تصویر، مردمان آینده را دید که از مؤدب چنان یاد می‌کنند که گویی دریایی بوده است. گرچه حیاتش غرق در غبار بود، بنا بود از جای پایش

آب بجوشد. آیندگان را می‌دید که می‌گویند: «کشتی جسمش غرق شد، ولی شنا کرد و سفرش را ادامه داد.» کسی پشت سر آیداهو سرفه‌ای کرد. به سمت صدا برگشت و هیبت سایه‌پوش استیلگار را دید که روی پلی که از فراز قنات می‌گذشت ایستاده است. استیلگار گفت: «کسی پیدایش نخواهد کرد، ولی هر انسانی پیدایش خواهد کرد.»

آیداهو گفت: «بیابان او را با خود می‌برد... و از او خدایی می‌سازد؛ میهمانی ناخوانده را که برایش کیمیایی بیگانه هدیه آورد: آب.» استیلگار گفت: «بیابان کاری به دیگران ندارد. به ساز خود می‌رقصد و آن را به دیگران نیز تحمیل می‌کند. ما او را در جمع خود پذیرفتیم. او هوشیدرمان بود... مؤدب‌مان بود. برایش نامی رمزی در قبیله‌ی خود گذاشتیم. شالوده‌ی ستون: اصل.»

«با تمام این احوال او حره‌مردزاده نبود.» «نبود، ولی شکی در این نیست که ما او را از آن خود کردیم... و اکنون تا ابدالآباد از آن ماست.» دستش را بر شانه‌ی آیداهو گذاشت و گفت: «همه‌ی ما میهمان‌های ناخوانده‌ایم، دوست قدیمی.» «تو هم برای خودت انسان ژرف‌اندیشی هستی، استیل.» «ژرف‌اندیش، به اندازه‌ی لازم. ما جهان را با مهاجرت‌های دائم‌مان پیچیده و به‌هم‌ریخته کرده‌ایم. مؤدب چیزی ساده و بی‌پیرایه به ما بخشید. انسان‌ها کروساد او را دست‌کم به خاطر همین یک موهبت از یاد نخواهند برد.»

آیداهو گفت: «او تسلیم بیابان نخواهد شد. شاید کور باشد، ولی تسلیم نخواهد شد. او مردِ اصول‌مند و باعزتی است. او با تربیت اتریدیز بزرگ شده.»

استیلگار گفت: «با تمام این احوال، شن‌های بیابان را با آب بدنش تر خواهد کرد. بیا...» بازوی آیداهو را با ملایمت کشید. «آلیا برگشته. سراغت را می‌گیرد.»

«با تو به سیچ مَکب آمده بود؟» «بله، کمکم کرد تا آن نواب سست‌عنصر را به ضرب مهمیز سربه‌راه کنم. حالا همه‌شان از او دستور می‌گیرند... من هم همین‌طور.» «دستور؟ دستور چه؟» «دستور اعدام خائن.»

«آه.» با دیدن پرهیب برافراشته‌ی سیچ به یک‌باره احساس سرگیجه کرد، ولی بر آن فائق آمد. «کدام‌شان؟» «کارگزار اتحادیه، مادر روحانی محیم، کوربا... و چند نفر دیگر.» «شما یک مادر روحانی را کشتید؟»

«خودم کشتمش. مؤدب برایمان پیغامی گذاشته و ما را از این کار بر حذر داشته بود. ولی من از دستورش سرپیچی کردم. آلیا هم خوب می‌دانست که این کار را خواهم کرد.»

آیداهو دوباره رو به بیابان کرد. حس می‌کرد کامل شده؛ انسان کاملی که می‌تواند نظم و الگوی آنچه پل آفریده درک کند. او تدبیری به کار

بسته بود که در کتابچه‌های آموزشی خاندان آتریدیز از آن به عنوان «استراتژی عدالت» یاد می‌شد. مردم فرمانبردار حکومت هستند، ولی فرمانبرداران نیز می‌توانند بر فرمانروایان تأثیر بگذارند. در این فکر بود که آیا فرمانبرداران آراکیس هیچ درکی از آنچه خود کمک به خلقش کرده بودند داشتند یا نه.

استیلگار گفت: «آلیا...» از صحبت با زماند و صدایش را صاف کرد. به نظر معذب می‌آمد. «آلیا به تو نیاز دارد. حضورت آرامش می‌کند.» آیداهو زیر لب گفت: «حالا او حکومتِ مجسم است.» «فقط نایب‌السلطنه است، همین.»

آیداهو زیر لب گفت: «به قول پدرش: به امید رونق کسب و کار و وفور نعمت.»

استیلگار گفت: «همه‌ی ما ناگزیر از معامله با آینده هستیم. نمی‌آیی؟ در سیچ به تو نیاز داریم.» لحنش دوباره معذب شده بود. «آلیا...» پریشان حال است. یک لحظه به برادرش ناسزا می‌گوید و لحظه‌ی بعد برایش شیون و زاری می‌کند.

آیداهو با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «الساعه می‌آیم.» و صدای گام‌های استیلگار را شنید که راه سیچ را در پیش گرفته بود. همچنان رو به بیابان و باد فزاینده داشت. ذرات شن بر تقطیرجامه‌اش ضرب گرفته بودند.

با تکیه بر قدرت‌های رایمندی‌اش الگوهای جوشنده در زمان حال را به آینده تعمیم داد و سرش از رخدادهای احتملی که با این کار پیش رویش ظاهر شد به دَوْران افتاد. گردابی که پل در جهان به حرکت درآورده بود آن‌چنان مهیب و خروشان بود که هیچ‌کس نمی‌توانست در برابرش بایستد.

بنه‌تلایلکس و اتحادیه سرترین برگ‌هایشان را رو کرده و باخته بودند و حال دیگر اعتباری برایشان نمانده بود. پایه‌های قدرت مجوسان به واسطه‌ی خیانت کوربا و دیگر مجوسان بلندپایه به لرزه درآمده و سست شده بود. دست آخر، پل با آخرین اقدام داوطلبانه‌اش نهایت التزام خود به قوانین و سنت‌های حَرّه‌مردان را به نمایش گذاشته و با این کار وفاداری این قوم به او و خاندانش را تضمین کرده بود. حالا او برای همیشه یکی از آن‌ها بود.

«پل رفته!» صدای آلیا بود: گرفته و خش‌دار. او تقریباً بی‌هیچ صدایی پشت دانکن ظاهر شده و حال کنارش ایستاده بود. «احمق بود، دانکن!» آیداهو تشر زد: «این حرف را نزن!»

آلیا گفت: «کاری می‌کنم که تمام جهان این حرف را بزند.» «محض رضای خدا!»

«محض رضای برادرم. به عشق برادرم، نه خدا.»

آیداهو با فراستی برخاسته از تعلیمات ذن‌اباضی‌اش دریافت که چشم آینده‌بین آلیا با مرگ چانی بسته شده و هنوز باز نشده است. «چه عشق عجیبی.»

«عشق؟ دانکن، تنها کاری که او لازم بود بکند این بود که پایش را از آن مسیر بیرون بگذارد! چه اهمیتی داشت اگر کل کائنات پشت سرش

بسته بود که در کتابچه‌های آموزشی خاندان آتریدیز از آن به عنوان «استراتژی عدالت» یاد می‌شد. مردم فرمانبردار حکومت هستند، ولی فرمانبرداران نیز می‌توانند بر فرمانروایان تأثیر بگذارند. در این فکر بود که آیا فرمانبرداران آراکیس هیچ درکی از آنچه خود کمک به خلقش کرده بودند داشتند یا نه.

استیلگار گفت: «آلیا...» از صحبت با زماند و صدایش را صاف کرد. به نظر معذب می‌آمد. «آلیا به تو نیاز دارد. حضورت آرامش می‌کند.» آیداهو زیر لب گفت: «حالا او حکومتِ مجسم است.» «فقط نایب‌السلطنه است، همین.»

آیداهو زیر لب گفت: «به قول پدرش: به امید رونق کسب و کار و وفور نعمت.»

استیلگار گفت: «همه‌ی ما ناگزیر از معامله با آینده هستیم. نمی‌آیی؟ در سیچ به تو نیاز داریم.» لحنش دوباره معذب شده بود. «آلیا...» پریشان حال است. یک لحظه به برادرش ناسزا می‌گوید و لحظه‌ی بعد برایش شیون و زاری می‌کند.

آیداهو با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «الساعه می‌آیم.» و صدای گام‌های استیلگار را شنید که راه سیچ را در پیش گرفته بود. همچنان رو به بیابان و باد فزاینده داشت. ذرات شن بر تقطیرجامه‌اش ضرب گرفته بودند.

با تکیه بر قدرت‌های رایمندی‌اش الگوهای جوشنده در زمان حال را به آینده تعمیم داد و سرش از رخدادهای احتملی که با این کار پیش رویش ظاهر شد به دَوْران افتاد. گردابی که پل در جهان به حرکت درآورده بود آن‌چنان مهیب و خروشان بود که هیچ‌کس نمی‌توانست در برابرش بایستد.

بنه‌تلایلکس و اتحادیه سرترین برگ‌هایشان را رو کرده و باخته بودند و حال دیگر اعتباری برایشان نمانده بود. پایه‌های قدرت مجوسان به واسطه‌ی خیانت کوربا و دیگر مجوسان بلندپایه به لرزه درآمده و سست شده بود. دست آخر، پل با آخرین اقدام داوطلبانه‌اش نهایت التزام خود به قوانین و سنت‌های حَرّه‌مردان را به نمایش گذاشته و با این کار وفاداری این قوم به او و خاندانش را تضمین کرده بود. حالا او برای همیشه یکی از آن‌ها بود.

«پل رفته!» صدای آلیا بود: گرفته و خش‌دار. او تقریباً بی‌هیچ صدایی پشت دانکن ظاهر شده و حال کنارش ایستاده بود. «احمق بود، دانکن!» آیداهو تشر زد: «این حرف را نزن!»

آلیا گفت: «کاری می‌کنم که تمام جهان این حرف را بزند.» «محض رضای خدا!»

«محض رضای برادرم. به عشق برادرم، نه خدا.»

آیداهو با فراستی برخاسته از تعلیمات ذن‌اباضی‌اش دریافت که چشم آینده‌بین آلیا با مرگ چانی بسته شده و هنوز باز نشده است. «چه عشق عجیبی.»

«عشق؟ دانکن، تنها کاری که او لازم بود بکند این بود که پایش را از آن مسیر بیرون بگذارد! چه اهمیتی داشت اگر کل کائنات پشت سرش

فرومی ریخت و در هم می شکست؟ مهم این بود که او سلامت باشد... و چانی در کنارش!»

«پس... چرا این کار را نکرد؟»

آلیا زیر لب گفت: «محض رضای خدا.» و بعد با صدای بلندتر ادامه داد: «تمام زندگی پل در تقلا برای رهایی از کروساد و الوهیتی که برایش به بار می آورد خلاصه شده بود. دست کم دیگر از چنگ آن خلاص شد. این کار را به اختیار خودش کرد!»

آیداهو گفت: «آه بله، مکاشفه اش.» حیرت زده سر تکان داد. «حتی مرگ چانی. می گفت دیده که ماهش می افتد.»

«احمق بود. نبود، دانکن؟»

بغضی فروخورده راه گلوی آیداهو را بسته بود.

«واقعاً احمق بود!» نزدیک بود اختیار خود را به تمامی از دست بدهد. با نفس بندآمده گفت: «او تا ابد زنده خواهد ماند و ما خواهیم مرد!»

«آلیا، این حرف ها را ن...»

آلیا زیر لب گفت: «حرف هایم از ماتم است. همین. می دانی از من چه خواسته؟ خواسته امنیت آیرولان را تضمین کنم. هیچ کس هم نه! او! باید سوگ و ماتم او را می دیدی! یک نفس شیون می کشید و آب بدنش را برای مردگان می ریخت. قسم می خورد که همیشه پل را دوست داشته و خودش نمی دانسته. به اختیه بد و بیراه می گفت. می گفت زندگی اش را وقف تعلیم و تربیت بچه های پل خواهد کرد.»

«به او اعتماد داری؟»

«بله، بوی گند صداقتش عالم را برداشته!»

آیداهو زیر لب گفت: «آههه.» آخرین جزء تدابیر پل همچون پارچه ی پرنقش و نگاری پیش چشم ادراکش پهن شد: پشت کردن شاهدخت آیرولان به اختیه. به این ترتیب، بنه جسريت دیگر راهی برای اعمال نفوذ به نوادگان خاندان اتریدیز نداشت.

بدن آلیا از حق حق گریه لرزید. به آیداهو تکیه داد و صورتش را به سینه ی او فشرد. «آههه دانکن، دانکن! او رفته!»

آیداهو لبانش را به موهای آلیا فشرد و زمزمه کرد: «آلیا، خواهش می کنم...» احساس کرد که اندوه او و خودش همچون دو جویبار که به برکه ی واحدی بریزند در هم می آمیزد.

آلیا حق حق کنان گفت: «به تو نیاز دارم، دانکن. دوستم بدار!»

آیداهو زیر لب گفت: «دارم.»

آلیا سرش را بالا آورد و به خطوط صورت مهتاب پوش آیداهو خیره شد. «می دانم، دانکن. عشق، عشق را می شناسد.»

حرف های آلیا لرزه ای در بدنش انداخت و احساس بیزاری از گذشته ی خویش را در دلش بیدار کرد. او در آن بیابان در جستجوی چیزی آمده و چیز دیگری یافته بود. انگار به یک باره به درون اتاقی پر از چهره های آشنا پریده و بعد از آن که کار از کار گذشته بود، فهمیده بود که هیچ کدام شان را نمی شناسد.

آلیا از او فاصله گرفت، دستش را در دست گرفت و گفت: «با من می آیی، دانکن؟»

«هر جا که بروی.»

سپس از بیابان روی گردانند، دست در دست هم از پل قنات عبور کردند و راه کوهزار و مأمی را که در اعماقش منتظرشان بود در پیش گرفتند.

مؤخره

نه در وداع مؤدب ز حجره‌ی تقطیر
بخار و دوده و بویی به آسمان بر شد
نه بهر رستن ذهن از ظلام هار و حریص
لبی به ذکر تکان خورد و غنچه پرپر شد

کی است؟ گوهر بیگانه، تلخک قدیس
کی است؟ رهرو نستوه مرز عقل سلیم
ز لاک خود به در آ! درب دیدگان بگشای!
رُخس بیینی اگر بی جدل شوی تسلیم

نشسته منتظرت پُرشکیب شیء خُلد
در انتهای همان تار کو چو جاده به آن
قدم زنند و خرامند و هم چشند هر دم
ز شهدِ رخوت شیرین عشق، دلداران

ولای گچ فام‌اش، صلح و سلیم گلگونش
سوارِ تارِ زمان، آن سمند تند و چموش
برون ز جنگل انبوه اختران تازد
به کائنات، تا مرز لمحهای خاموش

همان کُشنده‌ی مرموز غیب‌بین... بی چشم
سلاح عالم غیب، او که حرف‌هاش ابدی است
همان که گام زند در دراز غارِ زمان
همان که از روّیاش طعن و لودگی جاریست

— سرودِ گولا

۱. Bronso of Ix

۲. Muad'dib

۳. Dune

۴. Arrakis

۵. Fremen

۶. صورت لاتین نام این سیاره، IX، در نظام عددنویسی رومی معادل عدد ۹ است. م.

۷. Melange

۸. Paul Atreides

۹. Harkonnen

۱۰. Duncan Idaho

۱۱. Jessica

۱۲. Bene Gesserit

۱۳. kwisatz haderach

۱۴. Alia

۱۵. Chani

۱۶. Arrakeen

۱۷. Sardaukar

۱۸. Corrino

۱۹. Irulan

۲۰. mentat

۲۱. Prana. bindu

۲۲. Padishah Emperor

۲۳. Shaddam

۲۴. Landsraad

۲۵. Qizara Tafwid

۲۶. Bene Tleilax

۲۷. Face Dancer

۲۸. Tarot- نوعی ورق بازی که معمولاً برای فال گیری و آینده بینی به کار می رود. م

۲۹. Gholam- در شاید ترکیبی از دو واژه ی «غول» و به مجسمه های سفالین اطلاق می شود که گولم، افسانه های یهودی با سحر و جادو زنده و متحرک شده باشد. م

۳۰. Korba

۳۱. Scytale- ابزاری برای رمزنگاری که در یونان باستان رواج داشت. م

۳۲. Wallach IX

۳۳. Gaius Helen Mohiam

۳۴. Aba

۳۵. Mirabhasa

۳۶. Edric

۳۷. Heighliner

۳۸. lie adroit- از موارد کاربرد صدای متحکم؛ از قابلیت های دانش آموختگان بنه جسریت که به یاری آن می توانند ذهن و روان دیگران را با دروغی سرپوشیده دستکاری کنند. دائرة المعارف تلماسه، تألیف ویلیس مک نلی — م

۳۹. Combine Honet Ober Advancer
Mercantiles.

۴۰. CHOAM

٤١. Caladan

٤٢. Axolotl

٤٣. Hayt

٤٤. Butlerian

٤٥. Mektub al mellah

٤٦. Shield Wall

٤٧. Sietch

٤٨. Hagar

٤٩. Ghanima

٥٠. Jamis

٥١. Usul

٥٢. Tau

٥٣. Tabr

٥٤. Poison snooper

٥٥. Sihaya

٥٦. Nezhoni

٥٧. Plastone

٥٨. Harah

٥٩. Stilgar

٦٠. Crysknife

٦١. Chakobsa

۶۲. Adab

۶۳. Semuta

۶۴. Tiemag

۶۵. Plasmeld

۶۶. Beris

۶۷. Otheym

۶۸. Fedaykin

۶۹. Bijaz

۷۰. catalyst- به ماده‌ای گفته می‌شود که واکنش شیمیایی خاصی را تسریع کند. م

۷۱. Zaal

۷۲. Farok

۷۳. Bashar

۷۴. Graben

۷۵. Habbanya

۷۶. Kedem

۷۷. Ibad

۷۸. Baliset

۷۹. Naraj

۸۰. Jadacha

۸۱. Abu d'Dhur

۸۲. Molitor

۸۳. Thopter

۸۴. lida

۸۵. Kontar

۸۶. Naib

۸۷. Shai-huluh

۸۸. Liet-Kynes

۸۹. Enfeil

۹۰. Tupile

۹۱. Instroy

۹۲. Salusa Secundus

۹۳. Ruh

۹۴. rihani- از مهارت‌های دانش‌آموختگان بنه‌جسريت که به یاری آن می‌توانند افراد «ثبت شده» را با وجود هر گونه تغییر ظاهر یا رفتار، شناسایی کنند... دائرةالمعارف تلماسه، تألیف ویلیس مک‌نلی. م

۹۵. Ginaz

۹۶. Suk

۹۷. Metaglass

۹۸. Bled

۹۹. Gurney Halleck

۱۰۰. Sembou

۱۰۱. Shigawire

۱۰۲. Zabulon

۱۰۳. Bannerjee

۱۰۴. Harg Pass

۱۰۵. Umma Regent

۱۰۶. lift – نیروی برآر یا برآ، مؤلفه‌ی عمودی نیرویی است که هوا به اشیاء و موجودات پرنده وارد کرده و پرواز را ممکن می‌سازد. م

۱۰۷. Crystal-stabilized

۱۰۸. Cedon

۱۰۹. Atar

۱۱۰. Maula

۱۱۱. Gangishree

۱۱۲. Hierereg

۱۱۳. Lichna

۱۱۴. Berk al Dib

۱۱۵. Dao- نوعی خلسه‌ی بیندو که در آن سوخت و ساز بدن تا آن حد که برای حفظ حیات کافی باشد کاهش می‌یابد و برای دوام آوردن در شرایط اضطراری و همچنین احیای سلول‌های بدن به کار می‌رود. دائرةالمعارف تلماسه، تألیف ویلیس مک‌نلی – م

۱۱۶. Sayyadina

۱۱۷. Temag

۱۱۸. Plastene

۱۱۹. balak- برگرفته از عبارت مشابه در زبان عربی به معنای "مراقب باش!". م

۱۲۰. Rasir

۱۲۱. Tuono

۱۲۲. Muritan

۱۲۳. Dhuri

۱۲۴. Tarahell

۱۲۵. Occam's razor- اصلی فلسفی منسوب به ویلیام اوکام که ادعا می‌کند توضیح درست هر پدیده‌ای معمولاً ساده‌ترین توضیح ممکن است. م

۱۲۶. در اصل متن: "You've sired, Sire". واژه‌ی "sire" هم به معنای «سرورم» و هم به معنای «صاحب فرزند شدن» است. شاید منظور کوتوله از بیان این جمله، بازی با کلمات در عین کنایه زدن به حاملگی چانی باشد. م.

۱۲۷. Elpa

۱۲۸. Makab

۱۲۹. Hobars

۱۳۰. Rajifiri

۱۳۱. Tasmin

۱۳۲. Saajid

۱۳۳. Umbu

۱۳۴. Legg

۱۳۵. Alam al. mythal

۱۳۶. Merkur

۱۳۷. Fash

۱۳۸. Keke

۱۳۹. Takim

۱۴۰. J-ray

۱۴۱. Tecrube

۱۴۲. Tibana

۱۴۳. IV Anbus

۱۴۴. Dalamak

۱۴۵. Hawt- در عربی به معنای نهنگ. م

۱۴۶. Bikouros

۱۴۷. Cahueit

۱۴۸. Djedida

۱۴۹. Abumojandis

۱۵۰. Beast Rabban

۱۵۱. وسیله‌ای برای پیغام‌رسانی از راه دور با استفاده از انعکاس نور خورشید. م.

۱۵۲. معادل انگلیسی واژه‌ی «نفرت»، **hate** است که با نام گولا تلفظ یکسانی دارد. م.

۱۵۳. Hajra

۱۵۴. Semboule

۱۵۵. Tandis

۱۵۶. Hal yawm